

لویی فردینان سلین



ترجمه‌ی مهدی سبحانی

# دسته‌ی دلقک‌ها





لویی فردینان سلین

ترجمه‌ی مهدی سحابی

# دسته‌ی دل‌تک‌ها



**Guignol's Band**  
Louis-Ferdinand Céline

**دسته‌ی دلک‌ها**

لویی فردینان سلین

ترجمه‌ی مهدی سبحانی

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۶، شماره‌ی نشر ۸۵۵، ۲۰۰۰ نسخه، چاپ فرارنگ

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۹۴۸-۴

نشر مرکز: نهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱ تلفن: ۳-۴۶۲۰۴۸۹۷۰ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@naslir-c-markaz.com

حق چاپ و نشر محفوظ و متعلق به نشر مرکز است

سرشناسه:	سلین، لویی فردینان، ۱۸۹۴-۱۹۶۱ م.
عنوان و پدیدآور:	دسته‌ی دلک‌ها / لویی فردینان سلین؛ ترجمه‌ی مهدی سبحانی.
مشخصات نشر:	تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری:	۳۹۴ ص
شابک:	ISBN: 978-964-305-948-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا	
یادداشت:	عنوان اصلی به فرانسه:
موضوع:	داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	سحابی، مهدی، ۱۳۲۳-، مترجم
رده‌بندی کنگره:	PQ۲۶۲۳/۱۹۵۵ ۱۳۸۵
رده‌بندی دبویی:	۸۴۳/۹۱۲
شماره کتابخانه ملی:	م ۸۵-۴۹۳۸۵

قیمت ۶۵۰۰ تومان

برای این کتاب، خود سلین مقدمه لازم را نوشته است، مقدمه کوتاهی که بعد از این پیش درآمد می‌خوانید و آن قدر تند و تیز است که در بعضی چاپ‌های فرانسوی آن را در آخر کتاب می‌آورند، شاید برای این که کمی از زهرش را بگیرند، یا این که خواننده ناآشنا از همان اول خیلی تکان نخورد. در این مقدمه همه آنچه باید درباره سلین و کتابش، یا به عبارت بهتر کتاب‌هایش، گفته بشود برآستی گفته شده. به ایجاز و با دقت بسیار. و چه بهتر که درباره غولی چون سلین، «آخرین کلاسیک ادبیات فرانسه» خود او حرف بزند و مجموعه غول‌آسای آثارش را خودش معرفی کند.

در این مقدمه همه چیز هست و چندان چیز تازه‌ای برای گفتن نمی‌ماند. زبان سلین و چگونگی ترکیبش، حس و حال و هیجانی که به اعتقاد او عنصر اصلی نوشتار است و بدون آنها هیچ کتابی از حد «طرح» و «لفاظی بیجان» جلوتر نمی‌رود، لحن طبیعی محاوره‌ای و «آرگو»، و در نهایت «لفاظی»، «لفاظی» که سلین آن را بزرگ‌ترین آفت زبان و اندیشه می‌داند و با چه شور و حتی عصبیتی با آن مبارزه می‌کند.

آنچه شاید اینجا گفتنی باشد عنوان کتاب حاضر است و معادلی که برای آن به فارسی انتخاب کرده‌ایم. عنوان اصلی کتاب «دسته گینیول» و «گینیول» یک شخصیت عمده نمایش فرانسوی است که در نتیجه در این زبان بار و مفهوم گسترده‌ای دارد. «گینیول» معروف‌ترین شخصیت تئاتر عروسکی فرانسه است. آدمکی که از سنت

قدیمی نمایش عروسکی ایتالیایی وام گرفته شده، سابقه آن در فرانسه به اواخر قرن هجدهم می‌رسد، زمانی که در شهر لیون، در سال ۱۷۹۵، در تالاری به نمایش درآمد و خیلی زود آنجا مستقر شد و محبوبیتی عام پیدا کرد.

«گینیول» و همراهش «نیافرون» بطور سنتی نماینده شوخ‌طبعی، تیزبینی و صراحت عامیانه‌اند و این ویژگی‌های نقادانه‌شان اغلب آنها را به صورت نمادهایی در مقابل دورویی، تبعیض و ظلم درمی‌آورد. در طول تاریخ، و بویژه در دوره‌های استبدادی و حکومت‌های زورگویی که در تاریخ دو قرن اخیر فرانسه (و سپس اروپا) کم نبوده‌اند، «گینیول» گاهی حتی علناً بار سیاسی پیدا کرده و از آن در مبارزه با خودکامگی استفاده شده است. این همه به آن معنی نیست که این آدمک، و ادبیات مربوط به او، به معنی خاص کلمه «سیاسی» باشد، اما ویژگی‌های هنرآمیز آزاده‌وارش، بویژه درگیری دائمی‌اش با «گزمه» و «عسس» به عنوان نمادهای «حکومت»، و پس‌زمینه «آنارشستی» که همزاد همیشگی این گونه شخصیت‌های محبوب همگانی، ادبیات عامیانه است، در هر حال او را بسیار پرمفهوم و گویا می‌کند. گذشته از همه این ویژگی‌ها، که مربوط به «گینیول» به عنوان یک اسم خاص است، در ادبیات و محاوره فرانسوی بسیاری از ویژگی‌های اسم عام «دلکک» نیز با آن نام همراه است، با تعبیرهای گوناگونی که در زبان و فرهنگ ما همه در تصویر «دلکک» و در لفظ پُربار «دلکک‌بازی» متبلور می‌شوند. «دلکک‌بازی» یعنی مجموعه گسترده‌ای از خصوصیت‌ها، اطوارها، رفتارها، کارها و فعالیت‌های فردی و اجتماعی که شخصیت‌های کتاب حاضر خواسته یا نخواست، آگاهانه یا ناخودآگاه مشغول یا گرفتار آنها هستند. «دلکک»‌هایی در گیرودار بازی‌های فاجعه‌آمیزی که ظاهرشان از نمایش عروسکی نشان دارد اما در باطن بازیگران تراژدی عظیمی‌اند که سلین در خلق و شرح آنها استادی بی‌همتاست.

لویی فردینان دِتوش، که «سلین» نام مستعار اوست در سال ۱۸۹۴ در کوربه‌وو، حومه توده‌نشین پاریس به دنیا آمد. پس از انواع حرفه‌هایی که همه فقط برای امرار معاش بود به تحصیل پزشکی پرداخت و پس از آنی هم که نویسنده معروف و موفق شد همواره تا آخر عمر به کار طبابت ادامه داد و «پزشک فقرا» باقی ماند. اولین کتاب سلین، سفر به انتهای شب (۱۹۳۲) درجا اقبالی عظیم یافت و او را به عنوان نویسنده‌ای نوآور، با زبانی انقلابی، مطرح کرد. شهرتی که با انتشار دومین کتاب او، «مرگ قسطی» تسجیل شد، هرچند که این کتاب اخیر که به اعتقاد اغلب منتقدان بهترین اثر اوست، در آغاز چندان مورد استقبال قرار نگرفت. مجموعه‌ای از انگیزه‌های شخصی و ملاحظاتی که در زمان خود قابل درک و بعضاً حتی توجیه‌شدنی بود سلین را در دوران جنگ دوم جهانی به اتخاذ موضعی در طرفداری از آلمان برانگیخت و او را به نوشتن ادعانه‌های بسیار تندی در مخالفت با جنگ و موضع‌گیری‌های شدید ضدیهودی و ضدکمونیستی کشاند. این موضع‌گیری تا چندین سال پس از جنگ مایه تبعید و طرد و انزوای سلین شد تا این‌که اهمیت آثارش، و فرونشستن آن کشمکش‌های سیاسی، دوباره سلین را در جایگاه واقعی‌اش، یعنی بزرگ‌ترین و تأثیرگذارترین نویسنده قرن بیستم فرانسه، تثبیت کرد. سلین اینک به عنوان «آخرین کلاسیک» فرانسوی ستوده می‌شود و آثارش از جمله پرفروش‌ترین کتاب‌های داستانی است.

«دسته دلقک‌ها» نخستین بار در سال ۱۹۴۴ انتشار یافت. دیگر کتاب‌های سلین اینهاست:

جنگ (۱۹۵۲) - نمایش افسانه‌ای برای وقتی دیگر، ۱ (۱۹۵۲) - نورمانس، یا  
نمایش افسانه‌ای برای وقتی دیگر، ۲ (۱۹۵۴) - مصاحبه با پروفیسور ایگرگ  
(۱۹۵۵) - باله‌هایی بدون موسیقی، بدون آدم، بدون هیچ چیز (۱۹۵۷) - کوشک به  
کوشک (۱۹۵۷) - شمال (۱۹۶۰) - پل لندن: دسته دلقک‌ها، ۲ (۱۹۶۴) - ریگودون  
(۱۹۶۹).

از سلین، پیش از کتابی که در دست دارید «سفر به انتهای شب» (ترجمه فرهاد  
غبرایی، انتشارات جامی ۱۳۷۳) و «مرگ قسطی» (ترجمه مهدی سبحانی نشر مرکز،  
۱۳۸۴) منتشر شده بود.

(برای شناخت بیشتر سلین و سبک و اهمیت آثار او مقدمه ترجمه فارسی «مرگ  
قسطی» و ویژه‌نامه «سلین» نشریه «بخارا»، شماره ۵۱، خرداد ۱۳۸۵ را بخوانید.)



ای خواننده‌هایی که دوست منید، خواننده‌های نه خیلی دوست، خواننده‌های دشمن، منتقد ادبی! دوباره منم و ماجراهام با این دسته دلک‌ها، کتاب اول! خیلی زود درباره‌م قضاوت نکنید! یک خرده صبر کنید تا دنباله‌هاش! کتاب دو! کتاب سه! همه چیز روشن می‌شود! شرح و بسط پیدا می‌کند، سر و سامان می‌گیرد! همین‌طور سرانگشتی هنوز سه‌چارمش مانده! می‌پرسید درست است این کار؟ مجبور شدیم همین‌را که هست چاپ کنیم، به خاطر وخامت شرایط که هیچ معلوم نیست فردا کی زنده‌ست کی مرده! دنوئل ناشر؟ شما؟ من؟... من که بنا را گذاشته بودم به هزار و دویست صفحه! دیگر حسابش با خودتان!

«ها! خوب می‌کند که این را پیشاپیش به‌امان می‌گویدا! محال است دنباله‌هاش را بخریم! عجب دزدی! عجب کتاب ناموفقی! چه نویسنده‌ و راج ملال‌انگیزی! چه دلکی! چقدر بددهن! چه خائنی! چه جهودی!»  
همه و همه اینها.

می‌دانم، می‌دانم، عادت دارم به این حرفها... چیزی‌ست که همیشه شنیده‌ام!  
گند می‌زنم به روحیه همه، حال همه را می‌گیرم.

قبول، اما اگر همین‌ها دویست سال بعد جزو مواد امتحان دیپلم شد چه؟ یا توی

چین خوانندشان؟ هان، آن وقت چه می‌گویید؟

«هه، چه پرمدها واقعا! آقای آزاداندیش، هه‌هه! این سه نقطه‌ها! هه! پشت هم پشت هم هی سه نقطه! رسوایی است واقعا!... دارد زبان فرانسه ما را قصابی می‌کند! نکبت! باید انداختش زندان! پول ما را پس بدهید! کثافت! پدر هرچه مضاف و مضاف‌الیه را درآورده! بیشرم! عجب بدبختی‌ای واقعا!»

رویاریبی وحشتناک!

«اصلاً نمی‌شود کتابش را خواند! مردکه منحرف! تن لش! کلاهدار!»

فعلاً.

توی این هیر و ویر دنوئل از راه می‌رسد، سراسیمه!...

«آقا من که هرچه می‌خوانم هیچ چیز نمی‌فهمم از این کتاب شما! وحشتناک است! باور نکردنی‌ست! توش غیر از زد و خورد چیزی نیست! اصلاً نمی‌شود اسمش را گذاشت کتاب! غیر از فاجعه چیزی برامان ندارد! نه سر دارد نه ته!»

اگر شاه‌لیر شکسپیر را هم بدهم دستش، توش غیر از بکش بکش چیزی

نمی‌بیند.

اصلاً این آدم چه می‌بیند توی زندگی؟

بعد اوضاع آرام می‌شود... همه عادت می‌کنند... همه چیز درست می‌شود... تا

اطلاع ثانوی!

هر دفعه همین دنگ و فنگ هست. قشقرق می‌کنند و بعد ساکت می‌شوند.

هیچ وقت از چیزی که به‌اشان ارائه می‌کنی خوششان نمی‌آید. اذیت‌شان می‌کند!...

اوخ اوخ! یا این که زیادی طولانی‌ست!... حوصله‌شان را سر می‌برد!... خلاصه

همیشه یک عیبی دارد!... هیچ وقت آن طوری نیست که باید باشد! بعد یکدفعه برایش

سر و دست می‌شکنند!... حالا شما هی به مختان فشار بیارید که چرا؟ هیچ!... چیزی

نیست غیر از هوسبازی! به نظر من که لازم است یک سالی بگذرد تا کتاب جا بیفتد...  
و برت‌هاشان را بکنند، دق دلی‌هاشان را خالی کنند، لجن‌پراکنی‌هاشان را بکنند

و برت‌هاشان را بکنند... بعد، سکوت... آن وقت صد هزار، دویست هزار نفر

می‌خرندش... زیرزیرکی... می‌خوانندش... سرش با هم جر و بحث می‌کنند... بیست هزار نفر واقعاً شیفته‌ش می‌شوند، از حفظش می‌کنند... یعنی قلۀ افتخار! هر دفعه عین این ماجرا تکرار می‌شود.

مرگ قسطی، اگر یادتان باشد، با چنان موجی از مخالفت روبه‌رو شد که از نظر شدتِ نفرت و کینه و غرض‌ورزی شبیهش کم‌تر دیده شده بود! همه منتقد‌های ادبی از سر تا ته، ریز و درشت، کلهم اجمعین، کشیش‌ها و کشیش‌دوست‌ها، فراماسون‌ها، جهودها، آقایان محترم و بانوان محترمه، عینکی‌ها، پچ‌پچوها، ورزشکارها، خارشکی‌ها، همه «لژیون»‌دارها، همه و همه تف و لعنتش کردند، همه علیه‌ش سینه جر دادند و کف به لب آوردند.

پخ پخ! تمام!

بعد آب‌ها از آسیاب افتاد و امروزه روز مرگ قسطی محبوبیتش از سفر به انتهای شب هم بیشتر شده. حتی همه کاغذمان را باید بگذاریم برای چاپ این یک کتاب! مایه رسوایی است!

این جور است وضع...

«خُب بعله! همه آن فحش‌ها، همه آن حرف‌های رکیکی که توش هست! مشتری‌های شما دنبال همین چیزه‌اند!»

«ها! می‌دانم منظورتان چیست! اما فقط گفتنش ساده‌ست! در عمل باید بلد باشی همین حرف‌های رکیک را چطور بزنی! می‌گویند نه، امتحان کنید! حرف آن و گه کار هر کسی نیست! وگرنه که کار زیادی راحت می‌شود!»

من باید شما را یک کمی در جریان بگذارم، به اصطلاح از در پشتی می‌برمتان تو که ببینید چه به چیست و اشتباهی فکر نکنید... اول‌ها خود من هم اشتباه می‌کردم... اما الآن دیگر نه... کار تجربه‌ست.

حتی بامزه‌ست که این‌طور دور و ور آدم جر و بحث می‌کنند و به هم می‌پزند... درباره این که این سه نقطه‌ها باید باشد یا نه... که با این کارش همه را مسخره کرده...

بعدش این، بعدش آن... برای خودش دکان وا کرده!... ادا اصول و غیره... همین‌طور شر و ورا!... بعدش هم ویرگول‌ها!... همه اینها را می‌گویند اما هیچ‌کس نمی‌آید ازم بپرسد من چه فکر می‌کنم!... هی هم مقایسه می‌کنند... من هیچ حسود نیستم، خواهش می‌کنم باور کنید!... اصلاً عین خیالم نیست! خوشا به حال کتاب‌های دیگران!... اما من نمی‌توانم حتی بخوانمشان... به نظر من در مرحله طرح‌اند، هنوز نوشته نشده‌ند، مرده‌زادند، کارشان انجام نشده و نمی‌شود هم... زندگی را کم دارند... چیزی نیستند... یا هم این‌که هیچ‌وقت هیچ چیز نبودند غیر از یک مشت جمله توخالی، همه‌ش کریه سیاه، همه‌ش سنگین از مرگب، یک تابوت جمله، لفاظی مرحوم. وای که چه غم‌انگیز! البته سلیقه‌ها فرق می‌کند.

ممکن است پیش خودتان بگویید گور پدر این یارو از کارافتاده جنگی... از کارافتادگی من مال شما، اگر توانستید فقط یک جمله بخوانید! وانگهی، حالا که بحثمان کشیده به رموز کار من یکی دیگر را هم برای شما فاش می‌کنم... یکی که واقعاً شنیع است، رمز وحشتناک!... مطلقاً مرگ‌آلود... رمزی که ترجیح می‌دهم فوراً با دیگران در میان بگذارمش... رمزی که یک عمر زندگی من را بیریخت کرده...

باید اعتراف کنم که من یک پدربزرگی داشتم، به اسم اوگوست دتوش، که اصلاً کارش «علم بیان» بود، دبیر این رشته بود در دبیرستان لوهاور، طرف‌های سال ۱۸۵۵، خیلی هم خوب درسش می‌داد.

این را می‌گویم که بفهمید چرا من این‌طور وخیم بدبینم به لفاظی! به خاطر گرایش ذاتی موروثی!

همه نوشته‌های این بابابزرگم را دارم دسته دسته، همه چرکنویس‌هاش، چندین کشو پُر پُر! ها! خطیر! نطق‌های فرماندار را او می‌نوشت، سبکی داشت فخیم باور کنید! صفت و قید مثل آب خوردن! فصاحت و طبع روان! بدون حتی یک کلمه نامناسب، ارایه و پیرایه لفظی تا دلتان بخواهد! شگردهای سخنوری، مبسوط! نامتعارف، ارسال مثل! به نظم، به نثر! همه مدال‌های آکادمی فرانسه را برنده بود.

مثل تخم چشمم از شان نگهداری می‌کنم.

جدم است! این که می‌گویم یعنی که زبان فرانسه را یک کمی می‌شناسم و این شناختم مثل شناخت خیلی و خیلی‌ها مال همین دیروز پریروز نیست! این را فوری گفته باشم! می‌شناسم با همه ظرایفش!

من همه ادوات «تأثیر» و «تشدید» و «تأکید» بیان را توی همان پوشک‌های بچگی‌م تخلیه کرده‌م و تمام...

ها! دیگر نمی‌خواهم! خفهم می‌کند این چیزها! پدر بزرگم اوگوست هم این نظر من را دارد. از آن بالا، از آن ته‌ته‌های آسمان همین را به‌ام می‌گوید، به‌ام تلقین می‌کند...

«از لفاظی پرهیز، پسر!...»

می‌داند گفتنی را باید چه جوری گفت که اثر بگذارد، من هم آن جوری می‌گویم. ها! در این مورد من عجیب تعصب دارم! شوخی سرم نمی‌شود! که بیفتم به «قطعه پردازی»! نه!... سه نقطه!... ده تا! دوازده نقطه! کمک! یا اصلاً هیچ نقطه اگر لازم شد، هیچ! من این طوری‌ام!

جاز آمد و والس را زد کنار. امپرسیونیسم نقاشی «تاریکا روشن» را گشت، امروزه یا باید «تلگرافی» بنویسی یا اصلاً از خیر نوشتن بگذری!

حس و هیجان، یعنی همه چی!

حس رو داشته باش، توی زندگی!

حس و هیجان یعنی همه چی!

وقتی که مُردی، دیگه هیچ چی نی!

سعی کنید بفهمید! هیجان را بچسبید! «سرتاسر کتابتان غیر از بزن بزن چیزی نیست!» چه ایرادی! چه کج‌فهمی‌ای! ها! توجه، توجه! حرف مفت! طَبَق طَبَق! چرت و

پرت توخالی! هیجان، تکان لامصب‌ها! تقی و توقی آخر! جستی بزنی! جنب و جوشی بکنید! ها، توی لاک سفت و سختتان! بترکید! یک خرده خودتان را بکاوید خرچنگ‌ها! بشکافید! دنبال تپش باشید بابا! جشن و شادی‌ست اینجا! آخر یک کاری بکنید! بیدار شوید!... خدافظ! آدم آهنی‌های گه! خیر سرتان! یا همه چیز را زیر و رو کنید یا بمیرید!

من که دیگر کاری برای شماها نمی‌توانم بکنم!

هر کی را می‌خواهید از طرف من ببوسید! اگر هنوز فرصتی باشد! به سلامت! اگر هنوز عمری براتان باقی مانده باشد! بقیه‌ش دیگر خودش می‌آید! خوشبختی، سلامت، عمر باعزت! خیلی در بند من یکی نباشید! قلب کوچکتان را کار بیندازید! تنها چیزی‌ست که باید به کار بگیرید! رگبار یا نی لبک! چه توی جهنم، چه پیش فرشته‌ها!

گرومب گرومب! بادابوووم... ویرانی عظیم!... سرتاسر خیابان کنارۀ رودخانه می شود خرابه!... همه شهر اورلئان زیرورو می شود و توی گران کافه صدای رعد... یک میز کوچک پر می زند و هوا را می شکافد!... پرندۀ مرمری!... می چرخد و می زند و پنجرۀ روبه رو را هزار تکه ریزریز می کند!... همه اثاثه کله پا می شود و از در و پنجره ها می زند بیرون و مثل باران آتش پخش می شود! پل محکم استوار، دوازده طاقی، تلوتلو می خورد و با یک حرکت می افتد روی شن های رودخانه! گل و لای رودخانه می پاشد همه طرف!... غرق و مالا مال لجن می شود تودۀ جمعیتی که نعره می کشد و خفه می شود و از دیوارۀ پل سرریز می کند!... وانفسایی ست...

قارقارک مان بزخو می کند، می لرزد، کجکی توی سربالایی وسط سه تا کامیون گیر افتاده، سروته می شود، می افتد به سکسکه، جان می دهد خلاص! آسیاب خسته مرده! از «کلمب» هی به امان هشدار می داد که دیگر رمقی برایش نمانده! صد دفعه حملۀ آسمی... ماشینی ست که ساخته شده برای کارهای کوچک و ظریف... نه تاخت و تاز و جنگ و گریز!... همه جمعیت پشت سرمان شاکی اند از این که چرا جلو

نمی‌رویم... غُر می‌زنند که آشغالیم، داریم همه را به کشتن می‌دهیم!... این هم حرفی ست!... دویست و هجده هزار کامیون، تانک و گاری دستی که وحشت همه‌شان را توی هم پیچانده و مالانده و حل کرده از سر و کول هم می‌روند بالا و کله‌ملق می‌زنند که هر کدام جلوتر از بقیه رد بشوند... پل که خراب شده می‌روند توی هم و گیر می‌کنند و همدیگر را می‌درزند و له می‌کنند... فقط یک دوچرخه از توی این آشوب می‌زند بیرون که آن هم فرمانش کنده شده...

وانفسای وحشتناکی ست!... همه دنیا زیر و رو!...

«د بروید جلو جنازه‌های متعفن! چرا مثل سنده وارفته‌ید و تکان

نمی‌خورید!»

همه چیز را که نمی‌شود گفت! هر کاری را هم که نمی‌شود به این

راحتی کرد! خیلی ش مانده!... جا خالی!

ستوان فرمانده مهندسی انفجار را آماده می‌کند! باز یک سر و صدای

وحشتناک دیگر! فتیله را می‌زند سر ماس ماسک!... جن است!... اما

یکدفعه دستگاهش چرقه‌ای می‌زند و پت پت توی دستش خاموش

می‌شود!... همه ملت می‌ریزند سرش، تا می‌خورد می‌زنندش، می‌گیرند و

بلندش می‌کنند و با جست و خیزهای دیوانه‌وار می‌برندش. ستون راه

می‌افتد، همه موتورها می‌غرند و ترق و توروق می‌کنند و هیاهویی به پا

می‌شود که گوش را کر می‌کند!... جمعیت چه فحش‌هایی هم به هم

می‌دهند عنیف!... چه گُفری می‌گویند!...

همه چیز! تن و بدن آدم‌ها! باروبنه! تانک‌ها! هُری می‌ریزند توی

توپ‌های شنی دار پرسر و صدایی که با هدایت یک افسر سررشته‌داری

مثل رنده پیشروی می‌کنند و هر مانعی را که سر راهشان باشد نیست و

نابود می‌کنند! رقص وحشت است، بزن و بکوب رعد و برقی هرکی



هرکمی پخش و پلا! پیروزی آدم کائوچویی! ها! زنده باد رذل کهکشانی،  
عزب بی ملاحظه سوارِ دوچرخه چوب‌پنبه‌واکن، لات زمخت زرهپوش!...  
سگ‌آلمانی آن بالا از ته‌ته‌های آسمان‌ها پیداش می‌شود و  
مسلسل باران می‌کند ترسناک! آشغال! ابوطیاره‌ش از روی کله‌هامان رد  
می‌شود! بعد از آن نوک‌ها می‌بنددمان به رگبار، لوله‌مان می‌کند، منگ‌مان  
می‌کند غرّشش!... جنونِ قتل است، شلیک‌های دیوانه و تیرهای هار!  
کمانه از هر طرف! نمی‌توانی بگویی تیر شلیک می‌کند سرمان، نه!  
می‌بارد! می‌پاشد، تا حد مرگ! بعد دوباره می‌اندازدمان به تکان!  
می‌کشدمان به رقص دستجمعی، هاری موجی، جنون سراسری! لعنت  
زده‌ایم! خمپاره! سه تا عظیم!... خلسه! خمپاره‌های سنگین، زیادی! پشت  
هم بلافاصله!... زمین از نفس می‌افتد زیر و رو!... بیهوش... می‌لرزد، ناله  
می‌کند تا دوردورها، تا گوش کار می‌کند... تا تپه‌های کوچک آن ته! طنین  
خفه! خفه خمپاره! بی‌ردخور! همه چیز از بد بدتر!... دیگر می‌میریم، له  
می‌شویم انگار توی چرخ گوشت!... ریزریز، خرچسونه!... با گاز گوگرد،  
خفه‌کننده! مخلوط آهک، انفجار تخریب! هذیان یارو آن سگ! که آن بالا  
دوباره دیوانه می‌شود! ول نمی‌کند! مصیبت ما سیرش نمی‌کند! طیاره  
دهشت! تا نیست نشده‌یم می‌زندمان! سه شیرجه دیگر! دیگر رگبار  
نیست، تگرگ است! توی هوا همه برشته! همه زمین رقص سنگفرش!...  
یک خانمه یک سنگ می‌خورد توی کمرش، می‌افتد روی یک گوسفند که  
افتاده آنجا، انگار بخواهد ماچش کند، با گوسفنده پیچ می‌خورد زیر  
شاسی‌ها... سینه‌خیز و لرز و تکان... یک خرده آن‌ورتر صورتش می‌رود  
توی هم، انگار شکلک درمی‌آرد، می‌افتد و پهن می‌شود روی زمین، به  
شکل صلیب!... ناله می‌کند... بعد دیگر بی حرکت، تمام!...  
آمبولانس ما، ابو جنازه، روی سنگفرش‌های گنده بزخو می‌کند، سر و

ته می‌شود، از هم وا می‌رود، تلوتلو می‌خورد، پیچ مهره‌هاش درمی‌رود، می‌زند به یک گله‌گاو و اسب و مرغ و خروس... یک تانک از عقب می‌زند به هرچه نه بدترش!... تَتَلَق!... چنان ضربه‌ای که می‌پرد جلو و دو موتور سه چرخ، یک مأمور پلیس و یک راهبه را آتش‌لاش می‌کند... دیگر وقت دعای میّت است!... همهٔ این‌ها روی پل! ماشین بیچاره که باد اژدرها پرتش می‌کند بیست متر آن‌ورتر! با جستِ هولناک! بعدش دو قدم و دنبالش دو سکسکه... تُفمان می‌کند وسط گرداب کشتار... توده می‌رسد به ما... له‌مان می‌کند... هر کدام یک طرف درمی‌رویم، وانفسا!... می‌گیرند و بلندمان می‌کنند، وحشی بغلمان می‌کنند! ماشین‌مان چموشی می‌کند!... حالا دیگر سرِ دست بلندمان می‌کنند، مثل قهرمان‌ها!... صعود می‌کنیم روی کله‌ها! بالا بالاتر نوک جمعیت... شَتَرَق!... شوتوروق! می‌کوبندمان زمین! دست ورق! کله‌پا! یک «دوازده تن» پرکارگرِ راه‌آهن روی هوا می‌قاپدمان!... برنده!... یکجا می‌گیرند و می‌کنند و از موج می‌کشندمان بیرون!... وسط آشوب همه چیزمان از هم می‌پاشد!... آمبولانس دو چرخ جلوش درمی‌رود!... موج مثل آوارپخشان می‌کند هر طرف!... نوبت یک کالسکهٔ بچه‌ست که روی کله‌ها پر بزند!... یک سرباز کوچولو تهش خوابیده! یک پاش بیرون است، پاره‌پوره آویزان... خیس خون... لودگی می‌کند سرباز صفر! اشاره‌های بی‌ادبانه می‌کند به ما... خوب مایهٔ سرگمی‌مان شده! توی هوا با هم‌ایم... پر جنب و جوش توی این همه تکان!... قاتل آسمان ول‌کنمان نیست... دوباره پیداش می‌شود... دوباره رگبار، تندباد!... این دفعه انگار از روی سرسره می‌آید سراغمان، با باران اژدر، تگرگِ رعد و برق... سرهامان را می‌بُرد وحشی!... لجن!... می‌کشندمان توی اندرونش!... توی آشوب گُشنده‌ش!... می‌رود بالا و ریزِ ریز می‌شود توی ابرها!... برمی‌گردد آن نوک، روی سقف! یک مگس!...

این کیست که توی جوب مُرده؟ می افتیم روش، می خوریم به‌اش، نرم است!... یک شکم! از هم باز، یک پا، یک لنگ که برگشته، تا شده طرف تو... یک بندباز مرگ است که اخگر زده به‌اش... افتاده اینجا!

گروومب! بادا!بووم! فرصتی نیست که اصلاً فکر کنیم!... دو ضربه عظیم خفه... خورده به پایین‌های رود بزرگ!... آب صاف دو اژدر غول‌آسا را می‌دهد اندرون!... سطحش چین برمی‌دارد به شکل دوتاگل، با سرعت وحشتناک!... دو گل جادویی آتش‌فشان آب!... همه چیز دوباره می‌ریزد پایین... آبشار روی پل... زیر موج له‌ایم، خیسیم، لوله‌ایم، توفان پختمان می‌کند، می‌خورد و قی‌مان می‌کند... آشوب روی هوا می‌گیردمان، قاپمان می‌زند... بعد نوبت آتش است که سر می‌رسد... توپ که می‌آید سراغمان... همه لبه پل پُر ترکش... باید از گوشه ابرهای کوچک بالای کلیسا باشد، درست آن بالا!... حتماً برای شناسایی ست... طیاره‌های دیگری که می‌خواهند نیستم‌ان کنند... به تخمشان است که آدم باشد یا چارپا یا چیزمیز!... فرانسوی یا آلمانی!... وضع وخیم می‌شود... حس می‌کنم که ژنده‌پاره‌های خیس تنم دارد می‌جوشد... هرکی هرکی به اوج رسیده!... یک مادری گریه‌کنان می‌خواهد خودش و سه بچه‌ش را از روی دیواره پل بیندازد پایین توی غرقاب!... هفت کارگر راهداری نگهش می‌دارند، نمی‌گذارند... بدون دستپاچگی با شهامت و از خودگذشتگی... اول ژامبون و پاته‌شان را تمام می‌کنند!... گرفته‌اندش زنه را! او هم چه جیغ‌هایی می‌کشد! فریادهای چنان تیز و وحشت‌آلودی که همه صداهای دیگر را خفه می‌کند!... چه بخواهی چه نخواهی نگاهش می‌کنی!... یک خمپاره!... بووم! می‌خورد به پل!... طاق اصلی منفجر می‌شود، می‌رود هوا!... یک گودال باز می‌کند وسط راه، یک حفره عظیم... چنان گودی‌ای که همه چیز خراب می‌شود و می‌ریزد تهش!... آدم‌ها ذوب می‌شوند،

شکاف‌ها را پر می‌کنند!... توی بُخارهای تندِ سوزنده کله‌پا می‌شوند...  
 توی گردباد گردوخاک!... یک سرهنگ را می‌بینیم، سرهنگِ فکر کنم  
 پیاده، که ته گودال دست و پا می‌زند!... زیر سنگینیِ مرده‌ها وامی‌دهد!...  
 می‌افتد ته ته... بالاخره صدایش بلند می‌شود: «زننده باد فرانسه!»...  
 سنگینی آن همه جنازه‌کارش را می‌سازد!... کسانِ دیگری هستند که زنده  
 مانده‌ند و چسبیده‌ند به لبه‌های گودال، لباس‌هاشان را انفجار شندره  
 پندره کرده، شدید تقلاً می‌کنند، دوباره می‌افتند پایین، بالا می‌آرند...  
 کارشان تمام است... همه جاشان سوخته. از جلوی یک کامیونِ شعله‌ور  
 یک نوزاد لُخت می‌زند بیرون. کباب شده، کامل، پخته... «ای خدا!... ای  
 خدا!... آخر، این درست است؟»... پدر بچه‌ست، کنارش، خیس عرق...  
 این را می‌گوید و بعد می‌گردد دنبال آب که بخورد!... از من می‌پرسد که  
 دارم یا نه... دَبّه؟ دَبّه؟

هنوز بازی تمام نشده، یک مَلکِ دیگر می‌کوبد مان، با همه  
 آهن‌ماهن‌هاش از ته آسمان بسرعت می‌آید سر وقتمان... تخریش  
 خسته‌مان می‌کند... چنان رَسّمان کشیده‌ست که دیگر جُم نمی‌خوریم...  
 پل می‌غُرَد... طاقی‌هاش تلوتلو می‌خورد!... بعد، تیک‌تاک، تیک‌تاک!...  
 بوووم! بووووم!... موسیقیِ کشتار بزرگ!... آسمان از خشم سر ما داد  
 می‌زند!... آب هم از زیرمان... باز ورطه!... همه چیز می‌شود یک پارچه  
 انفجار!...

درست است همه این چیزهایی که دارم براتان تعریف می‌کنم... از این  
 بیشتر هم هست... اما من دیگر نای یادآوری خاطره را ندارم!... از روی  
 خاطره‌ها هم زیادی آدم رد شده... همان‌طور که از روی پل... همان‌طور که  
 از روی روزها!... زیادی آدم‌هایی که نعره می‌کشند برای جنگ! بعدش باز  
 هم دود... من هم دوباره با یک جست رفتم زیر خودرو... همان‌جوری

براتان تعریف می‌کنم که به فکر می‌رسد... خلاصه همین‌طور که کنار پل  
 اورلئان داشتیم می‌رفتیم پایین طرف آب‌بند، عشق و حالی می‌کردیم  
 افسانه‌ای! رقصی می‌کردیم بدتر از روی آن یکی، صد هزار برابر پل  
 آوینیون!... توی کوره جهنم خدا!... همین‌طور بووم! زادا بووم! که تمامی  
 نداشت! یا حضرت مریم! همین‌طور مرگ و مرگ! رقصی که ترانه‌هاش  
 همه توفان و گردباد!... هان!... یک چیزی بگویم!... مهم هم نیست!... همه  
 دنیا آنجا زیرورو شد، برگشت مثل یک چتر کهنه شکسته لق و لوق!... توی  
 گردبادها این‌ور آن‌ور شد و پایین بالا رفت!... دندش نرم!... ووررر!...  
 بعدش جیلینگ!... بووم!... دیدمش که از بالای گران‌هتل رد شد! خوب  
 درمی‌رفت! دیدمش که کج و کوله می‌شد... آن بالا بالاها پایین و بالا  
 می‌رفت و تاب می‌خورد... حُل حُلای لای ابرها!... چتر و طاق بزرگه پل!  
 توی کولاک چرخ می‌زدند... با هم! وسط طیاره‌های قاتل و باران چرک  
 عفن‌شان، شتکِ مسلسل‌هاشان!... وراا!... هووآ! ورتتق!... هووآ!...  
 ورونک!... تقریباً این‌طوری ست صدای یک اژدر در حال ذوب!... از همه  
 عظیم‌تر!... وسط یک آتش‌فشان سیاه و سبز!... ترکیدن آتش یعنی چه؟...  
 یک بمب دیگر که از کنار گوشمان رد می‌شود!... می‌رود و توی رودخانه  
 منفجر می‌شود... موج انفجارش تکان‌تکانمان می‌دهد... همه دل و روده  
 آدم را می‌کند... قلب آدم انگار می‌آید توی دهنش... مثل قلب خرگوش  
 تاپ تاپ می‌کند... ترسی که آدم ازش خجالت می‌کشد، ترسی که آدم را  
 به اسهال می‌اندازد... سینه‌خیز... زیر صندوق‌ها سه‌تا... چهارتا... پنج‌تا  
 لنگ تابه‌تا... همه‌جا بازوها توی هم توی هم... شکسته، ذوب توی هم  
 توی لرزه‌ترس! توی معجون جوشان‌تاپاله - وحشت، آدم نه حلزون،  
 وانفسای هرکی زودتر دررفت!... پرت‌شده‌ی یک طرف، دمر، سکسکه  
 می‌زنی، دوباره می‌بینی روی هوایی، از جا کنده‌شده‌ی، مچاله، پرتاب

آن‌ور! کله‌مَلق!... یک موتورست که دارد آتش می‌گیرد!... از یک تپه آدم زخمی می‌رویم بالا... زیر پاهامان خفه خفه ناله می‌کنند!... بالا می‌آرند... شانس آورده‌یم! به‌امان ارفاق شده!... می‌آییم بیرون! گیج و منگ، لبخند به لب... باز یکی دیگر که به‌امان حمله می‌کند! هجوم مرگ است که بیفتند سرمان مثل بختک! با مسلسلش ابرها را جر می‌دهد. زبان‌های آتشش نیش می‌بارد همه طرف!... همه شعله‌هاش را که طرف ما نشانه رفته می‌بینم... خاکستری و سیاه‌ست!... سیاه و لعنتی از کله تا دُمش!... دنبال ماست... یک فلاخن‌ها را که از شکم آسمان جسته بیرون و قلوه‌سنگ بارانمان می‌کند!... طلسم‌مان می‌کند!... نفرین‌مان می‌کند!... می‌افتیم روی زانو به التماس... التماس مریم‌عذرا!... هی روی سینه‌هامان صلیب می‌کشیم!... با خلوص دل!... پروردگارا!... بادهای شمال! هرچه نه بدتر!... رحم کنید!... افتاده‌یم به ربق وحشت... شکست روح، فرار مذبحانۀ ذهن!... دست از تیرباران ما برنمی‌دارد این هیولا، رگبار پشت رگبار! معلق آن بالا، بالای هوا، مثل فرشته‌ها!... چرخ می‌زند... خیز برمی‌دارد... تاب می‌خورد... با گردبادش می‌آید نزدیک... فرروو!... سر می‌خورد باز هم!... می‌چرخد سر و ته... صدای ابریشم!... دیگر نمی‌بینیمش!... جادومان می‌کند... صلیب می‌کشیم روی سینه!... سه‌تا... چارتا... پنج!... فاجعه را که کاریش نمی‌تواند بکند!... توخّش کشتار را!... طلسمش را که نمی‌شود باطل کرد!... این دفعه مثل باد از پشت می‌آید سراغمان!... همه‌جورش را باید ببینیم! باید به سرمان بیاید!... چه شوری هم می‌گذارد توی این کار!... این دفعه تگرگ است که می‌بارد روی سرمان!... اژدربارانمان می‌کند!... کمانه‌های کشتار از همه طرف!... هرچه آهن است ترق و توروق صدا می‌کند!... آدم‌هایی که زانو زده بودند و استغاثه می‌کردند از هوش می‌روند و می‌افتند!... توده جمعیت به تلوتلو

می‌افتد... کاروان از هم می‌پاشد!... دیوارهٔ پل خراب می‌شود!... انبوه کامیون‌ها می‌خورد به هم... می‌پیچد توی هم... کله‌پا می‌شود توی آب!... هه! می‌بینم که این دفعه هم جان به در برده‌م!... همچو ضربه دهشتناکی و من باز سالم!... از بیست و دو سال پیش تا بوده همین بوده!... اما همیشه که این طوری نمی‌ماند!... تکیه‌م را می‌دهم به لیزت و بلند می‌شوم، لیزت، دوست خوبی که ترسو نیست... میان چرخ‌های آمبولانس... از این جایی که هستیم همهٔ تاخت و تاز را می‌بینیم! همه‌ش! همه‌ش!... چطور همه چیز از هر طرف می‌ریزد به هم... لارگو را هم می‌بینیم، که سلمانی‌ست و از «بزون» تا اینجا با ما آمده و ولمان نمی‌کند، با قارقارکش پشت سرمان می‌آید... از «ژوویزی» تا اینجا مست است، می‌خواست یک یارو آلمانی را بکشد، اما از «اتامپ» به بعد دیگر حرفش را نمی‌زند... تکیه داده به دیوارهٔ پل... یک مادر بزرگه را گرفته بغلش... با هر انفجاری می‌گیرد و ماچش می‌کند... توی سر و صدای موتورها... پیرزن همهٔ موهاش سفیدست... حلقه حلقه، بافته، گره زده... همهٔ کله‌ش غرق خون... لارگو بااش خیلی مهربانی می‌کند... خم می‌شود روی سرش... خونش را هُرت می‌کشد... دیگر نمی‌فهمد ملاحظه و احترام یعنی چه... اما ولع دارد و سیر نمی‌شود...

می‌گوید: «به‌به!... قرمزی‌ست!... به‌به!... از آن خوب‌هاش است!»... خنده هم می‌کند!... اما پیرزنه نه!... اصلاً!... چشم‌هاش را می‌بندد مادر بزرگ!... تلوتلو می‌خورد... انفجارها لالایی‌ش می‌دهد!... رگبارهایی که دارد ما را زیر و رو می‌کند!... لارگو باز به من می‌گوید...

«قرمزی‌ست! نگاه کن، آمبولانسی!... نگاه، قرمزی‌ست! آسفالتی!...» این جوری صدام می‌زند. با این که توی گیر و دارِ کن‌فیکونیم باز از این طرز رفتارش ناراحتم... از خودمانی‌گری خوشم نمی‌آید... این همه تن و

بدنِ مست دور و ورمِ حالَم را به هم می‌زند... خودم هم از فکرهایی که به سرم می‌زند یک جوری می‌شوم... مست نیستم!... من هیچ وقت لب به مشروب نمی‌زنم... عقل است که توی کَلَم قاطی پاتی شده... به خاطر شرایط حی و حاضر! به همین سادگی... رویدادهایی که زیادی سنگین و عجیب است!... بعدش بوررووم! دوباره شروع می‌شود از قبل هم شدیدتر!...

قشقرق و حشمتناک یکباره باز شروع می‌شود!... یک انفجار باورنکردنی!... سه تا اژدر با هم، یک دسته!... دسته گل!... که بخواهد زمین و آسمان را زیر و رو کند!... که همه عناصر را بریزد به هم و دیگر نفهمی خاک کدام و هوا کدام است!... کَلَهت را بکند!... روح را بکشد بیرون و چشم‌ها را از حدقه درآرد! با یک برش تیز دهشتناک شش‌ها را جر بدهد!... مثل خنجر از جلو تا پشت!... مثل یک جغد چارمیخت کند روی در!... بعد این انفجار هولناک!... هزار موتور که یکدفعه روشن می‌شود!... برای خیز به طرف شیب پل!... بارکش‌های رم کرده! حمله!... تخریب!... توده چرخ گوشت!... ضجه آن‌هایی که مانده‌اند زیر دست و پا! سربریده‌های ستون دیوانه!... له شده‌های زیر عرابه‌ها!... شنی‌ای با صد و بیست هزار دندانِ جوونده... که طنین صدا را هم گاز می‌گیرد!... با چنگک عذاب که می‌کند! زیر شکمش سیصد هزار زنجیر با تیغه‌های فولادی که تکان تکان می‌خورد... دل و روده حلقه حلقه آهنی‌ش که چرخ می‌زند... کَلَهش که انگار دارد چپ‌چپ نگاهت می‌کند... کَلَه گنده چندتوپه‌ش که از دور بزند و پختت کند!... از دورترین جایی که تو را می‌بیند، زیر نظر داردت! تو که دیوانه شده‌ای و سر می‌خوری روی سنگفرش!... گیج و منگ می‌خواهی از جلوی این نمایش کریه بی‌سر و ته غول‌آسا دربروی!... آه! ع راده صد هزار دندانِ دهشت! تعریف کنید ببینیم!... مدلی



نوسترادام!... که از هول و تکانش جان در نمی‌بری!... توی این منجلاب  
عفن مکانیکی، گیر و دار نفتی!... اما آهنگ دنیا تکانی راه افتاده... هیچ‌کس  
نمی‌تواند جلوی رقصش را بگیرد... بزن و بکوب جهنم خداست!... قطار  
شدن صد هزار مرده، هزار پرنده که دورشان پر می‌زنند، ناله می‌کنند،  
جیغ می‌کشند، هوا را سیاه می‌کنند...

بعدش رشته گل دیگری هست با شلیک‌های خفه‌تر و لحن‌های  
آرام‌تر... از آن ته ته می‌آید... از طرف تپه‌ها... طنین غرش توپخانه را  
دارد... حتی نمی‌توانی جستی روی پاهات بزنی بس که همه بدن‌ت کوفته و  
مرده‌ست از خستگی، انگار یک پالان سربی روی گرده‌ت... اما ضرب  
آهنگش بالاخره به تو هم می‌رسد... ته پل پر از نارنجک برای تو خودش  
را تکان می‌دهد... تو هم باید همان‌طور روی آوار آدم‌ها و چارپاها پاکوبی  
کنی... آدم‌ها و چارپاهایی که آن همه کش و واکش پاره‌پوره‌شان کرده...  
بعدش سفت و سنگ مثل تخم مرغ، بعد شلیک‌های رگبار وحشت... ها!  
از این لرز و تکان‌های خودباختگی گاهی طغیان هم می‌زند بیرون...  
این‌طوری است که یکدفعه با یک حرکت بریزیت، زن بازپرس ساکانی،  
می‌پرد از ماشینش بیرون، بی‌اعتنا به داد و فریادهای وحشت‌زده می‌دود  
طرف دیواره پل، دامنش را تند می‌زند بالا و می‌پرد روی دیواره، از آن  
رو، بالای سر جمعیت، میان هیاهو، شروع می‌کند به نعره و ناسزا و  
اعتراض!...

«بریزیت!... بریزیت!... خواهش می‌کنم! تقاضا می‌کنم برگردید پیش  
من!... پیش این شوهرتان که دوستتان دارد! سر عقل بیایید!... دارم به شما  
ابلاغ می‌کنم! دستور می‌دهم!...»

«گه خورده‌ید! دیگر وجود ندارید شما!...»

«آقایان! خانم‌ها! این همسر من دیوانه‌ست!... حتماً هست!...»

هیجان این جوریش کرده! من ساکانی هستم، بازیرس شهر «مونتارژی»،  
تابعه «کت دور»!...»

جمعیت سرش داد می‌زنند:

«زر نزن بابا، بدچینی! مغز کون ما را داری می‌خوری! بگذار گم شود  
ضعیفهت! ج - توی قطار!...»

این بود طرز حرف زدیشان با یارو!... وضع داشت بحرانی می‌شد!...  
مرده خسته و مرده می‌افتد روی ملت!... درست همین لحظه همه چیز  
دوباره می‌شود آتش و رعد و برق!... آسمان که از تو و بیرون می‌شکافد...  
یک اژدر پخش می‌شود روی زمین، سنگفرش را از هم می‌پاشد... ها!  
و قتش بود!... وحشت همه جا را گرفته، آدم‌ها و طاقی‌ها و ماشین‌ها و  
رودخانه همه می‌جوشند و بخار می‌شوند... شده خود جهنم!... شعله‌ها  
ما را می‌گیرند و می‌پیچانند و پرتمان می‌کنند هوا!... من هم دارم پر می‌زنم  
با یک گاری آلو، یک سگ فوکس کوچولو که دیگر پارس نمی‌کند، یک  
چرخ خیاطی و فکر کنم یک تله چدنی تیغ تیغ با سیم خاردار، مخصوص  
تانک... تا آن جایی که چشمم توانست ببیند!... وسط آسمان از هم جدا  
شدیم! تله چدنی پرید طرف راست، طرف آب‌بند، با همه زلم زیمبو و  
آلوها!... من و سگ کوچکه و گاری زدیم طرف چپ... با انفجار یک دسته  
نارنجک دیگر... طرف چنارها... انبار... با ارتفاع خوب و شتاب حسابی...  
دیگر داشتم بالاتر از ابرها را هم می‌دیدم... دید آن بالا استثنایی بود...  
وسط وسط آسمان!... وسط لاجورد!... منظره افسانه‌ای... یک دست  
بریده می‌دیدم... یک دست رنگ‌پریده روی گرده‌های کوچک...  
بالشتک‌های ابر با تالو طلایی... که چکه‌چکه ازش خون می‌ریخت...  
یک دست رنگ‌پریده سفید و دورش دسته دسته پرنده... همه سرخ... که  
از زخم‌های دسته می‌زدند بیرون و می‌پریدند... از انگشت‌های ستاره

می جست بیرون و می درخشید... ستاره‌هایی که می رفت و پخش می شد  
توی حاشیه‌های فضا... به صورت توری‌های نرم دراز... روشن و لطیف...  
که دنیاها را تاب می داد مثل گهواره... دستی که آرام می خورد به شما...  
شما و چشم‌های قشنگتان... با نوازش... همه چیز شما را می برد... همه  
چیز تاب می خورد توی رؤیاها... همه چیز ول... توی جشن‌های کاخ  
شب‌ها...

خوش گفتید!... خیلی خوب!... خوب می‌گویید! گفتار پسندیده! کردار  
پسندیده! وسواس هم هست، ابلهانه، تیره، لخت... که مدام سنگین‌تر  
می‌شود، همزمان با هر شک تازه‌ای جان می‌گیرد... هیچ چیز قطعی  
نیست، هیچ چیز روشنی ندارد!... انبوه بزرگی ست از دهشت و انزجار و  
تاریکی!...

هرچه هست همین است؟

اطوار و ادا! جهنم را طی کردن تنها برای این که کمی تشنگی بیشتر  
بشود!

پشتک و وارو!

فلان زمخت اول ژوئن سیامست.

ماه اوت از دیوانگی گم، از دست رفته.

زیر یک توپ

با هذیان جنون، بیرون، نیمه سپتامبر!

درست وسط کافه.

یک آلمانی را در بیلارد می‌کشد.

انتقام منطقهٔ فلاندر!  
دوباره ناگهان آتش بپا می‌شود.  
باز جنگ است که از سر می‌گیرد.  
دوباره می‌افتید به لرزه  
شیبه کشان، بیتابِ جَست و چرخ.  
غرق موج فریب و نیرنگ.  
پاکوبان، در مسابقه‌ها! با «تااور»  
سلامتِ بدن، عالی!  
مشعل به دست!  
ادای مردن در انتظارتان.  
شربت جادو خورده‌اید!  
دوباره کارتان ساخته، دوباره نفرین زده!  
آه! شرایط خیلی وحشتناک!  
آه! طلسم متعفن لاشخوری!  
کواکب این قرن همه جرثومه!  
همهٔ سالنامه‌ها فروشی!  
دریغ از حتی یک عالمِ غیب که در کارش صادق باشد!  
دیگر وقتش است که من دست به کار بشوم! پس چه؟  
بعد از آیین جماعت اورلئان دیگر به طرز خیلی بدی دربارهٔ ژاندارک به  
شک افتاده‌م!...  
ناقوس‌ها چه بد می‌زدند.  
دست به هرچه می‌زنی گندش درمی‌آید.  
سنت ژنه‌ویورا پاریس دیدم...  
رفته بودم «رینو»، آیین جماعت...

همه نمازخانه‌ها پر یهودی بود...  
 همه با دبه‌های پر بنزین...  
 من هیچ وقت تا از چیزی مطمئن نباشم حرفش را نمی‌زنم...  
 می‌خواهند فراماسون‌ها را بگیرند؟  
 عالی‌ست! شروع خوبی‌ست...  
 اما اگر بروند سراغ دوست و رفیق‌ها چه؟  
 اگر به ارواح معبد دست بزنند چه؟  
 دیگر جایی برای شوخی نمی‌ماند!...  
 گردی‌ست که ته یک آتشدان شیطانی کشف می‌کنیم!...  
 این را پیش بینی می‌کنم، با هیجان...  
 هشدار می‌دهم! هشدار می‌دهم! می‌آزیرم!  
 جهنم یک روزه نمی‌پزند...  
 روغن می‌خواهد و بلدی.  
 کی می‌داند؟  
 همکاری لازم است...  
 در جاده همه ماجرا را دیدید...  
 همه عالم و آدم عجله داشتند!...  
 همه همراهی بیتابانه، دیوانه‌وار، عذاب‌آلود، خیال‌انگیز!  
 سیری ناپذیر شهادت!  
 آن خودروها را دیدید؟  
 آرایه‌های معمایی؟  
 به آگاهی که رسیده باشی دیگر لب پرتگاه تاب نمی‌خوری... که زنده زنده  
 به تصعید برسی، بخار بشوی، بازیچهٔ پرپری باد!...

آهای! آهای! بزدلی هیهات! مرگ بر او هام! وقت دلاوری ست! اوج اعلای  
نبردهای سهمگین ناپلئون شکن! ایمان منجی! به غفلت هر آن که تن بدهد  
درجا مُرده ست! دریده از هم! به خون افتاده! پریده رنگ از شرمندگی.

وقتی که دلاور خودش را نشان می دهد، مردان پاکدل، سرسخت،  
آشتی ناپذیر، پلنگ آسا، تازه می شود گفت که وقت جنگ است! که آتش به  
خشک و تر می افتد! هرچه هست می سوزد! جز خاشاک عشق، موگه،  
شک های سفله! هرچه هست! در شکست طلسم! هیچ رحمی نه! یکی  
پس از دیگری، آهسته به سوی مأواهای جهنمی!... این است امتحان!...  
خشمگین و غمین... با خاطره ها... همه گنگ و سست... وحشت انگیز و  
دروغ آلوده!...

خوب می دانم!...

بیشرم و پنهانکار و خودستا... سرکش یا دنی یا لال... یکی پی  
دیگری... همه چرکین و بدسگال و قی کنان زیر شکنجه زرداب ماه و  
لعنت و نفرین! زهر، پیغام سیاه... گوساله های شهید!...

باشد که هر کسی با شیطان دریفتد! بتازد بر او، بیندش، بکشدش، با  
دل پر از اشمئزاز، ترانه افسرده را در دل خود بازیابد... رمز پر از لطف  
دخترکان زیبا را... یا که به هزار مرگ بمیرد و به هزار رنج دوباره زنده  
بشود! به خفگی دردناک، هزار پوست کندن خوش خوشانه و پیچانش  
سبز جراحی ها، به صمغ جوشان تن آخته، به منقاش، ماهیچه ها  
شرحه شرحه، این چنین پرپر زنان یک روز سراسر و سه ماه، یک هفته، در  
اندرون دیگ چرب و داغ، مارهای صغیر زن چسبیده به وزغ های فربه، از  
جدام، آبدار، زرد زهری، مکش های حریصانه سمندر، خون آشام ها و  
طرد تن های نفرین زده، تکان های احشائتان چنان که تیزی درد را بیدار  
کند، پاره پاره های گوشت چروکیده، آهسته آهسته جویده به نشخوار

ناوک‌های آتش، این چنین از هزار تا هزار سال، با عطشی از شما که جز با  
مشک آکنده از سرکه فرونشیند، از تیزابی به چنان تندی که زیاتان پوست  
بریزد، بیاماسد و بترکد! با تن پاره پاره به جهنم نعره بزنید، با عذاب مرگ!  
روز از پی روز! این چنین به زمان‌های ابدی...  
تا ببینید که جدی‌ست.



با کوله بار توصیه‌های پدر مادر راه افتادیم توی عالم وجود. امّا در مقابل مسایل زندگی به دردی نخوردند. دچار دردسرهایی شدیم یکی از یکی افتضاح‌تر. به هر جزایی که بود از این معرکه‌های نحس سر بیرون آوردیم، امّا درب و داغان، پوزموروک مثل خرچنگ پس‌پسکی، دست و پا شکسته. گاهی هم البته، از حق نگذریم، توانستیم خوش بگذرانیم، با هر گهی که بود، امّا مدام با این دلشوره که مبادا بدبختی‌ها دوباره شروع بشود... که همیشه هم دوباره شروع شد... یادمان باشد! اغلب شنیده‌یم که می‌گویند جوانی را توهم به باد می‌دهد. جوانی ما بدون توهم به باد رفت!... باز هم آسمان و ریسمان!...

به نظر من که... هرچه هست از همان اول است. از همان اول حقیر به دنیا آمده‌یم، از همان اولش باخته بوده‌یم.

اگر مثلاً پسر یک زمیندار ثروتمند هاوانای کوبا بودیم همه چیز برامان خوب و راحت پیش می‌رفت، امّا توی یک خانواده گداگشنه دنیا آمده‌یم، توی یک خراب‌شده‌ای از هر نظر محقر، در نتیجه باید به خاطر «کاست» مان پیه هر بدبختی‌ای را به تن بمالیم، بیعدالتی که له مان می‌کند، مرض نکبت‌زدگی که فقیر فقرا را وادار می‌کند که بعد از غفلت‌ها و

ندانم‌کاری‌هاشان، بعد‌گه کاری‌هاشان، یا به خاطر عیب و علت‌های عفنِ جهنمی‌شان هی لاف بزنند و توجیه بتراشند، چیزهایی که شنیدنشان حال آدم را به هم می‌زند از بس می‌بینی حقیر و کله‌خشک‌اند! فلک زدهٔ مفت دنیا آمده طبیعتش این است، ماه به ماه کفارهٔ تولدِ گند آلودش را پس می‌دهد، سفت و سخت بسته روی تخته قاپوی «در راه خدا»، طناب‌پیچ سفت و محکم با دفترچهٔ اعزام، با برگه رأی‌گیری، با قیافهٔ چلمن‌ش. گاهی جنگ است! گاهی صلح! دوباره جنگ! پیروزی! فاجعهٔ شکست بزرگ! در نهایت خیلی فرق نمی‌کند! هر وضعی که باشد او به هر حال ترتیبش داده‌ست! اوست که توسری خورِ همهٔ عالم وجودست... حاضر هم نیست جاش را به هیچ‌کسی بدهد. فقط برای جلادها دم تکان می‌دهد. همیشه چاکر و در خدمت همهٔ جرثومه‌های کرهٔ زمین! آدمی ست که همه لقدمالش می‌کنند، با بدبختی‌هاش کیسه بوکس همه‌ست، شاننش زده و همه به‌اش می‌رسند! من حملهٔ همهٔ گردبادهای شمال و جنوب و شرق و غرب را به درماندگی‌ها مان دیده‌م، هجوم همه به مصیبت‌ها مان، تعرض همه به ته‌مانده‌های وجودمان، یورش چینی‌ها، مولدورها، ازمیری‌ها، بوتریاک‌ها، مارسویپایی‌ها، سوئسی‌های یخی، ماسکاگات‌ها، بربرهای گنده، وانوتدها، سیاه‌های دنیا، یهودی‌های لورد، همه خوشحال، همه در حال کیف، همه مست و ملنگ این که بدترین بلاها را سرمان بیارند و نه این که هیچ‌کاری در دفاع از ما بکنند. فرانسوا خوشگله، بازیچهٔ الکل‌سنج، خنگ نازنازی، خیک پُر حرف، آماده کله‌مَلق توی «حقوق بشر»، توی جوب «فراموشی»، که پوست و روحش شده یکی پارچه خریت از بس نکبتِ فرمانبرداری گرفته استش، که همهٔ میرانش را به باد می‌دهد، همهٔ اندوخته‌ش، ناموسش، روح و روانش، که هیچ‌وقت هم هیچ تفاوتی ندارد که همت به خرج بدهد و جدی باشد، چون بهتر این است که

بی‌رودرواسی رذل باشد و تنبل و بشاشد به خودش، برای این که در هر صورت فرقی به حالش نمی‌کند و در هر وضعی که باشد او کلاش پس معرکه‌ست، بود و نبودش یکی‌ست، جزو قازورات است. آن‌قدر که اضافه بر این همه سفلگی کاری هم کرده که دیگر همه حالشان هم ازش به هم می‌خورد، که دیگر تکه‌تکه کردن و از این هم بیشتر داغان کردنش خسته‌کننده شده، همه از هر طرف تف و لعنتش می‌کنند! بوگندوی بشریت! خدافظ! با یک خرده ظلم بیشتر، خودش را به منجلاب می‌کشد، سرنوشتش را قبی می‌کند... آن وقت چه اعتراض‌های وحشتناکی.

انقلابِ جان‌ها... باید یک کمی فهمید گرفتاری‌هاش را. همه آمده‌ند و او را در حالت تسلیم، تا خورده کتک زده‌ند. همهٔ عالم کیف کرده از این که بیفتد به جان «فرانسوا مشنگ‌چی چی قحبه»، تا این که هفت بندش از هم بپاشد، جان از ماتحتش دربرود!... آن وقت دیگر اوج عفونت است و از همه بیرحم‌ترهاش هم می‌گذارند و می‌روند... تن پاره‌پاره‌ش می‌ماند روی تختهٔ سلاخی... تکه‌تکه، ریش‌ریش سبز و کبود، که دیگر نشود حتی نگاهش کرد... چنان بویی ازش بلند می‌شود که حتی آنهایی هم که خودشان از همه متعفن‌ترند دودل می‌مانند و این پا و آن پا می‌کنند که بالاخره کارش را تمام کنند یا نه!

چیزهایی‌اند که شماها نمی‌بینید! در حالی که اساسی‌اند! پس چه! صبر کنید! چیزهایی که در عمق لجن و پهن مخفی‌اند! سوراخ‌های بدن! معجون امعاء و احشاء! تصورش را می‌شود کرد؟ که فقط آنهایی که واردند چشم‌هاشان را می‌بندند و بین خودشان پیچ می‌کنند... که بازی هنوز تمام نشده!... هنوز همهٔ گفتنی‌ها را نگفته‌ند!... حالا حالاها هست!... که برای عوضی‌هایی که دیر آمده‌ند هنوز چیزهایی مانده! چون مگر می‌شود که همین طوری ولمان کنند که راحت و بی‌خیال این وسط بمانیم و

برای خودمان بیوسیم؟ مایی که هنوز این همه چرک و دمل و قانقاریای  
 قشنگ قشنگ روی تنمان هست، این همه گلدوزی مجلل قرمز که باش  
 خودمان را تزئین کنیم!... پوست‌کنی‌های نازک نازک... قبل از این که قبراق  
 بشویم برای رقص، ریزه برای پاکوبی، آزاد، سبک، پرپری! که دیگر هیچ  
 وزنی نداشته باشیم لای امواج، بخار باشیم، پرپر بال، خوشگل بپریم  
 این‌ور آن‌ور، از این بهار به آن بهار، از این مُد به آن مُد! بازبگوش و گریزیا  
 و شاد و شنگول! لطیف و ظریف، گم توی دنیا و اسرارش، جادوش که  
 هی هم تازه می‌شود! بارگبار گُل و خزه و کف!... باز هم سبک‌تر چرخان...  
 لابه‌لای امواج عطر گل سرخ! دغدغه‌ها ول به دستِ موسیقی... حلّ توی  
 هوا که محو بشوند، با رقصِ باد و نسیم!...

بعله که همه چیز را به اتان نمی گویم. رفتارشان با من زیادی نکبت آلود بود. لطف بزرگی می شود در حق شان! دلم می خواهد هنوز یک خرده دیگتر بچشند... بحث انتقام کشی و تحریک و درگیری نیست، بلکه حس احتیاط است، یک جور پیشگیری مخفیانه. پیشگویی شوخی بردار نیست، زبان لُق گاهی سر آدم را به باد می دهد! فقط یک خرده اش را به اشان می گویم و همین بس است! فقط یک کمی از خودم مایه می گذارم، قبول، اما همه جاذبه م را که هدر نمی دهم. بهترم است که با موسیقی خوش باشم، با سه چارتا حیوان خانگی، آرامش خواب و رؤیا، گریه م، خُر خُرش. این طوری عالی ست. همین قدر خوشی، بیشتر هم نه، وگرنه با خودم ور می روم، سر و کله می زنم، عصبی می شوم، خودم را مطرح می کنم، خودم را با غرور و خودپسندی خراب می کنم، تمام! گور پدر حیثیت و شهرت! کار خودم را مشکل می کنم، همه جا سرم به سنگ می خورد، می افتم، خودم را «امپراتور» اعلام می کنم، پلیس قضایی تعقیب می کند، پیدام می کند، می شوم سکه یک پول، همه می ریزند سرم، تکه تکه م می کنند، می شود قضیه ناپلئون.

این را هم بگویم که به هیچ کس گوشه کنایه نمی زنم! هرکی اهلش است

بفهمد منظورم را! من با طالع نحس به دنیا آمده‌م! اسم تعمیدی‌م «کورسو» است، به قول خود پیشگوها را می‌شناسم! در رؤیابافی‌هام خیلی اشتباه نمی‌کنم، فقط با این شرطِ گول‌زننده که گوشم را خوب بچسبانم به زمین که بشنوم چه خبرست و همه‌امعاء و احشائم پر باشد از سوءظن! این جوری قبول!...

که امکان این باشد که بلغزم و سقوط کنم تا ته ورطه؟ بعله! اعتقاد مهملی‌ست که خیلی‌ها دارند!... «مبادا وسوسه بشوی!»... اگر بدانید چقدر جادوگر دیده‌م!... همه‌جا! از یمین و یسار و بقیه طرف‌ها! در قلعه‌ها و قعرها!... یا جاروها و جفدهاشان... حرف جغد را بهتر می‌فهمم... همیشه به‌ام می‌گویند:

«مواظب، داداش! باز ممکن است زیادی حرف بزنی!»... از یک نظر این که می‌گویند درست است، خوشقلبی تحریکم می‌کند و کار دستم می‌دهد! مجبورم می‌کند چرت و پرت بگویم. بهانه چرند! لش جاسوس به تاب و تاب می‌افتد... آن وقت درجا جواب است که می‌رسد! توهین، سرکوفت، خشونت و حشیانه، دسیسه‌بازی‌های شیطانی، لجن‌پراکنی‌های سیلاب‌وار با این هدف که خفه بشوم و زر نزنم، غرق بشوم توی منجلاب ناسزا، نفرت مردمان شریف، یهودی‌ها و رشوه‌بگیرها، لژیونرها! رذالت! آتش توطئه! دیگر نمی‌توانم دست به قلم ببرم. دیگر چه توی دادسرا باشد و با «نظر به»‌ها و «با توجه به»‌های بی‌چون و چرا، و چه در اتاق انتظار ارباب‌ها، درجا می‌بینم که کله‌پام می‌کنند، می‌شورند و می‌گذارندم کنار، مثل یک فضله متعفن باام رفتار می‌کنند، مثل یک کرم بوگندو، علیرغم هرچه حسن نیت است می‌شوم یک لکه‌تنگ، قابل‌تندترین سرکوفت‌ها، چیزی که دیگر حرفش را هم نباید زد، باید زیرزیرکی لای نمک و خاکستر گرم لهش کرد، در تأیید همه این چیزهایی که گفتم همین بس که

آدم‌هایی که از قماش خودم‌اند، به نوعی همپالکی‌ها می‌اند، آنها هم به مسأله من که می‌رسند یک جور حیا و ملاحظه از خودشان نشان می‌دهند، خوش ندارند درباره حرف بزنند، حالشان را بد می‌کند، ترجیح می‌دهند سکوت کنند... حیف می‌شود که خودشان را به مسأله من آلوده کنند و حیثیت خودشان را به خطر بیندازند، چون در مقابل من هم گه می‌زنم به‌اشان و می‌خواهم سر به‌تنشان نباشد... این جوری با هم توافق داریم... همدیگر را می‌فهمیم بدون آن که با هم حرفی زده باشیم... بدون کوچک‌ترین تبادل نظری.

به این می‌گویند لطف، کمال احتیاط و ملاحظه.

من یک ملائکه واقعی شناختم که از بد حادثه دیگر رو به سقوط بود اما هنوز کم جوش و جلا نداشت، حتی از یک نظر درخشان هم بود. هیچ وقت اسم واقعی ش را ندانستم. زیادی کارت شناسایی داشت. هرچه بود بوروکروم صداس می زدند، به خاطر شناختی که از شیمی داشت و همین طور بمب‌هایی که گویا در دوران جوانی ش ساخته بود. چیزی بود که می‌گفتند، «شایعه»، افسانه. اول‌هاش از ش خنده می‌گرفت، آن دوره‌ای که فکر می‌کردم خودم پُخی‌ام و خیلی سرم می‌شود. بعدها به قدر و ارزش این آدم علیرغم ظاهر زمختش پی بردم، همین‌طور به خیریت خودم. پیانو را محشر می‌زد وقتی کار دیگری نداشت، منظورم خرده‌کاری‌هایی است که این‌ور آن‌ور می‌کرد. بیست سالی قبل از من آمده بود لندن برای یک شغل شیمی‌دان، قرار بود در لابراتوار نیترات شرکت «ویکرز» کار کند. چند دیپلم و لیسانس در «سوفیا» و بعد «سن‌پترزبورگ» گرفته بود اما وقت و ساعت سرش نمی‌شد و همین به ضررش تمام شد، نمی‌توانست کارمندی کند، وانگهی زیادی مشروب می‌خورد، حتی در مقیاس انگلیس. توی «شرکت ملی فولاد ویکرز» خیلی نگهش نداشتند، سه ماه کار بی حقوق در قبال خورد و خوراک و مسکن مجانی و بعدش



اخراج، بدون شک برای این هم که رفتار و سر و وضعش واقعاً جای حرف داشت، سرتاپاش کثیف و لکه‌لکه بود و همه را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. با آدم‌های ناباب رفت و آمد داشت، دوست‌هاش همه مشکوک بودند... از خودش هم بدتر...

همیشه با زن‌هایی که خانه‌شان می‌خواهید آخر هفته کارش به دعوا مرافعه می‌کشید. پلیس خوب می‌شناختش و تقریباً راحتش می‌گذاشت. جزو ولگردهای شهر بود و مسأله دیگری نداشت.

انگلیس از این نظر جای راحتی است. هیچ‌وقت واقعاً کاری به کارت ندارند حتی اگر سر و وضعت بد باشد، یا مشکوک باشی. به این شرط و با این قرار ضمنی که نیروی طرف‌های ظهر جلوی «دراری‌لین» یا حول و حوش پنج بعد از ظهر جلوی «ساووی» دیوانه‌بازی دربیاری. آدابی هست که باید رعایت کرد، تمام. مقررات نزاکت. تخلف که بکنی کلکت کنده‌ست. برای «ستراند» و «ترافالگار» وقت‌های مشخصی هست و بقیه جاها برو خوش باش!... آژان‌های انگلیسی را باید بشناسی، از زور و خشونت و جنجال خوششان نمی‌آید، مثل ننه باباهایی اند کون‌گشاد، کافی‌ست تحریکشان نکنی، وسط روز جلوی چشم همه مزاحمشان نشوی، خلاصه این که راحتشان بگذاری. حتی اگر حکم جلبت با عکست توی جیبشان باشد، باز کار را به جاهای باریک نمی‌کشاند اگر خل‌بازی درنیاری، اگر فاصله‌ت را باشان حفظ کنی، زیادی نه سر و وضعت را برای جلب توجه عوض کنی، نه پاتوق‌ها را، نه جاهای بدنامی را که به‌اشان رفت و آمد داری. برای اوباش واقعی هم آداب و رسم و رسوم نزاکت‌آمیزی هست که باید رعایت کنند و همه مسأله این است! عدم اخلال در سنت! اگر خودت را بزنی به هوسبازی و گردن‌کلفتی و هی قیافه عوض کنی، گاهی پاتوقت این کافه باشد و گاهی آن یکی، سرِ ساعت‌های

همیشگی توی بیلیارد پیدات نشود، آن وقت کوچک‌ترین حرکتت مشکوک می‌شود. آژان‌ها می‌افتند به جانت، یکدفعه خشک و خشن می‌شوند، چون کار مراقبت را پیچیده کرده‌ی، از رفتارت بتنگ آمده‌ند، ناراحت و عصبی‌اند و دنبال بهانه می‌گردند که گیرت بیندازند. هر جور تکروی و ادا بازی دیوانه‌شان می‌کند، بخصوص توی زمینه لباس و سر و وضع... چیزی ست که دقیقاً برای بوروکروم پیش آمد که عادت داشت فقط کلاه گرد «ملون» زیتونی بگذارد سرش. روی کلاه گرد گنده‌ش هیچ وقت غیر از کلاه ملون سبز روشن نمی‌دید، اونیفورمش بود. با همین قیافه هم می‌نشست پشت پیانو، برای امرار معاش، از این کافه به آن کافه بین «الفنت» و «کستل»، دو کافه دوسر راسته «مایل‌اند». بعد از این که از شرکت «ویکرز سترانگ» بیرونش کردند غیر از این چاره‌ای نداشت. توی همه کافه‌ها، محله «کامرشال»، گاهی این گاهی آن، اما همیشه طرف کناره رودخانه. خودشان «تیمز» را این جوری می‌گویند: رودخانه. بوروکروم برای خودش شهرتی داشت، آدم دوست‌داشتنی‌ای بود، با انگشت‌های خیلی شاد اما قیافه بشدت جدی، با وقار مثل یک پاپ، بخصوص شنبه‌ها کارش رونق داشت. راحت می‌توانست بین ساعت هشت تا دوازده شب سه پوندی دربیارد، به اضافه آبجوی سیاه غلیظ مغذی خامه‌مانندی که واقعاً هر چقدر می‌خورد به‌اش می‌دادند، تقدیمی مشتری‌ها. همین طور ترانه پشت ترانه بود با صدای خشدار، سروده‌های میخواری، سنت جافتاده، با ترجیع‌هایی که جمعیت فشرده مست‌های دور پیانو دم می‌گرفتند.

یوپ! اوپه دی اوپه! اوپه!

یوپ! اوپه دی اوپه

«اویه دی اویه!» اولین کلمه‌های انگلیسی بود که من از حفظ شدم. طنین عظیمی داشت توی خیابان، توی تاریکی شب بیرون کافه، بیرون با بچه‌های کوچکی که جمع می‌شدند پای ویتترین، دماغ‌ها چسبیده به شیشه، منتظر که ننه باباهاشان مکیدن شیر بشکه آبجو و خوشی و خوشبختی را تمام کنند، آن‌قدر مست شده باشند که آژان‌های لباس شخصی بیایند و با لقد بیرونشان کنند که بروند جای دیگری بالا بیارند. بعد همدیگر را در کافه «لاویانس» می‌دیدیم، کافه شیک از ما بهتران «لین»، خیابان پرفرت و آمد، کافه‌ای که هفت تا پیشخوان بزرگ مجلل دارد با مجسمه‌ها و کنده‌کاری‌های عاج و هره‌های ماریچ میسی. یک شاهکار به تمام معنی. با یک تابلوی صورت «سردار فاتح» آن بالای بالا، توی یک قاب گول‌آسای طلایی با نقش پری‌های دریایی. خلاصه، توی همچو جایی بودیم که ماجرا پیش آمد و بزن بزن شد. شروعش این طوری بود که استوار ماتیو، مأمور اسکاتلند یارد از در آمد تو. از «طرف ساندویچ‌ها»، گوشه مخصوص شیک و پیک‌ها، برای این هم که بگوید تشریفش را آورده زیر لبی سوتی هم می‌زد و روز بخیری هم به خانم‌ها گفت: گود دی دامز! وقت خدمت‌ش نبود، کت شلوار معمولی تنش بود مثل من و شما، مثل بقیه مشتری‌ها زمزمه‌کی می‌کرد، کله‌ش یک کمی گرم بود و به نظر خوش خلق و سر حال می‌آمد... یکدفعه! ای بابا، چه‌ش شد؟! آقا خشکش زد! شد انگار یک پارچه سنگ!... جلوی بورو کروم... بورو که کلاه سیلندر گذاشته بود سرش! نه کلاه گرد همیشه‌گی‌ش!... وای! ماتیو انگار داشت خفه می‌شد!... جسارت و بیشرمی تا این حد!... بورو هم انگار نه انگار!... سرش به موسیقی‌ش گرم بود... ترانه‌ش را می‌زد با آن ضرب سنگولش، بگو لالایی ریزریز، با افسون مه‌آلودی که آهنگ‌ها آن طرف‌ها به خودشان می‌گیرند، افسونی که غم و غصه را جمع می‌کند،

جرینگ و جرینگ می‌ریزد توی قلک!... جرینگ!... دینگ! دیندین!... دون! دون!... ها جانمی! دِ بدو! جست و خیز «تری»ها و «آرپژ»ها! با آن انگشت‌های زمختِ گوشتالوی کثیفش... واقعاً جادو بود کارش... آن‌طور که همه فضا را انگار پر از افسون بچه‌جن‌هایی می‌کرد که از توی پیانو می‌جستند بیرون و می‌رقصیدند... با نغمه‌های ریزریزی که تکرار می‌شد... تند و تیز با چاشنی غصه خنده... حس گنگ مرباهای پرتقال که هم شیرین است هم ترش... این طوری ست حال نغمه‌های انگلیسی، بگو تگرگ... خوب یادم است صحنه‌ش، استوار ماتیو با دیدن کلاه تازه یارو خشکش زده بود... مات و مبهوت... خنگ مانده بود که چکار کند... لبخندش روی لبش ماسیده بود. باورش نمی‌شد چیزی که داشت می‌دید!...

رفت جلو... جلوتر که بهتر ببیند... دقیق‌تر. رفت نزدیک پیانو... بعد یکدفعه! بگو ترقه! از زور خشم انگار ترکید!... شروع کرد فحش و اهانت به استاد...

«کجا به این مردک یاد داده‌ند که توی هم‌چو خراب‌شده‌ای کلاه 'سیلندر' بگذارد سرش! چیزی ست که تا حال دیده نشده!... دیوانه ست واقعاً!... فکر می‌کند اینجا کجاست؟ میدان اسبدوانی؟ مجلس لُردها؟ هم‌چو کاری از طرف یک خارجی نکبت مثل او اوج اهانت و گستاخی ست... یک مهاجر پست بی‌کس و کار... مطرب تن‌لش ولگرد! جسارت دیوانه‌واری ست که این جوری دارد ادای جنتلمن‌ها را درمی‌آرد! جنایتی است باور نکردنی! اگر فوراً این چیز را از سرش برندارد فی‌المجلس جلبش می‌کنم!...» از این جور چرت و پرت‌ها هی گفت و هی تهدید کرد، دیوانه شده بود از خشم!...

بورو کلاه سیلندرش را دوست داشت... کسی به‌اش هدیه‌ش داده بود.

استوار ماتیو موقعی که می‌خواست با آدم دریفتد درست نمی‌فهمید دارد چه می‌گوید... اول از همه این که زر بیخودی می‌زد!... بورو کاملاً حق داشت هرچه دلش خواست بگذارد روی سرش، یک مبل یا بادبادک یا ترازوی بچه، کلاه سیلندر به طریق اولی!... به هیچ‌کسی هم غیر از خود گردن شکسته‌ش مربوط نبود!... اما ماتیو این را قبول نداشت و هی هم عصبانی‌تر می‌شد. این بود که بگومگو بالا گرفت... وضع خیلی زود وخیم شد و آتش‌ها تند و تندتر... درگیری... الکل‌ها هم بود که دور و ور بخار می‌کرد! کله‌ها! همه دم و دستگاه شروع کرد لرز و تکان تکان از بس همه افتادند به داد و فریاد و نعره و عربده و اعتراض و شو کردن ماتیو! او هم که دید همه این‌طور دوره‌ش کرده‌ند و به‌اش فشار می‌آرند ترس ورش داشت. درست همین‌طور بود که دارم تعریف می‌کنم... سوتش را از جیب کوچک‌ش درآورد!... آقا ملت یکدفعه زنجیر پاره کردند!... ریختند سرش!... ها، نباید بگذارند سوت بزنند!... چون اگر بزند سر و کله نیروهای کمکی پیدا می‌شود!... مرگ بر پلیس و کله‌پاش کردند روی زمین، گم شد زیر مست‌هایی که همه رفته بودند روش و لقدش می‌کردند، از خوشی نعره می‌کشیدند، یک تلِ آدم که نوکش می‌رسید به لوستر... با جست و خیز شادی پیروزی!... جام‌ها بود که دست به دست می‌شد... به سلامتی‌اش! چون که پسر خووبیه، چون که پسر خوبی!...

ماتیو آن زیر ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، به حسابش رسیده بودند... من نزدیک در منتظر بودم که کارش را تمام کنند و بیهوش بیندازندش یک ور!... خیلی دلم می‌خواست آنجا نبودم... اگر پلیس شخصی‌ها سر می‌رسیدند و همه را جمع می‌کردند و می‌بردند تکلیفم چه می‌شد؟... مدارکم کار دستم می‌داد!... معافی‌م، همه کاغذ ماغذام با مهر و موم و غیره! ننه‌جان، وای!... وضعم خیط می‌شد با آدم‌های کنسولگری...

بورو از آن زیر، از لابه‌لای بقیه داد زد: «در رو دیگرا!» و بیمارستان را نشانم داد، آن‌ورِ خیابان!

«لانڈن هاسپیتال» بیمارستان معروفی ست، خیابان «مایل‌اند»... قرارهامان را می‌گذاشتیم آنجا، دلیل هم داشت، جای پررفت و آمد خوشایندی بود، همیشه پرجمعیت... تحت نظر گرفتنش محال... بخصوص طرف در ورودی که قشقرقش تمامی نداشت... رفت و آمد شب و روز... وانگهی، همه اتوبوس‌ها از «مایل‌اند» رد می‌شوند. خلاصه رفتم آن روبه‌رو و زیر یک چراغ گاز آبی جا خوش کردم... بورو هیکل گنده‌ای داشت، اما توی دعوا خیلی فرزند و چابک بود... تیز و بز وقتی که باید خودش را از معرکه می‌کشید بیرون، وقتی که دلش می‌خواست... فرار و دبدو!...ها، توی دو می‌توانست راحت به من برسد... بگو یک گربه گنده اما نرم و سبک... از لای مشت‌زن‌ها خودش را کشید کنار، از توفان و کولاک وحشتناک بزن بزن جَست بیرون. همه آدم‌های «لاویانس» افتاده بودند به جان هم وحشیانه. یک گله دیوانه که به هم می‌پیچیدند مثل گردباد!... از آن روبه‌رو خوب می‌دیدم!... دیوارها می‌لرزید و تیغه‌ها خراب می‌شد، شیشه‌ها می‌شکست و ریزریز می‌شد و می‌ریخت روی زمین، می‌پاشید توی خیابان!... چه موجی! چه قشقرق عینفی! آن‌قدر که می‌توانست عالیجناب شهردار را از خواب بیدار کند! زن‌ها جیغ‌ها می‌کشیدند گوش‌خراش! بچه‌ها، توی تاریکی! بچه‌هایی که منتظر ننه باباشان بودند... «مامی!... مامی!...» به همان زودی فکر می‌کردند یتیم شده‌اند!

بورو لنگ‌لنگان خودش را رساند به من... یک زخم گنده برداشته بود آخ! آخ!... درست سرِ زانوی چپش!... ازش خون می‌رفت... توی روشنایی زانوش را نگاه کردیم!... از یک کشتارِ قِصر در رفتن یعنی همین!... کلاسه را

هم طبعاً به باد داده بود، «کلاه سیلندر» منشأ مناقشه! فایده‌ش فقط همین بود! به همدیگر گفتیم که دیگر بعد این پا نمی‌گذاریم به کافه نکبتی «لاویانس»! به آن زیاله‌دانی گه! گور پدر دیوارهای آکاژو و پیشخوان‌های معروفش! مارپیچ‌های مسی‌ش! ها، چه جای کثافتی! بدنام، لجن! اوباش‌خانه! جایی که می‌زنند دوست و آشنا را درب داغان می‌کنند! جایی که آزان‌ها هر گهی دلشان می‌خواهد می‌خورند!  
جداً نظرمان این بود.

فرض کنیم داری از «پیکادیلی» می آیی ... «واپینگ» پیاده می شوی... باید برات توضیح بدهم... خودت نمی توانی پیدااش کنی... از ایستگاه مترو که می آیی بیرون، طرف چپت بین یخچال‌ها... خیابانش باریک است... دیوارها آجری... دو طرف خیابان خانه، همین طور تنگ هم... تمامی ندارد، پشت هم پشت هم... مثل روزهای هفته... شلوغ پلوغ... بینهایت خانه... بدون هیچ تنوعی... همه دو طبقه... بایک در کوچک توی پیاده‌رو... کوبه مسی... خیابان به خیابان بگیر و برو... عمود به هم و دنبال هم... «پلیموت ستریت»... «بلاسوم آوینیو»... «اورکارد آلی»... «نپتیون کامنز»... یک عالمه همه هم یک جور... مرتب و منظم... به نظر بعضی‌ها غم‌انگیزست... بستگی دارد به روزش، به فصل... یک ذره که آفتاب می‌زند خوشگل می‌شود، جلوه‌ای پیدا می‌کند... فقیرانه‌ست البته... که این بحث دیگری‌ست... لب پنجره‌ها پُر شمعدانی... شمعدانی توی همه درگاهی‌ها... شادست برای خودش... چیزی که باعث یکنواختی می‌شود آجرهاست... آجرهای چرب... همه جا چرک و دودزده... دوده مه، قیر... بوی هوای آن طرف‌ها، طرف باراندازها، بوی تند بدی‌ست، بوی گوگرد خیس، توتون مرطوب... می‌زند توی دماغ آدم، انگار می‌چسبد به همه



بدن... همین‌طور بوی عسل... چیزهایی ست که باید خودت حس کنی،  
تعریفش نمی‌شود کرد... بعد هم، بچه‌ها، محشرِ بچه‌ها... بعله که یادِ آدم  
می‌ماند!...

اینجا آنجاش را که بشناسی، با اولین لبخندِ آفتاب یکدفعه همه چیز  
شاد می‌شود و می‌افتد به جنب و جوش... دِ بدو! دِ برقص! از این سر تا آن  
سر «واپینگ» می‌شود جشنِ بچه‌جنّ‌ها!... از این در به آن طاقی می‌جهند!  
می‌دوند! می‌پرند!... دختر بچه پسر بچه!... بگرد تا بگردیم... ببینیم کسی  
می‌بردا!... صد جور بازی و شیطنت... جغله‌ها وسطِ بقیه... دست‌ها توی  
دست همدیگر... بچرخ و برقص... توله‌های نازِ ابر و مه... چه شادی‌ای  
یک روز که باران نباشد... بازی و شادی ملکوتی، تر و فرز، از ملائکه رُبا  
هم بهتر!... سروصورت‌ها کثیف، دزدبازی برای خنده، برای این‌که  
دخترها بترسند... چه تشری به رهگذرها می‌زنند... جیغ‌هایی که سرشان  
می‌کشند!...

پلیس! آقا پلیس! دس به م نزن!  
هم بچه دارم! هم زن!

یک دسته دیگر حمله می‌کنند! گیسِ بافته دخترها را می‌گیرند و می‌کشند!...

چن تا بچه داری جوون!  
بیس تا و پنج تا، قربون!

با این شعر دوباره حلقه رقص شروع می‌شود، با جیغ‌های گوش‌خراش...  
بعد با این شعر، که باش دوبه دو می‌رقصند، با جست و خیز...

دالی رقصه پاک خل شده  
پولاش خرج دُهل شده

بعد، چقدر ترانه‌های قشنگ و تازه و خنده‌دار و عشقی که انگار توی حافظه‌م می‌رقصند... همه با جهش جوانی... این طوری ته کوچه پسکوچه‌ها همین که هوا یک خرده خوب می‌شود... یک خرده سردیش کم‌تر، همین که محله «واپینگ»، بین محل‌های «پاپلار» و «چینی‌ها» دیگر به آن سیاهی‌ای نیست که همیشه هست. آن وقت غصه، مثل کپه‌های خاکستری، توی آفتاب آب می‌شود و از بین می‌رود... به چشم خودم خیلی غصه‌ها را دیده‌م که این جوری ذوب شده، واقعاً توی همه پیاده‌رو، ذوب شده و سُری ریخته توی جوب...

دخترک چموش چابک عضله طلایی!... تحرک سلامت!... جست بزن شیطان، بجه از این سر تا آن سر دغدغه‌های ما! اول اول دنیا، فرشته‌ها حتماً خیلی جوان بوده‌ند و غیر هوسبازی چیزی نمی‌خواستند... آن وقت زمین همه‌ش عجایب‌کده هوس بوده، پر از بچه، همه سرگرم بازیگوشی با هیچ و پوچ، بچرخ و بگرد و همین! خنده همه‌جا!... رقص‌های شادی!... پاکوبی، تمام‌نشدنی!

یادم است کلک‌هاشان، انگار همین دیروز بود... ورجه وورجه و رقص‌هاشان از این سر تا آن سر خیابان‌های درماندگی آن روزهای رنج و گرسنگی.

یادشان بخیر! خوشگل‌های نازنین! شیطانک‌های ول توی آفتاب بی‌رمق! ای وای! باز هم پا می‌کوبید برای من، خوش می‌چرخید برام، فرشته‌های خندان سالهای سیاه‌پیری. مثل همان روزهای توی کوچه‌های خودتان می‌بینمتان، لحظه‌ای که چشم‌هام را می‌بندم... لحظه نامردی که

همه چیز تباه می‌شود... آن وقت مرگ هم، به لطف شما، انگار با رقص می‌آید سراغم... با موسیقی احتضار دلم... خیابان «لاوند»... میدان «دافودیل»... بولوار «گرامبل»!... گذرهای لزج درماندگی... هوایی که هیچ وقت خوب نیست، چرخ و واچرخ و رقص گودال‌های مه از «پاپلار» تا «لیدز یارکینگ»... شیطانک‌های آفتاب، سپاه سبک ژولیده، پری‌زنان از این سایه به آن سایه!... تراش بلور خنده‌ها تان... مثل جرعه، پخش همه طرف... بعد هم شیطنت و شهامت تان... از این خطر به آن خطر!... اداها تان جلوی کافه‌چی‌های سنگین‌جته، که مثلاً از شان می‌ترسید... کهرهای چموش شیهه‌کش!... سُم سنگین پشمالو... از جلوی «گینس اندکو» از این ترس به آن ترس... دخترک‌های رؤیا!... تیزتر از چکاوک توی باد!... پر بنید!... بچرخید توی کوچه‌های تنگ!... توی مه!... توی موج‌های قیری‌رنگِ غصه!... «وارویک کامنز»! «کاریبون وی»... که لاتِ ترسو توش پرسه می‌زند... خوب‌ها را بو می‌کشد! ترس مثل لباس به تنش چسبیده!... بعدش، مطرب دوره‌گرد، کاکاسیای دروغی، صورت دوده‌مالیده، شندره پندره دلچک‌ها تنش... ول می‌گردد، این‌ور، آن‌ور... گیتار به دستش... صدای مسلول... از این بخار، از این مه به آن مه!... قر و تکان برای یک پنی، برای دو پنس!... شیرجه به عقب!... بعد، سه حمله سرفه، پشت هم... خون تف می‌کند و می‌رود دورتر، طرف خاکستری ابرها... ته خیابان تا چشم کار می‌کند... باز دوباره یک عالم آلونک... «هالیبرن ستریت»... «فالماوت کاتیج»... «هالندر پلیس»... «برد آوینیو»! خیابان نان!... یکباره صدای آژیر می‌آید، از آن دورها!... از آن سر بام‌ها... سوت کشتی!... از ته‌ته‌های همه چیز!... توجه، توجه! لات‌ها، گوش‌ها تیز!... توجه! چشم‌چران‌ها، چاخان‌ها!... جَرَبی‌ها، چپ‌چشم‌های شوم بدترکیب!... موش‌های ته‌کشتی!... صورت فلفلی‌ها!... ارادلِ عوضی

دندان شکسته! تبیل‌های تن‌لش!... کک‌های جرثقیل! نژاد نکبتی بار خالی‌کن!... روح آب صداتان می‌زند! می‌شنوید صدای قشنگش را؟!... لاشخورها برپا، بدو، به دود!... همه نوک اسکله!... از هر بسنی! هر ولایتی!... نژادهای عفن! غربتی‌های چار عالم! سیاه، سفید، زرد و کاکائویی!... از هر قماش‌ی! گفتن ندارد! با هر کوفتی! هر عیب و علتی! مؤدبانه کرنش!... بفرمایید! وای به حالش هرکی این لحظه قُدی کند، وابدهد، از زیرش دربرود! نخواهد عملیات را تماشا کند!... چارچشمی، با جذبۀ مؤمن‌وار!... تنبیه! صد ضربه طناب!... هر چقدر هم که پاتیل باشد!... کله شقی بس!... همه سر جاهاشان! پادوهای ریسمان‌کش! دستمال گردن‌ها کج، مات، خنگ! مبهوت، منگ و بیحرکت، بس که هیجان‌زده!... مجذوب نمایش خارق‌العاده پهلوگیری کشتی، که چقدر حساس و شکننده‌ست... مجذوب که چه معجزه ظریفی ست!... که کلاف بزرگ کتان درست بموقع بیفتد پایین! لب اسکله! سر ریسمان! با یک ناله و ایستد! تقی بکند و بخورد به دیواره، این‌ور دربچه همه دل و جان یک جا، جمع! چه لحظه‌ای چه لحظه‌ای! به یک آه، به یک مو بسته‌ست! وگر نه همه بدنه کشتی جر می‌خورد و داغان می‌شود!... آه، کشتی! کسی که تماشاش می‌کند و نفسش نمی‌برد پست رذل است... تاپاله‌ست. سوراخ کون‌گاو است! به هیچ دردی نمی‌خورد هیچ‌وقت! باید درجا خفه‌ش کرد، غرقش کرد بدون یک آخ! اما نه توی موج‌های دریا که نجسشان می‌کند، نه! زیر یک کوه زباله، زیر صد هزار تانکر پهن مایع! این هم ترانه‌ش، بدون شعر...

«ننگش باد! خودش و همدستان رذل ملعونش!... در را تا ابد به روی هم‌چو جرثومه‌ای باید بست! این رسوایی همه اهل دریاست! سرنگون باد در چاه خلا!»

به این می‌گویند گفتن! از این طرف! من جلو می‌روم...  
 تند برویم!... سریع‌تر! دو بن بست دیگر هم هست، یک بازار روز که  
 توش پرنده پر نمی‌زند... بعد خرابه‌های یک آتش‌سوزی... بعدش یک  
 میدانگاهی خیلی خیلی کوچک، با یک تیر چراغ وسطش، سه تا خانه  
 کلنگی، فقط قابل این که خرابشان کنی بدون هیچ تأسفی، یکی که هنوز  
 سرِ پاسِت مغازه «نورث‌پُل» ست، مال تام تکت که من پولهام را  
 می‌گذاشتم پیشش، برام نگهشان می‌داشت، روز به روز، هفته‌هایی که  
 این‌ور آن‌ور کارکی می‌کردم.. توی بارانداز، بیگاری‌های آسان به خاطر  
 بازوم، همین‌طور پام... برنامه‌های بازار مکاره و دست‌بورو، که برای  
 خرج‌های خیلی ضروری چیزکی گیرم بیاید... یک جفتی پیرهن، تعویض  
 پاشنه کفشم، یک بولیز پشمی. تام تکت یعنی عصاره عقل معاش، توی  
 دکانش همه چیز پیدا می‌شد. جیرینگی‌هام را امانتی نگه می‌داشت، اگر  
 دست‌خودم بود هیچ چیزش نمی‌ماند. سرِ ماه ازش می‌گرفتم. خرت و  
 پرت‌های کشتی می‌فروخت، چیزهای مورد احتیاج ملاح‌ها، جاشوها،  
 ناخداها، چاقو، چکمه‌ها این‌ها، فانوس، چراغ‌های رنگی و بعدش  
 طاس‌های بازی یک خرده دستکاری شده، شورهایی که مزه‌شان یاد آدم  
 می‌ماند و من هنوز هم هضمشان نکرده‌م.

دارم مثل یک زنبور پیر غیجاج می‌زنم، رشته از دستم درمی‌رود،  
 چیزهایی تعریف می‌کنم که هیچ نظمی ندارد. چه می‌شود کرد! ببخشید  
 من را. همه چیز را قاطی می‌کنم و از این شاخ به آن شاخ می‌پریم، همه‌ش  
 درباره‌ی دوستانم و می‌زنم به جای این که چیزها را توصیف کنم!... خوب،  
 راه بیفتیم!... دیگر بی‌توقف!... باید دیگر مثل آدم راهنمایی‌تان کنم... چپ  
 و راست نزنم!... پس سریع برویم طرف شمال غرب... از کنار دیوارهای  
 کلیسا... کلیسای «آناباتیست و پیروان»، معبد سرتاسر اوخرایی،

دورتادورش نرده... فقط یکشنبه‌ها صدای ناقوسش بلند می‌شود و آن هم نه خیلی! فقط سه چار ضربه!... دورش زمین پهناوری ست همه‌ش سبز و سیاه... یک پهنه پر از پستی بلندی خاک سفت و چاله چوله آب‌گرفته که باربرهای بندرگاه شنبه بعد از ظهر ساعت دو توش راگبی بازی می‌کنند... با لباس ژرسه سفید و صورتی... رنگ‌ها یکی از یکی قشنگ‌تر... مال بعضی‌ها یکدست آبی یا بنفش کم‌رنگ... مثلاً تیم «پاپلار»... که خیلی زود همه را آتشی می‌کند... طرفدارهاش توتون می‌جووند و اخ و تف می‌اندازند روی نفرات تیم حریف، کار بالا می‌گیرد و دعوا می‌شود! سر یک اوت خون به پا می‌شود!... همینی که می‌گویم!... سر یک شوت مورد اختلاف کشتاری می‌شود که نگو... حق ناحق می‌شود و بازی خشن، بخصوص با ایتالیایی‌ها که از «لایم» تا «پاپلار» سردمدار همه پاپ‌هاند... توی تیم‌شان همه قوم و خویش‌اند... همین‌طور که در «باراندازهای غرب» هم همه ایل و تبار با هم کار می‌کنند... مردمان جوشی‌ای‌اند... زمین آناباتیست به درد یک کار دیگر هم می‌خورد. لول‌های تریاک‌مان را زیر تل‌هاش، توی سوراخ‌های موش‌قایم می‌کردیم، توی قوطی‌های جگن، قاچاق رودخانه، حسابی، یارو چینیه از دربچه‌کشتی می‌انداختشان پایین، چه روز بود چه شب... ویژ! د برو!... کشتی آرام سُر می‌خورد روی آب... انگار تقریباً وایستاده... می‌رود طرف آب‌بند... راننده با درجه‌ش ورمی‌رود دینگ! دانگ! درانگ! دونگ!... یک ثانیه! یک نفس!... قوطی می‌افتد توی آب! تالاپ!... آب‌شتکی می‌زند! مثل موقع شنا... بگیرد قوطی را!... اول‌ها هیچ حالی‌م نبود! چند باری از کنارش رد شده بودم و نفهمیده بودم! اصلاً انگار کور... شتر دیدی ندیدی!... بورو چشمم را باز کرد... نشانم داد که چه به چیست... باید خوب حواست جمع باشد چون کار یک ثانیه‌ست... دربچه باز می‌شود و ویژ!... قوطی تلپی توی آب!...

مرسله امواج!... همدسته، که لب آب منتظرست... با یک جست... بدو خودش را می‌رساند... سریع!... تر و فرزا!... می‌داند دارد چکار می‌کند... فوری بسته را از آب می‌گیرد و برو که رفتی... طرف باراندازها... آنی غییش می‌زند... گم می‌شود توی تاریکی؟!... جایی که آژانی نیست... محو می‌شود توی مه!...

این جزئیات را به این خاطر براتان تعریف می‌کنم که راحت یاد آدم می‌آیند و روی حافظه این همه سالها سنگینی نمی‌کنند... دم مرگی برای آدم خوشایندند، حسنشان این است. بله، همچو جادو جنبلی فقط لب آب ممکن است!... این را به اتان گفته باشم!... باقیش با خودتان!... دیگر هم حرفش را نزنیم!...

بعد انبوه خانه‌ها، بعد کوچه خیابان‌های همه یک شکلی که توشان بدون غیغاج زدن راهنمایی تان کردم، می‌رسیم به دیوارهای بلند... انبارها، باروهای غول‌آسای همه آجری... پرتگاه‌های پر از ذخائر!... مخزن‌های عظیم!... دهلیزهای افسانه‌ای، ارک‌های پر از محموله، کوه کوه پوست بُز، که بوی گندش تا کامچاتکا هم می‌رود!... جنگل جنگل چوب آکاژو، هزار کپه، بسته به هم مثل دسته مارچوبه، هِرم هِرم، کیلومترها جنس!... آن قدر قالی که می‌شود همه کره ماه را با ایشان فرش کرد! همه دنیا را، همه تخت‌های عالم را! آن قدر اسفنج که می‌تواند همه آب رودخانه تیمز را به خودش بکشد! این قدر جنس... پشم آن قدر که بشود همه اروپا را زیر تل‌های نرمش از گرما خفه کرد... آن قدر ماهی کولی که همه دریاها را پر کند!... شکر چند برابر کوه‌های هیمالیا... کبریت آن قدر که هر دو قطب زمین را بتوانی باش برشته کنی!... فلفل قرار چندتا بهمن بزرگ که هفت عالم را به عطسه بیندازد!... هزار کشتی پیاز فله‌ای، که اشک بشریت را به اندازه پانصدتا جنگ دربیارد... سه هزار و ششصد قطار لوبیا

زیرطاقی‌های انبارهایی بزرگ‌تر از سه ایستگاه قطار «چیرینگ» و «ایستگاه شمال» و «سن‌لازار» پاریس هر سه با هم!... قهوه برای همه مردم دنیا!... برای تحریک و تحرک چهارصد هزار جنگِ انتقام‌جویانه خشن‌ترین ارتش‌های دنیا... که دیگر شل نیایند، چرت نزنند و خرناسه نکشند، دیگر خواب و خوراک نداشته باشند، در اوج عصبیت، آتشی و بی‌کله، حمله کنند با دل شیر، پاره‌پوره کنند دشمن را، با ضرب و تپش قهوه پر بکشند به اوج آبرمرگ، به قله‌های آبرافتخار!... آرزوی سیصد و پانزده امپراتور!...

ساختمان‌هایی از این هم بزرگ‌تر برای کوه کوه گوشت، انبارهای خوراک‌های گوشتی، سردخانه، گوشت‌های توی چاشنی، گوشت‌های شکار، عالی، تل‌های سوسیس کالباس به بلندی کوه‌های آلپ!... پیه «کورن‌بیف»، چنان تل‌های عظیمی که همه ساختمان‌های پارلمان و لیسستر و واترلو را بیوشاند، که زیرش گم بشوند و دیگر نشود پیدایشان کرد! دوتا ماموت شکم‌پر، که تازه از طرف‌های رودخانه آمور آورده‌ند، ماموت‌هایی که بطور کامل، سالم، توی یخ مانده‌ند، فریز شده‌ند، دوازده هزار سال پیش!...

حالا برویم سراغ مرباها، واقعاً کوه‌هایی از شیرینی، قرار چند بازار بزرگ شیشه‌مربای آلو، چند اقیانوس موج از مربای پرتقال که از همه طرف می‌رود بالا و از روی بام‌ها سرریز می‌کند، موج موج از افغانستان!... راحت‌الحلقوم‌های طلایی‌رنگِ استانبول، شکر خالص، به شکل برگ‌های اقاچیا... موردهای از میر و کراچی... آلوچه فنلاند... دریا دریا خشکبار گرانقیمت، توی انبارها با درهای سه‌جداره، خشکبار ممتاز با مزه‌های باورنکردنی، مال افسانه‌های هزار و یک شب توی خم‌های قشنگ قندی، چیزهای لذیذی که کتاب‌های مقدس وعده‌شان را برای کودکی جاودانی داده‌ند، چنان به هم فشرده، چنان قوی که گاهی دیوارهای ستبر را



می شکافند و خراب می کنند، بس که معجون‌های تند غلیظی اند، طوری که انبارها را منفجر می کنند، راه می افتند توی خیابان، مثل آبشار می ریزند توی جوب‌ها! مثل سیلاب، شیرین و لذیذ!... آن وقت پلیس سوار بتاخت از راه می رسد... اول همه جا را قرق می کند... آن وقت با شلاق می افند به جان کس‌هایی که آمده‌ند چپاول و رؤیا به آخر می رسد!...

درست پشت این باراندازها یک جریان بزرگ هوا هست که به خودش می پیچد و تنوره کشان از بلندی‌های سبز دره «گرینویچ» می آید... برج بلند رودخانه... بادهای دریایی... از مصب آن پایین و سپیده رنگ پریده‌ش... بعد «بارکینگ»... با ابرها درست بالاش... جایی که کشتی‌های باری چقدر کوچک به نظر می آیند... موج‌ها می خورند به آب‌بندها و از هم می پاشند، می کشند طرف ساحل و خیسش می کنند، روی شن‌ها محو می شوند... مد دریاست که پس می نشیند.

همه‌ش بسته به این است که آدم از چه خوشش بیاید!... این را همین طوری می گویم، بدون هیچ ادعایی!... آسمان... آب خاکستری... کناره‌هایی که به بنفش می زنند... همه انگار آدم را نوازش می کند... بعد هم، روی هم رفته، این جوری ست که هست... خوش خوشک، چرخان و رقصان و آرام آرام آدم را افسون می کند و هی می برد دورتر، طرف رؤیاهای دیگر... تا بالای جان بزند برای اسرار زیبایی، طرف دنیا‌های دیگری که بادبان‌ها و مه را شکل‌های بزرگ محور رنگ پریده می کنند، میان کف و خزه زمزمه... می فهمید که، دارید من را؟

در جریان بعدی طرف‌های «کیندال»، کرجی‌هایی را می بینی که به هن و هن افتاده‌اند، کشتی‌های کوچک یک دکله، دو دکله، تنگ هم، چنان سنگین که کم مانده چپ بشوند... همه تره‌بار صبح، همه بارهای «فاسدشدنی»، هویج، سیب، گل کلم، پُر تا دم تیرک‌های بادبان. همه در

کلنجار با باد، درگیر موج‌ها به طرف شهر، هدف خانه‌دارها! فعلاً که رفت و آمد چندانی نیست، غیر از مرکبات، کشتی کشتی، مدّ پایین دست حدود ساعت هفت!... آب که تا حد طاقی‌ها می‌آید بالا، تالب آبراه «پُن‌ماژور» وقتی که کفی پل شل می‌شود، بلند می‌شود، با سر و صدای آهن از هم باز می‌شود!... آن وقت کشتی پُست استرالیا، آهسته آهسته با چه شکوهی می‌خرامد روی رودخانه، دماغ تیز سیاهش کف آبها را می‌شکافد، می‌رود و هزار چین موج را دنبال خودش می‌کشد، دورترها آب را سیلاب می‌کند و به سنگریزه‌های کناره می‌کوبد...

چند قدمی برویم طرف موج‌شکن، خواهش می‌کنم!... بعد یک گشتی بزیم دور آبگیر رودخانه و آن وقت دوباره می‌رسیم به کشانه‌راه... راه مخصوص طناب‌کش کرجی‌ها، گذر پوشیده از گل و لای و لجن چرب! مواظب باشید!... یک خرده دیگر روی سنگریزه‌ها می‌رویم پایین، با احتیاط انگار روی زمین پر از تخم‌مرغ! پاورچین پاورچین!... آسته آسته... آن وقت می‌رسیم جلوی یک تونل... درست‌تر بگوییم، یک جور معبر فاضلاب، می‌رویم جلو، می‌چپیم توش! دوازده قدمی می‌رویم و یکدفعه از وسط یک کافه سر درمی‌آریم... کافه برازنده‌ای نیست اما خوب جادار! یک «پاب» که توش، با پنجره‌های بسته، چل پنجاه نفری راحت جا می‌گیرند... باید دور و ورش را بشناسی... بهتر که وقت جذر بروی طرفش، بدون جلب توجه، یا شب، با قایق، وقتی که آب بالاست، آن وقت واقعاً آسه برو آسه بیا، حتماً!... دیدنی ست!

این میخانه‌ای که حرفش را می‌زنم «سفر دریایی به دینگی» ست. اسم رسمی که توی جوازش نوشته، بین «کالونیال داک» و «تروم». چیزی ازش باقی نماند، این را فوراً به‌اتان بگوییم، با یک فاجعه کن‌فیکون شد، بعد که کتابم را بخوانید ماجراش را می‌فهمید.

بخصوص الآن، بعدِ بمباران‌ها، دیگر نباید اثری ازش مانده باشد، حتماً خاکسترش را هم باد برده... بدبختی‌ای ست! مجبورم همه‌ش را ذهنی تعریف کنم! کاش می‌توانستم بروم و از نزدیک بینم چه به چیست! یک جای واقعاً موقر که توی منطقه سه کانال برای خودش وجهه‌ای داشت، نه جای خیلی بدی، نه محل تبهکارها، نه، خیلی بدتر از اینش را دیده‌ایم!... پاتوق کارگرهای باراندازها بود، مشتری‌های همیشگی، کارگرها، با تک و توکی هم آدم‌های مشکوک و اهل قاچاق، که خوب طبیعی است. چندتایی لات و لوت.

میخانه‌چی خیلی بگو بخند نبود... آدم خوبی بود، بامعرفت، اما بسته و تودار، خیلی اهل خودمانی‌گری نبود... بیشتر گوش می‌داد... بعضی حرکاتش همیشه من را به تعجب وامی‌داشت، مهارت عجیبی داشت در گرفتن لیوان‌ها، گاهی چهارتا پنج‌تا با هم، توی هوا می‌گرفتشان مثل مگس! تردستی می‌کرد باشان! هیچوقت ندیدم که حتی یک نعلبکی بشکنند، بندبازی... وانگهی برای خودش هنرمندی بود، بدون شک، توی رقص طناب، کاری که الآنه توی برنامه‌های نمایش ممنوع شده... حرفه قشنگی که از بین رفته... گذشته از کار میخانه‌چی، از مست‌ها گروبی هم قبول می‌کرد، همین‌طور یک کمی هم توی کار مواد بود. حقیقت را باید گفت. برای هر مأموریتی حاضر بود، ترتیب حساس‌ترین قرار و مدارها را می‌داد بدون این که یک کلمه ازش جایی درز کند! در رابطه با آژان‌ها منتهای ملاحظه! دهن قرص، بگو لال! چیزی که توی حرفه حکم‌کیمیا را دارد.

مشتری همیشگی‌ش بودیم، دستکم اول‌ها. جای خیلی عملی و راحتی بود برامان، نزدیک اتوبوس‌های «واینگ» و در عین حال درست در مرکز باراندازها... موقعیتش استثنایی بود. همین که آژان‌های یارد از دور پیداشان می‌شد، همین که صدای قشنگ پاهاشان را می‌شنیدیم

می‌تونستیم از کناره‌های آب فلنگ را ببندیم... همین که صدای چکمه‌هاشان روی سنگفرش‌ها طنین می‌انداخت... اما آن‌های دیگر، مأمورهای «پلیس» رودخانه، آنها وقتی دزدکی از پشت دکل‌ها با قایق لاستیکی سر می‌رسیدند، با موتورشان که یواشکی پت‌پت می‌کرد، موتوره هم دزدکی، آب‌زیرکاه!... آن‌طور که بی‌سر و صدا می‌آمدند که غافلگیرت کنند... موی دماغت بشوند... آنها تا با این همه دنگ و فنگ بروند پای آب‌بند و برگردند بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید، که خودش غنیمت بود! فکرش را که می‌کنم به نظرم موش می‌آیند، موش‌های جَرَب‌گرفته بین رودخانه و کناره‌ش، هیچ‌وقت از شان خوشم نیامد، هیچ‌وقت!... عصارهٔ رذالتِ هرچه خشکی و آب است!... جرثومهٔ امواج!... پلیس رودخانه!... دنائتی که حد و مرز ندارد!... که تازه همه‌اش را به‌اتان نمی‌گویم!... فکرش را که می‌کنم آتش می‌گیرم!... دود از کله‌م بلند می‌شود!... حرفش را که می‌زنم عقل از سرم می‌پرد!... حتی فقط خاطره‌ش!... بی‌ادبی ست!... هزار جور مایهٔ شرمندگی ست!... هزار بار باید عذرخواهی کرد!... خودم می‌فهمم که رفتار صحیحی نیست!... هنرمندانه هم نیست... حتی منطقی هم نیست... بگذریم، می‌نشانمتان سر میز!... ازتان پذیرایی می‌کنم!... نوشیدنی‌ای چیزی تعارف‌تان می‌کنم!... توی تالار با بقیهٔ مشتری‌ها... نه این که بیرمتان طبقهٔ دوم... نه. می‌نشانمتان همین پایین... یک جای چارگوش درازست... با دیواره‌بندی مخصوص میخانه... دنج و تاریک، چرک، اما خوب گرم... با بخاری... فصلی سرما می‌چسبد... میخانه‌چی، پروسپر، خودش نظم دگه‌ش را برقرار می‌کند... آدم دست و پاچلفتی‌ای نیست... مثل کاباره‌های «مایل‌اند»، مثلاً «لاویانس»، احتیاج به گردن‌کلفت ندارد...

وارد که می‌شوی چندتایی سرفه می‌کنی، به خاطر دود غلیظ...

همین‌طور هم برای این که رسمش این است... تا ته تالار هوا همین‌طور دودآلود و کدر است... تا پنجره‌ی رو به رودخانه‌ی تیمز... پنجره‌ای است با شیشه‌های کوچکِ دراز دراز... برای این که بتوانی بیرون را خوب ببینی باید چشم‌هات را بچسبانی به شیشه... پروسپرو جیم پشت پیشخوان است... لوچ است اما همه را خوب می‌بیند... نگاه تیزش ردخور ندارد... از من خیلی خوشش نمی‌آید... فکر کنم یک کمی به‌ام حسودی می‌کند... به‌ام می‌گوید: «طناب، می‌فهمی؟... طناب که گفتی یعنی تمام، مگر نه جوانک؟... طناب یعنی همه چیز!»

همین که حرف شغل قدیمی‌ش پیش می‌آید چشم‌هاش برق می‌زند... توی «تورنه بوردینگتون»، سیرک بزرگ معروف توی همه دنیا، رقص بوده، سیرکی که توی هر شهری یک ماه برنامه داشته، رکورد تعداد بیننده، موفقیت دائمی... همین‌طور گل بوده که برایش می‌فرستاده‌ند، سیگار برگ... دختر از سر و کولش می‌رفته بالا... فقط یک شوخی بلد بود، که همیشه هم همان یکی را تعریف می‌کرد: درباره‌ی آفتاب. وقتی بیرون مثل سیل باران می‌آمد هی می‌گفتش...

«لاولی ودرمای لورد! چه هوای قشنگی، جناب! لاولی سمایل! چه لبخند قشنگی! چه لبخندی می‌زند آفتاب لندن! مگر نه قربان؟»  
این را به صدای بلند به هر یارویی که از درمی‌آمد تو می‌گفت، این جور ی دلش خنک می‌شد و انتقامش را می‌گرفت از این که ایتالیایی بود و به‌اش می‌گفتند «راویولی»، یا از این که زبانش بدجوری می‌گرفت.  
«اینزا فگط سالی دو دقه باران می‌آد. اما هر دقه سیس ماه!...»

همه چیزهای مربوط به رودخانه را خوب یاد گرفته بود، آدم‌هاش، رسم و رسومشان، رفت و آمدها و ببر و بیارها... از همان توی میخانه‌ش، از گپ و گو با مشتری‌ها. همیشه به آدم‌های تازه بدبین بود... از کس‌هایی

که آن‌ورها می‌پلکیدند می‌ترسید. آدم بدجنسی نبود، اما آن آب و هوا بدخلقش کرده بود. فقط می‌خواست کسب و کارش را بکند و همین... دلش می‌خواست برگردد طرف آفتاب... برود ولایت خودش، کالابریا، با پول و پلهٔ کلان! برنامه‌ش این بود... نه این که کار آسانی باشد... مشکلات زیاد بود!...

ازم می‌پرسید: «چرب و چیل؟ حسابی؟»

می‌خواست ازم حرف بکشد. خوب می‌فهمیدم منظورش چه بود. که کرجی‌ای برامان آمده بود یا نه؟ اگر فوری جواب صریح به‌اش می‌دادم برای خودم خیلی بد می‌شد... باید همین طوری مین و منی می‌کردم: «ای!... ای!» جدی و تودار... که روش اثر خوبی بگذارد... همیشه خوب مواظب... چه صدمهٔ وحشتناکی به ما زده این رسم‌مان که کلی ور بزیم برای هیچ چیز. نه، همین که در جوابش بگویم «هوم! هان» احترامم را پیشش می‌برد بالا... می‌رویم و می‌نشینیم توی روشنایی، سر میز دراز پای پنجره... زمان می‌گذرد... مشتری‌ها چرتکی می‌زنند... بعضی‌شان حتی خرناسه هم می‌کشند... هم خستگی‌ست و هم دودِ هوا و هم آبجوی سیاه که آدم را کَرخت می‌کند... هر کدام یک لیوان بزرگ دستشان... محلّ محلّ هدایت و جابه‌جایی کشتی‌هاست... منتظر ساعتی‌اند که آب بیاید پایین، که بعد صدای سوت باراندازهای «پاپلار» بلند بشود، تا دوباره قشقرق و سر و صدا شروع بشود و گاری‌ها بیفتند به کار... آن وقت است که انباری کشتی‌ها پر می‌شود از جنب و جوش و بیا برو! از همه طرف! می‌روند و لابه‌لای آهن‌ماهن‌ها گم می‌شوند، سر و صدا می‌کنند، عرق از هفت چاکشان سرازیر می‌شود، نفس‌نفس می‌زنند، توی هم می‌لولند، آهن و اوهون می‌کنند، تند و سریع می‌آیند و می‌روند و همدیگر را هل می‌دهند! جرثقیل قروقر باز و بسته می‌شود، چیزمیزها را این‌ور آن‌ور جابه‌جا

می‌کند! می‌رود بالا، می‌آید پایین!... گرد و خاک به پا می‌کند! بار تمامی ندارد! هرچه نگاه می‌کنی باز هم هست! طرف‌های ساعت هشت آب شروع می‌کند پایین رفتن... مشتری‌های میخانه خیلی حرف نمی‌زنند... بیشتر توی چُرت‌اند، از خستگی... منتظرند... کافی ست که گاه به گاهی نگاهی بندازند، یک چشمشان به منظره بیرون باشد، روی پهنه آب آن ته‌ها... طرف درخت‌ها... سر پیچ رودخانه که به روشنی می‌زند... طرف «گرینویچ»، بعد «گالیونزراک» که کشتی‌ها دنبال یدک‌کش‌ها می‌آیند و با آب که پایین می‌نشیند می‌آیند جلو، آرر - دک دک... شش - مال مال... اول اول کوچک‌ها... با صدای تیزشان، دنبال هم قطار... بزرگ‌ها بعدش، لندهورها، غول‌ها، با صدای بم، سوت‌هایی که سه بار طنین می‌اندازد... صدای گرفته، باسون، صدای مریض‌وار... بعد نوبت کشتی‌های غول‌آسایی که از هند می‌آیند... معروف به «P and O»... اینها دیگر محشر می‌کنند!... چه شکوه و عظمتی!... چه ابهتی!... یک کوه!... مشتری‌های ناهارخوری می‌ریزند بیرون! هجوم به طرف طنابها و زنجیرها!

کشتی پهلوی می‌گیرد!... میخانه توی یک ثانیه خالی می‌شود... همه مشتری‌ها بدو به طرف نردبانها!... یک هویی!... از عقبش! از دماغه‌ش! از وسط بدنه‌ش بگیر و برو بالا! همه وارد و آشنا...

کمک ناخدا از آن بالا بالاها همه را زیر نظر دارد.

«پنجاه نفر بیایند بالا! فیفتی!...»

صداش طنین می‌اندازد...

«تواکسترا! دو نفر دیگر!...»

دِ بجنب تن لش! پرپر بزن!... می‌خورند به هم! لای طناب‌ها خفه می‌شوند!...

باربرها می‌روند بالا.

پروانهٔ عظیم کون کشتی سنگین سنگین، آب را «می زند»! فلوف! فلوف!  
 - فلوف!... بگو هم زدنِ آتش!... که جوش بزند قُلُب قُلُب!...  
 تلگرافچی بالای راهروی عرشه: درینگ! درینگ! درینگ!...  
 («همه عقب!...»)

آسته آسته! هیولا تکان تکان می خورد و می آید جلو! شکمش زق و  
 زق می کند!... آرام آرام و امی دهد... با همهٔ ابهتش مثل یک کشتی کوچولو  
 پهلو می گیرد... می چسبد به کناره!... کارش درست است! آخیش! تمام  
 شد!... از شکم لندهورش یک صدای هق می زند بیرون! آخیش! آخیش!  
 تمام شد! تمام!... ناو خیکگی! بزن و بکوب که به آخر می رسد چقدر همه  
 چیز غمگین می شود... دِلِ کشتی پر می شود غصه!... برگشت به بندر!... با  
 هزار طناب و زنجیر که از هر طرف گرفته و بسته اندش... غصه پخش  
 می شود و همه جاش را می گیرد!... نیست می کند!... تمام!

پیش کاسکاد که رفتیم چنان عصبانی بود که کسی جرأت نمی کرد نُطَق  
 بکشد. از دست همهٔ دور و وری هاش و بخصوص از دست زن‌ها خُلُقش  
 خراب بود. خانم‌ها نه تا بودند. از همه جور، بعضی شان خوش اخلاق،  
 بعضی چاق، بعضی لاغر، دوتاشان هم واقعاً زشت، زن‌هایی واقعاً  
 بدترکیب، مارتین و لالوپ، همه شان را بعدها خوب شناختم، آنهایی که  
 بیشتر از همه پول درمی آوردند، قهرمان‌های جاذبه، آنهایی که نمی شد  
 نگاهشان کرد. سلیقهٔ مردها خیلی قاطی پاتی ست، به هر سوراخی که فکر  
 کنید سر می کشند، از شل و شول‌ها و لوچ‌هاش هم نمی گذرند، فکر  
 می کنند مخزن عشق را گیر آورده‌ند، البته به خودشان مربوط است، به ما  
 چه، حالا حالاها وقت می برد تا حالی شان بشود و فعلاً حال می کنند.



برای خودش یک مرغدانی بود که همه توش سر و صدا می‌کردند و به هم می‌پریدند و می‌خواستند با نوک بیفتند به جان هم، چنان قشقرقی که آدم را گیج می‌کرد و اگر یک نبرد هم آن نزدیکی بود نمی‌شنیدی. کاسکاد می‌خواست که همه ساکت بشوند، می‌خواست درباره چیزهای مهمی حرف بزند. آستین پیرهنش را ورزده بود، هی سر و دست تکان می‌داد و نعره می‌زد که هیاهو را بس کنند، خفه بشوند. با جلیقه طوسی صدفی چسبان، شلوار پُفی، کاکلِ صافِ روی پیشانی که نوک پیچ قشنگش می‌رسید به ابروش، هنوز هم برای خودش جلوه‌ای داشت، از نظر تشخیص کم نمی‌آورد، البته دیگر دربند دلبری نبود، فقط شاید هنوز یک کمی با سبیلش، سبیل برازنده‌ش... قبلاًها آدم خوش‌برخوردی بود! اما این اواخر دیگر داشت مسنّ به نظر می‌رسید. موها جوگندمی... عوض شده بود، بخصوص بعدِ دغدغه‌های بزرگ اخیر، شروع جنگ، دیگر تحمل جیغ و داد را نداشت، بخصوص قشقرق زنها را، تا بگویی چه کنم از کوره درمی‌رفت.

مسأله این بود که باید تصمیمات مهمی گرفته می‌شد.

«آهه! آخر من که نمی‌توانم برای همه شماها شوهری کنم که!...»

زنها با دیدن این که به دردسر افتاده بود می‌خندیدند.

«خودم چهارتاش را دارم! بَسَم است! همان قدری ست که باید باشد!

عشر تکده که راه ننداخته‌م، انداخته‌م؟ دیگر نمی‌خواهم، آنزل! می‌فهمی؟

دیگر حتی یکی بیشتر هم نمی‌خواهم!»

نمی‌خواست بقیه‌شان را قبول کند.

آنزل فقط لبخند می‌زد، مردش، با چرت و پرت‌هایی که می‌گفت، به

نظرش بامزه می‌آمد. آنزل زنِ جدی‌ای بود، زن واقعی کاسکاد بود و

سرش توی کار، او هم گرفتار.

«دیوانه که نیستم آنزل! پلیکان که نیستم! آخرش چطور می‌شود این وضع؟ اگر همین‌طوری پیش برود این همه زن را کجا قایم‌شان کنم؟ تکلیفم چه می‌شود؟ باید یک کاری کرد، قبول! اما آخر چطوری؟ تازه همین جورش هم!... جرّقه عین خیالش نیست... دو روز پیش گذاشته رفته... بی‌پدر مگر دست از سرم برمی‌دارد... کلافه‌م می‌کند... آمده خواهش و تمنا: 'زن من را هم قبول کند، کاسکادا! دوست منی! فقط به تو یکی اعتماد دارم! دارم می‌روم جبهه!... می‌روم جنگ!' این‌جوری می‌گوید!... بفرمایید!»

«می‌گوید: 'تو دوستمی! می‌شناسمت! شانس آورده‌م' همین‌طوری! می‌گوید و خدافظ! چمدان را می‌بندد و برو که رفتی! یک زن دیگر سربار من! وبال گردنم! بینوا کاسکادا! حتی فرصت این را ندارم که نه بگویم! تا دسته به‌ام چپانده‌ست! 'دارم می‌روم جنگ!' هه، به همین راحتی! بدون هیچ ملاحظه‌ای، تعارفی! می‌گوید 'جام هم معلوم است، واحد حفاری، هنگ ۴۲ مهندسی!' که یعنی دیگر هیچ چیز نگو، عذرش خواسته‌ست! این‌جوری آقا فلنگ را می‌بندد! جوانی می‌کند! راحت از دست گرفتاری‌ها درمی‌رود!... ضعیفه‌هاش چه؟ البته که هوار این‌جانب!... پیش خودم می‌گویم: جرّقه دیده که من چه جوریم! دارد از اوضاع سوء استفاده می‌کند! می‌خواهد که من مردانگی نشان بدهم و برایش امانت‌داری کنم! راستش هیچ از کلکش خوشم نیامده بود! هیچ چیز هم نمی‌توانستم بگویم! رفتم بیرون... راه افتادم طرف ریجنت... پیش خودم گفتم: چطورست بروم و بوک را بیدار کنم، یاروی شرط‌بندی را، فکری بود که همین‌طوری به سرم زد... ساعت چهار! ساعت رویال است، ساعت حساب شرط‌بندی‌ها!... گفتم سری به‌اش می‌زنم و پولم را ازش می‌گیرم! خیلی، فیلیپ لگنتی خیلی به‌ام بدهکارست! از آنهایی هم نیست

که در پس دادن پول خیلی عجله داشته باشد! گفتم می‌روم و یک خرده حالش را جا می‌آورم!... همین‌طور که داشتم از درِ چرخان تو می‌رفتم بگو به کی برخوردم؟ ژوژو!... هنوز من را ندیده شروع می‌کند!... با یک حالی که نگو!... با چه حرارتی!... با خودم گفتم: نخیر. این حسابی پاتیل است!... اما نه، به هیچ وجه!... آقا هم رفته بود ثبت نام! باز یک سرباز دیگر!... او هم شروع کرد چرت و پرت... 'بین، کاسکاد جان! بگذار پولین عزیزم را بسپرم دست تو!' همین‌طور خواهش و تمنا! یخه‌م را گرفته و حالا مگر ول می‌کند!... 'نمی‌دانی چه خدمتی به‌ام می‌کنی!... ژوزت و کلمانس را هم همین‌طور! می‌سپرم به تو!' این هم دارد سوء استفاده می‌کند! کارد بزنی خونم در نمی‌آید. به‌اش می‌گویم: 'اه! اه! یعنی چه؟... نمی‌گذارد حرف بزنم... می‌گوید 'همین امشب باید راه بیفتم! خودم را برسانم هنگ ۲۲، سن لو!' به همین سادگی! بدون یک کلمه کم و زیاد!... بدون این که فرصت بدهد یک نه بگویی!... همین‌طور هم من را گرفته!... دارد خفه‌م می‌کند!... سفت!... نمی‌شود که روش را زمین بندازم!...»

«بعد به‌ام می‌گوید 'حسابش را برام می‌فرستی! فیهتی خودت را که البته ورمی داری، خوش مامله!... اما خوب مواظب پولین باش!' مخصوصاً برمی‌گردد که این را به‌ام بگوید... 'مواظبش باش، از آنهاست که از زیر کار درمی‌رود! ادبش کن، بزن و دنده‌هاش را بشکن! خوشحالم می‌کنی!... نه این که اهل کار نباشد، نه!... اما باید یک کمی به راه بیاریش!... خب دیگر! باید رفت، داداش!... به بچه‌ها سلام برسان... قطار ساعت دوازده شب حرکت می‌کند!... 'به‌اش گفتم: خودت را به کشتن نده پسر!... خب، این شد دوتا!... چنان خُلق سگی داشتم که نگو!... وضع داشت از بد هم بدتر می‌شد!... نشستم سر یک میز!... یک ورموت خواستم!... اگه هی! نمی‌گذارند یک نفسی بکشم!... درست همین موقع مُشته سر می‌رسد و

می‌نشیند سر میز بغلی... اولش خودم را می‌زنم به خنگی، که مثلاً صدایش را نشنیده‌م، اما معلوم است که می‌آید سروقتم، صدام می‌زند... مُشته، مال پیکادیلی دیگر! همانی که با دخترش یک بار دارد. بله، صدام می‌زند، بلند بلند... می‌گوید: «کاسکاد، امیدم به توست» این هم یکی دیگر!... نظر خودم را که نمی‌پرسد... 'هوای دخترم و دخترخاله‌ش را داشته باش!... هیچ‌کدامشان گذرنامه ندارند... من باید بروم «فکان» پیش شوهرم، سه هفته‌ست رفته خدمت، دارد یک خانه‌ای راه می‌اندازد طرف بروتانی، درست نمی‌دانم کجا، اما گویا جای قشنگی است! این از شروعش!... 'برای امریکایی‌هاست! تو که نمی‌روی و هستی! پس این لطف را در حق من بکن!... در جوابش می‌گویم چشم! البته!... باز هالو کیست؟ من!... آخر نمی‌توانستم که روش را زمین بندازم... زن فوق‌العاده‌ایست مُشته، لنگه‌ش خیلی کم پیدا می‌شود، کم است توی زندگی همچو زنی! واقعاً الگویی‌ست برای همه واسطه‌ها!... اهل حساب و کتاب، ساده، مردم‌دار!... بی‌شیله‌پيله! آدمی که هیچ سوسه‌ای توی کارش نیست، چقدر هم دلسوز و مهربان!... بیست و دو سال است که می‌شناسمش... هیچ چیز، به‌اش گفتم: باشد آبجی جان! کنیزک‌ها را بیار ببینیم!... اما از خطر اختلاط غافل نباش!... دلم نمی‌خواهد که ضعیفه‌های خودم را منحرف کنند! همین‌طوری هم در ننگه داشتنتان مشکل دارم!... انحراف تیشه می‌زند به ریشه کار آدم، خودت که خوب می‌دانی!... حالا یک خرده‌ش، زن‌ها بین خودشان، یک حرفی!... اما وای اگر از حدش بگذرد!... این جوری به‌اش گفتم.»

«در جوابم گفت: 'کاملاً باات موافقم کاسکادجان! کتکشان بزن! ملاحظه نکن! درست باات موافقم! می‌دانم چه عقیده‌ای داری!... خب! پیش خودم گفتم چاره‌ای نیست، کار جنگ است! حالا دیگر راحتم

می‌گذارند یا نه؟... الآن دیگر باید همه‌شان بگذارند و بروند!... خودشان را برسانند به واحدها‌شان!... با همه طبل و شیپور و زلم‌زیمبوشان!... الآن دیگر باید سر از برلن درآورده باشند!... دیگر نباید زنی بی‌باعث و بانی مانده باشد!... سربازهام که همه رفته‌ند! کور خوانده‌ی داداش!... کی پیداش می‌شود؟... موش کور!... درباره کی می‌خواهد باام حرف بزند؟... اگر گفتید!... درباره پیرو! پیرو دس کوتاه! بله، چه شده؟ گرفته‌اندش! چقدر برایش بریده‌ند؟... سه سال!... دیگر خودتان بقیه‌ش را بخوانید!... فقط زندان را کم داشتیم!... دیگر خبر از این بهتر نمی‌شود! پیرو دس کوتاه! فرشته! زندان 'دارتمور'! همین! از همین جمعه‌ای! ای بابا! باز می‌آیند پیش من گریه زاری! که حتی یک پاپاسی هم پس‌انداز ندارد!... که من باید کار وکیل را هم بکنم!... همه امیدشان به من است!... نجات‌دهنده‌ش منم!... رفیقش!... برادرش!... از این چرت و پرت‌ها!... بیست و پنج لیره که باز من باید بسلفم... که تازه، میراثش را هم گذاشته برای من!... دوتا خانمش را!... موش کور و رموند!... از آن اطواری‌ها، هر دوشان!... بخشکی شانس!... حرفِ مردست دیگر، چکارش می‌شود کرد؟... ضعیفه‌ها را بگو بیایند!... پیرو، این اولین حبسش است!... بدبیاری حسابی! ترتیش داده‌ست! تازه اولی‌ش!... من می‌دانم این بدبختی یعنی چه!... زن‌های پیرو، از من بشنوید، با انحراف‌ها و کلک‌ها‌شان، اگر روزی سه لیره هم پول دربیارند گل کاشته‌ند! معجزه‌ست!... خوب که فکرش را بکنی، دارد دوباره میندازدشان بیخ ریش خودم! چون خودم ردّشان کرده بودم به پیرو. یعنی که خوب می‌شناسمشان!... هنوز خرجشان درنیامده بود!... امّا چیزی نگفتم خب!... طرف محتاج است... خُب بعله!... همین‌طور خشکه سیصد چوب هزینه‌شان بود، تازه بدون محاسبه لباس مباس! تا بتوانند این پول را برام این دوتا آکله دربیارند پیرو کارش به

کلاه گیس کشیده!... حالا حالاها باید توی آن خراب شده 'دارتمور' سماق بمکد!... می بخشید البته!... اما این زن‌هاش، بیست پنج سال هم که به‌اشان بخورانم، چاق و چله بشو نیستند!... می شناسمشان، هیچ چیز به‌اشان نمی‌سازد!... انگاری فقط مه می‌خورند!... لاغر پوزموروک!... اما خُب، این جوریش هم گویا لازم است... چیزی که مایه دردسراست این است که باید دوباره پششان بگیری!... در نهایت به درد گُلفتی می‌خورند همه‌شان!... این را هم از 'دندان کوچکه' دارم! آشغال‌کله‌ای که این دوتا را به‌ام انداخت!... بعله که یادم است چه رذلی بود!... اهل بوردو، با عشق شراب و بوی‌گندش!... عجب دزدی بود این دندان کوچکه!... زن‌هاش از خودش هم بدتر!... هیچ از این جور آدم‌ها خوشم نمی‌آید!... زن جیب‌بُر!... هرچه جای خودش را دارد آخر، بیزنس ایز بیزنس!... نباید که همه چیز را قاطی کرد!... زکی، من هم که دارم چرت و پرت می‌گویم!... خوب معلوم است، گیج شده‌م... تقصیر خودم که نیست... توی همین هیروویرکی سر می‌رسد؟... یارو ماکس... می‌پَرَد گردنم... حالا من هم توی فکرم که چکار کنم...»

«ماکس درمی‌آید که: 'حساب همه با من! ببین کاسکادا! ببین چه می‌گویم! امشب سفری‌ام!' پیش خودم گفتم: باز یکی دیگر! پرسیدم: کجا حالا؟ چون دیگر رفتنش برام جای تعجب نداشت. گفت: 'باید بروم 'لو'!...' خنده گرفت: 'لو؟ لو دیگر چرا؟' همه دور میز زدند زیر خنده. صدای لو، لو، لختش قشنگه بلند شد!»

«ماکس یکدفعه مثل ترقه پرید از جا! شروع کرد دری‌وری گفتن... به همه‌مان: 'نامردها! نامردها!... یک مشت آشغال!... همه لچک به سر! معافید دیگر، مگه نه!... معاف!...'»

«انگاری منظورش با من بود... ای بابا! خجالت هم خوب چیزی ست!...»

مگر من جلوش را گرفته‌م که نرود؟... چرا به‌ام اهانت می‌کند!... باز یکی دیگر که می‌خواهد 'آزاس و لورن' را برگرداند به مام میهن! حالم ازش به هم می‌خورد! می‌خواهی بروی برو، خدافظ! حسابی زده به کله‌ش!... دیگر نخواستم بقیه‌ش را گوش بدهم!... زدم به چاک... پریدم روی نیمکت و جستم بیرون!... برو که رفتی!... دو پا داری دو پا هم قرض!... فکر کردم که دیگر خلاص شده‌م!... زرشک!... رفتم پیش برلمون... باب و بوس توی بار بودند، خوش نداشتم که باام حرف بزنند، زدم بیراهه، از آن یکی درآمد بیرون، سریع طرف «سوهو»... به کی برمی‌خورم؟ اگر گفتی؟... دیگر خودِ خودِ شانس!... پیکپوس و زنش برت!... زنۀ اهل «دوئه»!... بله که می‌شناسمش! از آن آشغال‌ها! خدا نصیب نکند!... نه که نمی‌خواهمش! پیش خودم گفتم که: این هم الآن این زنکه را می‌اندازد به خیک من! برنامه‌ام روز همه‌ست!... روز روز من است امروز! درست همینی که فکر می‌کردم... بند می‌کند به‌ام... تو دیگر نه، زبل، نگو که تو هم می‌خواهی... می‌دانم که می‌خواهد خرم کند!... شروع می‌کند خواهش!... فقط تویی که اینجا می‌مانی و ایتالیایی‌ها... از نان خوردن می‌اندازندمان... همه‌امید ما به تو یکی است، کاسکادا! همه‌ زن‌ها مان را از دستمان درمی‌آرند!... اگر به داد رفقات نرسی دیگر فقط آنها هستند و گرس‌ها!... کلکمان کنده‌ست!... بدبختی!... اصلاً مرگ، تمام!... منقلب نمی‌کند این وضع؟ یعنی می‌خواهی بگویی که عاطفه‌ای برات نمانده؟... این جوری تحریکم می‌کرد ناکس؟... گذاشته بود روی خرخره‌م!... ناچار توی روش و ایستادم، گفتم: شماها چه، الاغ‌ها؟... چرا دارید می‌روید؟ وحشت برتان داشته؟ می‌دانی چه جوابم می‌دهد: تو، تو واریس داری، همین‌طور آلبومینت بالاست!... بعله که می‌توانی این‌طور راحت حرف بزنی!...»

«قضیه را از خودم شنیده بود.»

«به‌اش گفتم: شماها همه‌تان مست کرده‌ید! همه‌تان مریضید و نمی‌دانید چه غلطی دارید می‌کنید! عقل از کله‌تان پریده! شیپور سربازخانه قورت داده‌ید!»

«شروع می‌کند استدلال که مثلاً نرم کند.»

«می‌گوید 'متوجه نیستی که خودمان را باخته‌یم؟... روحیه‌مان افتضاح است!... متوجه نیستی؟... اینجا دیگر دارد حوصله‌مان سر می‌رود!... همه دمغ‌ایم!... می‌فهمی؟... دمغ، می‌دانی یعنی چه، باید این را هم برات توضیح داد؟... حالمان دارد از این اوضاع به هم می‌خورد!... تونه؟ عین خیالت نیست؟... یک نگاهی بنداز دور و ورت... بعد، دانه دانه اسم می‌آرد: اسم بوبو، تارتوی، قلقلی، ژان مزون، اناری، آخرش هم جرقه... همه‌شان گذاشته‌ند رفته‌ند... رفته‌ند جنگ... دلیل از این بهتر؟»

«بعد می‌گوید: 'داداش خودم، که آمده مرخصی، یک مدال گرفته... توی هنگ «کائور» ست... به‌اش می‌گویم: 'خب که چه؟ این چه چیزی را ثابت می‌کند؟... که یعنی از بقیه مشنگ‌تر است؟... می‌روید و همه کله‌هاتان را به باد می‌دهید! برای این که چیزی توش نیست!... مخ که ندارید که! بروید، دندتان نرم!...»

«می‌گوید 'باشد، قُر بزن کاسکادجان!... بزن که حالت را خوب می‌کند!... من یکی که ازت دلخور نمی‌شوم!... اما برت را قبول کن! به جان پیکپوس تنها خواهشی ست که ازت دارم!... اما یک چیزی، حسابی با‌اش سختگیری کن‌ها! می‌شناسیش که!... می‌سپرمش دست تو!... هر کاریش می‌کنی نمی‌خواهد خودش را معالجه کند در حالی که واقعاً احتیاج دارد...»

«درست است که برت از خیلی پیش بدجوری مریض بود، سفلیس



خیلی بد... خبرش را داشتم... می‌دانستم که هیچ وقت درست و حسابی درمانش نکرده بود!... دکترهام که، حُب، دست به دستش می‌کردند!... جوش و دُمَل مگر ول‌کنش بود؟!... به اندازه هم‌وزنش طلا خرج آمپول و دواش شده بود... هرچند که، به ما چه! مشکلِ خودش است!... گاهی تا سه ماه برای یک زخم می‌رفت بیمارستان... همهٔ جانش هم ورم و دمل، تا بیخ گوش‌هاش!... برت و پیکپوس برای خودشان دنیایی دارند!... باید بینی پیکپوس چه جوری ادبش می‌کند! وقتی که واقعاً بینشان جر و بحث می‌شود... یک روزی سه دنده‌ش را شکست!... فقط برای همین چموشی همیشگی‌ش که نمی‌خواهد برود دکتر... بلایی ست خانم‌هایی که خودشان را معالجه نمی‌کنند... برت هم، آه و ناله که 'نمی‌خواهم دواهام را بخورم!'... گریه و زاری! کشک!... مزخرف!... من، مگر نباید دوا بخورم؟!... حُب چرا، مال امروز و دیروز هم که نیست!... پانزده سال آزرگارست، پانزده سال! مرتب... یک روز هم تعطیلش نکرده‌م!... اول از همه، سلامت بدن!... امّا خانم‌ها چرا از زیرش درمی‌روند؟!... ادا اطوار! شنیده‌ید که: 'نه! حالش را ندارم هرچه نه بدترم را بشورم!... همین جوری دوستم دارند، خوشگلم!' اینجوری ست نظافت زنها! یک عمر اینجوری کثیف می‌مانند! ولنگار...! چرک...! حالا چه عجله‌ایست که آدم خودش را بشورد!... با آب قهرند!... هرچه هست مال خودم، چرک و جوش و زخم و همه چیز! اگر مردهاشان فشار نمی‌آوردند، اصرار نمی‌کردند، فحششان نمی‌دادند و عصبانی نمی‌شدند هیچ وقت آب به پر و پاچه‌شان نمی‌زدند! از بالا تا پایین‌شان را گند می‌گرفت... آه، مشتری‌ها نمی‌فهمند که خانم‌ها چه در دسری‌اند... چه لجی دارند به این که همیشه مریض و نکبت باشند! ظاهر را که بخواهی، توری روی صورت و بزک و دوزک، البته، مولای درزش نمی‌رود! امّا زیر کار، بدن، بی‌خیال، اصلاً حرفش را نزن!... انگار

نه انگار!... البته نه این که برت از بقیه زن‌ها بدتر باشد ها! نه... کار همه‌ست که از زیرش دربروند، چه جور هم!... بخصوص اگر طرفشان هم کسی نباشد که ادبشان کند!... بعله!... خلاصه، پیکپوس ول کن نیست... هی چانه می‌زند که 'برت را قبول کن'!... دست‌بردار نیست... امانت نگهش دار!... توی 'امپایر' هر چقدر بخواهد درمی‌آورد... برای تو دردسری ندارد! فیفتی - فیفتی! 'آخر! هرچه باشد مثل سگ کفری می‌شوم از این که می‌بینم یک آدم همین‌طوری بدون این که هیچ‌کس ازش خواسته باشد می‌گذارد و می‌رود...»

«باز سعی می‌کنم از خر شیطان بیارمش پایین.»

«به‌اش می‌گویم: آخر چرا می‌خواهی بروی ابله فلک‌زده؟ می‌خواهی جات را ول کنی برای بقیه؟ بهترین دوره‌ست این دوره! دوره رونق کار! بچسب به کار، پول پارو کن! سرباز دارد از در و دیوار می‌رود بالا! هیچ‌وقت کار لندن این قدر رونق نداشته! می‌گویی نه از سُرخو بپرس!... سی سال است که توی این کارست! می‌گوید به عمرش همچو چیزی ندیده بوده! یک روزه بارت را بسته‌ی!... هرچه نگاه می‌کنی سربازست که آمده مرخصی! خانم‌ها پول درمی‌آرند از موهای سرشان بیشتر!... می‌توانی برای خودت توی ولایت خانه بخری! شش ماه دیگر اگر خواسته باشی می‌توانی بروی... فقط یک خرده صبر می‌خواهد، همین!... بخت به‌ات رو آورده!... آن وقت درست همچو موقعی که رسیده‌ی سرگنج می‌خواهی بگذاری و بروی! مگر مغز خر خورده‌ی پسر! خُل شده‌ی؟ دارد حالم خراب می‌شود از دستت، پیکپوس! اصلاً، برو بابا، برو هر کاری دلت می‌خواهد بکن! حالم را به هم می‌زنی! دارم از دستت بالا می‌آورم!...»

«این جوری به‌اش گفتم!... دیگر از این بهتر که نمی‌توانستم! اما اصلاً گوشش به من نبود!... دوباره شروع کرد خواهش به خاطر زنه!... دوتایی،

پیکپوس و برت، توی پیاده‌رو و ایستاده بودند... یکی از یکی مشنگ‌تر!...  
گفتم: برو آقا! برو! دیوانه شده‌ی! کارت تمام است!... زنکت را هم قبول،  
نگهش می‌دارم!... نمی‌خواهم از گرفتاریت سوء استفاده کنم!... اما یک  
چیزی، خوب گوش‌هات را وا کن! باید تن بدهد به کار، دست از پا هم  
خطا نکند! تا موقعی که نیستی اگر کلک به‌ام بزند ردش می‌کنم به  
لوئیجی!... همیشه ازم می‌خواهد!»

«خوب می‌دانستم که برت چشم دیدن لوئیجی را ندارد.»

«گفتم: لوئیجی فلورانسی! آدمی که می‌داند چطوری باید زنها را رام  
کرد!... خانم‌های خودش را که حسابی ادب می‌کند!... پیکپوس کنارش  
بره‌ست!... باید بینی زن‌هاش را! هر دو دستشان، همه انگشت‌هاشان  
شکسته‌ست!... شترق!... دِ بزن! همان کنار پیاده‌رو، با اولین زری که  
بزنند!... جلوی چشم همه! شترق!... معطلش نمی‌کند!... توبه!... یواش و  
بی‌سر و صدا هم نه! باید بینی زن‌هایی را که برایش کار می‌کنند... باور کن  
حسابی مواظب‌اند، دست از پا خطا نمی‌کنند!... دیگر دستکش‌هاشان را  
از دستشان در نمی‌آرند! دور و ورِ 'توتنهام' کار می‌کنند... باور کن دیگر  
لبشان به خنده باز نمی‌شود!... برت، همین که حرف لوئیجی پیش بیاید،  
می‌افتد به تته‌پته!... تا شنید چه می‌گویم نزدیک بود پس بیفتد!... باید  
می‌دیدیش، تندی درآمد که: 'نه! نه! نه! کاسکادا! اذیت نمی‌کنم!... قول  
می‌دهم!... هیچ کاری نمی‌کنم که ناراحت بشوید!'»

«به‌اش گفتم خیلی خوب! خیلی خوب، برت! خواهیم دید!... دلم

درست نبود...»

«بعد به پیکپوس گفتم: قرارمان این باشد، قبول! تو، می‌خواهی بروی  
برو!... اما داری خریّت می‌کنی! به‌ات گفته باشم! این آخرین حرف را از  
من داشته باش!...»

«گفت 'هرچه می خواهی بگو، کم هم نمی‌گزد! همین قدر بدانم که وقتی برگشتم به‌ام پیش می‌دهی! عاشقش‌ام، دیوانه‌ش‌ام!»

«همینی که می‌گویم: انگار مرفین!»

«دوباره می‌افتد به ورزدن. می‌گوید 'وقتی برگردیم، نانمان توی روغن است! ... باز هم چرت و پرت! یک جوری حرف می‌زند انگار سپاه رستگاری<sup>۳</sup>! ... می‌گوید 'چیزی که ماها لازم داریم یک پیروزی واقعی ست! آلاس و لرن را باید پس بگیریم عمو، می‌فهمی؟ من می‌خواهم از برلن سر دریاورم، داداشم، از برلن! ...»

«عین حرف‌هاش است! ...»

«به‌اش گفتم: به همین خیال باش، یک پول بده آس! می‌روی و خودت را به کشتن می‌دهی ... فرانسه بدون تو هم می‌تواند یک خاکی توی سر خودش بریزد! همین الانش هفت هشت میلیون مشنگ رفته‌ند جنگ! روزی ده هزار نفرشان کشته می‌شوند، همه به خلی تو! با یک جوجه پاندا مثل تو که کارها درست نمی‌شود! این را از من داشته باش! ... تو این وسط هیچی، اصلاً به چشم نمی‌آیی! مثل یک پشکلی وسط خرمن! ... توی این جنگی که مغز کم را با‌اش می‌خوری، چه برنده بشوید چه نه، تو یکی هیچ چیزی نیستی! ... صفری! لازم است که بروی و دخل خودت را بیاری؟ آمده‌ند از تو کسب تکلیف کرده‌ند؟»

«درمی‌آید که: 'داری چرت و پرت می‌گویی، کاسکادا! نمی‌دانی چه به چیست! حالا، برت را برام نگه می‌داری یا نه؟ عشقم را می‌توانم بسپرم دستت؟ آره یا نه؟ ...»

«مگر بحث تمامی داشت؟ به‌اش گفتم: برو بابا، برو! معطلش نکن! تو سرت به تنت زیادی کرده، برو که آلمان‌ها خوب ترتیبیت را بدهند! ...»

«این هم یک ضعیفه دیگه، سربار من! گفتم که، شانس به‌ام

رو آورده!... شدهم گاراژدار!... مسؤل همه مرغدانی، همه کور و کچل‌ها!... کجا جا بدهم این همه را؟!... فکرش را که می‌کنم حالم خراب می‌شود!...»

آنزل بزرگه خوب گوش می‌کرد، خیلی اهل بحث نبود... می‌دید که مردش دارد از کوره درمی‌رود... قضیه جای بحث داشت... دلش می‌خواست او هم یک چیزی بگوید و نظرش را بدهد... هرچه بود این حق را داشت... زن کاسکاد بود به هر حال... آن هم از قدیم ندیم... می‌شد بگویی از اول اول... پس بقیه چه؟ هیچ، سیاهی لشکر بودند، فقط برای این که پول دربیارند... آنزل همان دو هفته پیش از امریکا برگشته بود. با کلی دلار و یک دخترکی که سر راه، همین طوری، از چنگ ویگو درش آورده بود، تقریباً یک دختر بچه، دختر گل فروش، خوب و مهربان اما هنوز چموش... هنوز خوب به اوضاع عادت نکرده بود، یکدفعه با شهر بزرگ و قشقرق و رفت و آمد این همه ماشین رو در رو شده بود، همه چیز به نظرش زیادی سیاه می‌آمد، از آسمان بگیر تا اسفالت خیابان‌ها. به نظرش شهر به اندازه کافی آفتابی نبود!... مکافاتی بود از خانه بیرون بردنش... این هم یک دغدغه دیگر... همه‌ش ماتم می‌گرفت دختره، پرتغالی بود.. کاسکاد اصلاً رغبت نمی‌کرد نگاهش کند!... حتی بدش نمی‌آمد دکش کند و بفرستدش همانجایی که آمده بود!... می‌گفت: «حوصله زن‌هایی را که آه و ناله کنند ندارم!... اینجا به اندازه کافی بدبختی دارم!...» بعد دوباره جوش می‌آورد!... به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت! به جنگ که همه چیز را می‌ریخت به هم! به مقررات! به آژان‌ها! به آدم‌ها! به دختره پرتغالیه!... آنزل که لب از لب باز نمی‌کرد یکدفعه به حرف آمد:

«تو زیادی خوبی، کاسکاد!... بله، زیادی خوبی!...»

آه! کاش این را نگفته بود!... آقا با همین دو کلمه کاسکاد انگار آتش

گرفت... یک چکی خواباند زیر گوشش شَتَرَق!... از آنهایی که یک نَرَه غول را هم از پا مینداخت!...

زنه خورد و تلّپی نشست.

گفت: «من فقط می‌خواهم کمکت کنم، کاسکاد!... تنها کاری که از

دستم برمی‌آید!»

باز هم آه و ناله.

کاسکاد سرش نعره می‌کشید، به خودش می‌پیچد و پا می‌کوبد زمین.

بعد که می‌بیند ما داریم نگاهش می‌کنیم عصبانی‌تر می‌شود. بند

می‌کند به ماها.

می‌گوید: «بعله!... بعله داداش!... بعله رفقای عزیز!... این طور است!...

بعله، زیادی خوبیم و کارم ساخته‌ست!... شماها هم حتماً این نظر را دارید!...

یعنی که باید هم که همه بریزند سرم، دندم هم نرم!... هالوتر از همه، بعله!...

هالوتر از همه، کاسکاد عزیز!... بعله دیگر، من این جوری‌ام!... امّا کجاش را

دیده‌ید جوجه‌لات‌های عزیزم؟... صبر کنید، یک چیزهاییش به شما هم

می‌رسد! منتظر پلیس باشید! ماتپو سروقش شما هم می‌آید!... بزودی سرو

کله‌ش پیدا می‌شود!... مطمئن باشید!... بعله که می‌آید! یک کار کوچکی با

همه‌تان دارد!... جناب مفتش اسکاتلندیارد!... استوار ماتپو! بله! بعله!

عالی‌ست! محشرست! رسوایی! آقایان لات‌ها وسط محله 'مایل‌اند' برای

خودشان معرکه گرفته‌اند! به‌به!... می‌آید و حسابی زحمتتان می‌دهد!...

قضیه کلاه هنوز یادش نرفته جناب مفتش ماتپو!... این را به‌اتان گفته باشم!...

سرکار استوار ماتپو از این جور شوخی‌ها خوشش نمی‌آید! خب، از راه که

برسد می‌آید سراغ کی؟ سرکار استوار یارد، دست خر ماتپو؟ جناب مفتش،

هان؟ خب معلوم‌ست!... می‌آید سراغ من، این که دیگر بحث ندارد!... فقط

همین را کم داشتیم!... بعله!... همدیگر را 'هی مارکت' دیدیم... جلوی باجه

پشت سرش بودم... یک لیره روی 'چترتون' شرط بست... در حالی که جزو اسب‌های برنده نبود!... یک کمی تعجب کردم که آدمی مثل او همچو کاری بکند... اما چیزی نگفتم!... خودش سر صحبت را باز کرد... گوش دادم ببینم چه مرگش است...

«گفت: 'ببینم، کاسکاد! مثل این که از اوضاع خبر ندارید! جنگ است دوست عزیز!... بله، مای دیر، جنگ است!'  
«گه زیادی!»

«پیش خودم گفتم ای بابا!... باز هم که شروع کرد! شده ورد زبانش! هر دفعه که می‌بینم باز همین را می‌گوید در حالی که دفترچه‌م را دیده!... پایان خدمت ۸۷... می‌داند که خدمتم را کرده‌م... هفت سال! می‌داند که دوباره برو نیستم!... مغز خر که نخورده‌م! مثل بقیه!... می‌داند که بیخودی زر نمی‌زنم، از این کار متنفرم!... می‌داند که کنسولگری خوب می‌شناسندم!... همین‌طور یارد! بعدش هم، آلبومین دارم... آزمایش و گواهی و همه چیز مرتب... من، سرم هم برود از جام تکان نمی‌خورم! ماتیو کور خوانده! خیلی دلش می‌خواهد ببیند که من هم دارم سوار قطار می‌شوم که بروم!... زحمت را کم کنم! حتی حاضرست ایستگاه 'واترلو' یک گیلان هم مهمانم کند!... که بعدش، همه نشمه‌ها بشوند مال او!... بشود رئیس و سردسته باند و همه چیز!... پلیس‌ها، عین خیالشان نیست!... همه‌شان اهل دوز و کلک!... همه زن‌ها یک جا مال کورس‌ها!... یا مال بلژیکی‌ها!... مال هر کسی که شد! بعله که عالی می‌شود! بیزنس حسابی! من می‌دانم ناکس چه نقشه‌هایی توی کله‌ش است! تازه که گذارم به محل نیفتاده!... نخیر! نه قربان!... بیق که نیستم! پیش خودش حساب می‌کند که این یارو کاسکاد هم مثل بقیه مست می‌کند!... این روزها همه‌شان خل شده‌ند!... همه‌شان عشق جنگ افتاده به جانشان! یک کاری

می‌کنم که به غرورش بر بخورد!... آن وقت او هم می‌گذارد و می‌رود!... تند و سریع!... قورباغه‌ها<sup>۴</sup> همه‌شان درد وطن و وطن دارند!... نخیر!... نه قربان! کور خوانده‌ی!...»

«یک دفعه درمی‌آید که: مدارکتان را ببینم!... خیلی هم عصبی!... بله! ببینم مدارکتان را!... معتبر هست، آقای کاسکادا!... ببینم! مدارک!...»

«فوری به‌اش می‌گویم: بفرمایید جناب مفتش!...»

«همین‌طور که چشم توی چشمم دوخته می‌گوید: همه‌ی فرانسوی‌های واقعی این روزها داوطلب می‌شوند!...»

«به‌اش می‌گویم: البته!... حق با شماست!... درست می‌فرمایید جناب مفتش!... سگ کی باشم که مخالفت کنم!... بعله، همه‌شان می‌روند و جاشان را می‌دهند به مشتری‌ها... گویا مُد شده این روزها!... امّا بی‌عقلی ست به نظر من!... دیوانگی ست! فکر نمی‌کنید جناب ماتئو؟...»

«می‌گوید: نه، کاسکادا... به نظر من که نه!...»

«می‌گویم: من یکی که جنگ برو نیستم!... جنگشان مال خودشان! هرچقدر هم که قشنگ باشد!... من اینجا جام کنار شما خوب است جناب رئیس! دلیلی نمی‌بینم که شما را ول کنم و بروم!...»

«این جوری جوابش دادم، محکم! بی‌تعارف!...»

«حتمّاً توی دلش گفت: نخیر! این یارو را کاریش نمی‌شود کرد!...»

«رفت توی فکر!... همین‌طور ماند بدون این که جیک بزند!... هی دماغش را می‌کشید بالا!... یک قیافه‌ای که!... حالا، من هم خودم رازدهم به خنگی!... من خوب می‌شناسم یارد را!... همین‌طور جناب رئیس خودمان را!... یکی از یکی الاغ‌ترند، امّا آب زیرکاه و سمج، تا دلت بخواهد!...»

«یک خرده‌ی دیگر از این‌ور آن‌ور حرف زدیم... بعد دوباره شروع کرد...»

به یک زبان دیگر...»



«گفت: بعله! جنگ است! جنگ وحشتناکی است...»

«با یک حالت ناله مانند.»

«گفت: آلمانها واقعاً وحشی اند!... میروا امروز را دیدید؟ دیدید چه عکس‌هایی چاپ کرده؟ عجب تو وحشی! دیدید چطور دست بچه‌ها را بریده بودند؟...»

«بعله، جناب رئیس!... درست می‌فرمایید قربان!...»

«باید این وحشی‌ها را نابود کرد، کاسکادا!...»

«بله! بله جناب رئیس!...»

«من، من اگر آزاد بودم و می‌توانستم فوری می‌رفتم! اگر آزاد بودم!... حیف، چقدر دلم می‌خواست آزاد بودم!... مثل شما!... اگر به خاطر وظیفه‌م مجبور نبودم اینجا بمانم!... حیف، حیف که آزاد نیستم!...»

«همین‌طور هم پشت سر هم می‌کشد جاکش!...»

«به‌اش گفتم: بعله جناب رئیس! اما من متأسفانه مریضم!... دفترچه‌م را

دیده‌ید! وضعم خوب نیست! ضعیفم! از پا علیلم!...»

«جوابم می‌دهد که: مریض؟ شاید!... اما خوب شلوغ می‌کنید!»

«ها!... دوباره می‌خواهد زر زیادی بزند... حس می‌کنم هوا پس

است!... یک چیزی گفتم که به‌اش برخورد.»

«می‌گویم: شلوغ؟ من. جناب رئیس؟... من آدمی باشم که شلوغش

کنم؟ اختیار دارید، غیرممکن است!...»

«اعتراض می‌کنم.»

«جوابم می‌دهد که: یعنی می‌خواهید بگویید کاملاً سر به راهید؟...»

«شک دارد درباره‌م.»

«می‌گویم: کاملاً سر به راه جناب رئیس!»

«بینی دیگر چه می‌خواهد بگوید!»

«درمی آید که: یعنی که هیچ تعرضی، هیچ بریچ او لاو، قانون شکنی ازتان سر نمی زند؟...»

«اصلاً! به هیچ وجه جناب رئیس!»

«دار و دسته تان چه؟ آقای کاسکاد؟»

«ها! می خواهد دوباره شروع کند!»

«از جا می جهم که: دار و دسته‌م؟ کدام دار و دسته؟ این دیگر تازگی دارد! منظورش چیست که این طور یک دستی می زند؟...»

«می گوید: براتان مایه دردسر می شود! چه دسته‌ای، چه ارادلی آقای کاسکاد!... چه کس‌هایی را دور خودتان جمع کرده‌ید! چه آدم‌های شروری!... نمی فهمم، نمی فهمم با همچو دار و دسته مخزبی می خواهید چکار کنید!... دارم دوستانه به اتان هشدار می دهم کاسکاد عزیز!...»

«نمی فهمیدم منظورش چه بود، به کجا می خواست برسد...»

«این بود که شروع کرد تعریف کردن... با کلی جزئیات... کارهای ناشایست... قضیه کلاه... لاویانس... بزن بزن شماها و بقیه قضایا!... چه افتضاحی چه خربازی‌ای!... بله خانم جان!... چه چرت و پرت‌هایی!... هیچ چیز نگفتم... فقط گوش می کردم... می دانستم می خواهد کجا برسد... می خواست برام پاپوش بدوزد... از بالا دستور گرفته بود بی پدر!... می خواهند به ام انگ هرج و مرج طلب بزنند! که بتوانند راحت از کشور اخراج کنند! اما بگو حتی یک کلمه!... اصلاً!... اما خب، می توانند!... هرچه دلشان بخواهد سر هم می کنند!... اگر آژان‌ها بخواهند کار دستت بدهند بالاخره یک چیزی پیدا می کنند!... فقط باید خفقان گرفت!... جیک نباید زد!... قبول، سرباز هم می شوم، داوطلب!... به جرم خودم اعتراف هم می کنم، بدون کله شقی!... اگر قدی کنم کار دستم

می دهد!... می اندازدم هلفدوننی! حتماً حکم جلبم هم توی جیبش است!  
دارد به ام هشدار می دهد و شوخی هم ندارد!»

«می گوید: دیگر نمی خواهم رفقاتان توی لایانس پیداشان بشود،  
متوجهید؟ نینمشان!...»

«در جوابش می گویم: خیلی خوب! خیلی خوب جناب رئیس!... حق با  
شماست، یک مشت اراذل اند!... نباید به اشان رو داد!...»

«می گوید: هیچکدامشان ها!»

«می گویم: البته! چشم!...»

«می پرسد: آن جوانه، آنی که بازوش این جوری ست... کیست؟...»

«می گویم: از کار افتاده جنگی ست جناب رئیس!... بچه ایست که خیلی  
بدبختی کشیده! واقعاً می شود گفت که قربانی شرایط وحشتناک  
امروزی ست!...»

«می گوید: بورو چه؟ بورو هم قربانی شرایط وحشتناک امروزی ست؟»  
«دارد مسخره می کند.»

«دوازدهمین سوء قصدش است!... که مطمئنم آخریش هم نیست!  
هنوز بمب خیلی دارد!... شک ندارم که هنوز هم بمب می سازد!... شما  
چه، شما چه خبری دارید در این زمینه، آقای کاسکاد؟ بورو آدمی ست که  
باید دارش زد، می فهمید آقای کاسکاد؟ با آدم‌های وحشتناکی دمخورید  
آقا!... از همه جورش!... به این می گویند سوء استفاده از آزادی!... واقعاً  
که، آقای کاسکاد، من به جای شما خجالت می کشم!»

«گفتم: آقای مفتش، شاید بشود گفت که توی همه این ناحیه،  
آدمی ست که دردسرش از همه کم ترست!... جایی که بدترین اراذل توش  
ول اند! این را خودمانی بگویم، جناب رئیس! خودمانی بدون هیچ  
شیله پيله ای!...»

«نیشی ست که این طوری به خودش می‌زنم!»  
 «می‌گویند دیگر نباید توی کافه‌ها پیداشان بشود!... هیچ کدامشان!...  
 می‌شنوید چه می‌گویم؟...»  
 «مثل این که متوجه حرفم نشد.»  
 «همین طور یکدندگی می‌کرد... سگ‌پدرا!»  
 «نمی‌شد که چیزی نگویم.. اعتراض کردم!»  
 «به‌اش گفتم: هرچه باشند، هرج و مرج طلب سیاسی که نیستند!...»  
 «سرم داد زد که: دَمَن یو کاسکادا!... لعنت به تو! چه جوری باید به‌اتان  
 اثبات کرد؟»  
 «اما آخر، جوانه، هرج و مرج طلب کجا بود؟... اصلاً نمی‌دانند این  
 حرف‌ها یعنی چه!»

«حالم ازش به هم می‌خورد! احمقانه بود تهمتی که می‌زد.»  
 «گفت: خواهیم دید، آقای کاسکادا!... خواهیم دید، مطمئن باشید!...»  
 «سماجت می‌کرد دیوث! داشت روی سگی‌ش می‌آمد بالا!... بهتر بود  
 که پافشاری نکنم!... ناراحت که می‌شود خیلی خطرناک می‌شود!... همه  
 ویسکی‌ای که خورده می‌زند بالا!... دیگر اگر دسته‌گل هم به‌اش بدهی،  
 اگر سبیلش را هم چرب کنی، بات خوب بشو نیست!... در حالی که از آن  
 آدم‌های پولکی‌ست!... خوب می‌دانم که از چارده سال پیش تا حال چقدر  
 برام خرج برداشته!... با پول‌هایی که از من گرفته توانسته یک خانه بسازد  
 برای خودش، باور کنید، آن هم چه خانه قشنگی!... سالیان سال است که  
 به‌اش می‌رسم!... در مقابل، تنها خدمتی که به‌ام کرده این بوده که فقط دو  
 دفعه جلبم کرده، نه بیشتر!... آن هم برای دوتا اتهام کش رفتن از مشتری  
 که من اصلاً روجم ازش خبر نداشتم!... ظلم کامل در حق من بیگناه، که  
 مدرک هم داشتم! شرم‌آور بود واقعاً!... کار خانم‌های تاتاو بود که جیب

یارو مشتری را زده بودند!... از زن‌های من نبودند! اصلاً!... خودش هم این را خوب می‌دانست نامرد!... فقط مسأله این بود که من باید ده دوازده باری دُم به تله می‌دادم و نداده بودم!... برای جور کردنِ آمارش لازم بود!... چون که هیچ‌وقت نتوانسته بود گیرم بیندازد!... لازم بود که من هم بروم حبس!... برای حفظ آبروی آقا!... چون که فکر کنم اگر نمی‌رفتم پُستش را از دست می‌داد!... گویا توی یارد همه مسخره‌ش می‌کردند! دورهٔ چشم خوشگله بود! چه روزهای برو بیایی!... وقت سر خاراندن نداشتند بچه‌ها!... هر هفته می‌شد پول یک خانهٔ بیلاقی را درآورد!... با همدستی زن‌ها!... تا سیصد چهارصد لیره، فکرش را بکنید!... جوانی که می‌گویند، همین بود!... اینجا! آنجا!... نمی‌گذاشتند نفس بکشی!... چشم خوشگله را باید می‌دید که چه بر و رویی داشت!... فقط هم‌گران‌ترین جاها می‌رفت! همه هم انگار منتظر که خدمتش کنند!... خودت دیگر حساب کار را بکن!... ماتیو کاردش می‌زدی خورش در نمی‌آمد!... سکهٔ یک پول، هیچ!... جور تاتا و را من کشیدم!... همچو وضعی نباید بیشتر از آن ادامه پیدا می‌کرد!... حتی خودش هم به‌ام گفته بود!... 'لازم است که بیفتی حبس! لازم است، کاسکادا' یازده ماه به خاطر تاتا و رفتن زندان!... یک هفت ماه و یک چار ماه!... دندم نرم باید می‌کشیدم!... این جوری آبروی ماتیو را خریدم. بیرون که آمدم شانزده کیلو لاغر شده بودم!... خلاصه این که، می‌شناسمش مردک را!... بعدها به حسابش می‌رسم! نمی‌گذارم قِصر دربرود، ببینید کی است که دارم این را می‌گویم! فعلاً با‌اش خوب تا می‌کنم! نمی‌خواهم کار به جاهای باریک بکشد!... خودم را می‌زنم به آن راه...»

«به‌اش گفتم: جناب مفتش، می‌بینم که پولتان را می‌گذارید روی 'چترتون'... البته بد اسبی نیست، منکرش نمی‌شود شد!... اما راستش... عرض کنم که...»

«گفت: از این بهتر سراغ دارید، آقای کاسکاد؟»

«گفتم: بله، البته!... دستکم فکر می‌کنم!... در انگلیس هیچ وقت نباید قطعی حرف زد... فکر می‌کنند خُلی اگر حکم قطعی بدهی!... من، اگر از من پرسید جناب مفتش، من فکر کنم بهتر باشد آدم روی 'میکی' شرط ببندد! هرچه باشد، اسبی ست که ورای آن یکی ست!... نه این که بخواهم پیش شما ابراز نظر بکنم. جناب مفتش! نخیر، همچو ادعایی ندارم!... فقط ببینید، شش تا می‌گیرم برای شما! اما شماره برنده، روی 'میکی'! همه ش یک جا!...»

«وانمود می‌کند که گوشش با من نیست!... شش لیره در آوردم و گذاشتم روی پیشخوان! نقد! جیرینگی! با یک حرکت همه ژتون‌ها را برداشت! این جوری، بی معطلی! دست شما درد نکند!... می‌بینم که نگفته حرف همدیگر را می‌فهمیم!... شش لیره رد می‌کنم بدون یک آخ!... برای شما اراذل! به خاطر شماها! شما و دیوانه‌بازی‌هاتان! وگرنه باز جلبم می‌کرد!... بی برو برگرد! همه چرت و پرتی هم که می‌گفت برای همین بود! برای جیبش! اخاذی آقا، اخاذی که شاخ و دم ندارد!... بعله، آقایان! آشغال‌ها، این طوری ست! همه ش هم تقصیر شماست! این را بی‌رو درو آسی می‌گوییم! آخر واقعاً نامردی نیست؟ واقعاً شرم‌آور نیست که من آدمی، در این سن و سال، هنوز هم گرفتار تن‌لش‌هایی مثل شما باشم؟... دار و دسته من! هه‌هه، گویا شما دار و دسته من‌اید!... بچه مطرب‌هایی که ساعت چار بعد از ظهر همه محله 'ایست‌اند' را می‌گذارند روی سرشان! بعله، قربان؟... دار و دسته من؟ دار و دسته من! یعنی شماها!... خدا بگویم چه کارتان کند!... من به دردسر بیفتم برای خرکچی‌هایی مثل شما! چه بدبختی‌ای بخدا!... ظلم از این بدتر نمی‌شود انصافاً!... می‌دیدم که آژانه دارد این پا آن پا می‌کند!... حتماً داشت پیش

خودش می گفت: 'مواظب خودت باش، کاسکادا! اگر سر کیسه را شل نکنی پدرت را درمی آرم!... جلبت می کنم سریع!... مثل ماه!...' منتظرم بود که گیرم بیندازد...»

آنژل دوباره درآمد که: «تو زیادی خوبی، کاسکادا!... زیادی خوبی...» بعد هم، هق و هق! حالا گریه نکن کی گریه کن!... با شنیدن همچو قضایایی... بدبختی هایی که به سر بینوا مردش می آمد!... حالا مگر می تواند جلوی خودش را بگیرد! جست می زند و آویزان می شود به گردن کاسکادا، بغلش می کند! همین طور ماچ پشت ماچ! اما کاسکادا، دوباره یک کشیده دیگر! چنان کشیده ای که زنک را پخش می کند روی کاناپه...

«هر چقدر دلم بخواهد از دست می دهم!... به کسی چه!... هر کی می رسد تلکهم می کند! باشد، اما طاقت این را ندارم که کسی این جوری حالم را بگیرد!»

این جوری ست کاسکادا!... خودش هم بی رودرواسی می گوید! بعد هم درجا می زند به شعر.

چون هر چقدر فکر کنی  
دوستت دارم باز بیشتر  
از دیروز بیشتر امروز  
از فردا خیلی کم تر

همه ش را با یک نفس می خواند.

می گوید: «شعری ست که اول دفعه ریودوژانیرو شنیدم!...» و هنوز این را نگفته دوباره حُلُقش سگی می شود.

«نحسی بدجوری یخه‌م را گرفته بچه‌ها! طوری که دیگر جرأت نمی‌کنم بروم بیرون! وضعم خراب‌ست جوان‌ها!... دست از سرم برنمی‌دارند، کاسکاد این‌ور، کاسکاد آن‌ور!... همه دنبالم‌اند!... انگار روی پیشانیم نوشته!... با همه این زنک‌هایی که می‌فرستند سراغم!... این هم که اشکش در مشکش است!... دست به هر کاری می‌زنم بُز می‌آرم! اسب‌هایی که روشن شرط می‌بندم پس‌پسکی می‌روند! تنها چیزی که کم ندارم خانم است، این همه زن که روی سرم خراب شده!... بعله که از این نظر شانس آورده‌م!...»

برت و میمی از این حرف‌ها خنده‌شان می‌گرفت. لم داده بودند روی کوسن‌ها و از زور خنده داشتند غش می‌کردند. برت، لاغره، که رنگش به سبزی می‌زد. میمی، پاچوبی، دوتایی زیر نور چراغ‌هی شکلک درمی‌آوردند و خنده نفسشان را می‌گرفت...

کاسکاد می‌گفت: «یا زار می‌زنند، یا غش غش می‌خندند! راحت که نمی‌توانند بنشینند!»

باز از کوره درمی‌رفت.

داد می‌زند: «برو برای مردها کالوا<sup>۵</sup> بیار، میمی! شنیدی چه گفتم؟»  
 میمی را می‌فرستد پایین... دوتایی لک و لک‌کنان راه می‌افتند... آنزل هنوز دارد گریه می‌کند، سرش را گرفته توی دست‌هاش، به خاطر چکی که خورده. همه میز تکان‌تکان می‌خورد... کاسکاد تحمل نگاه کردنش را ندارد... پشتش را می‌کند به‌اش و وارو روی صندلی می‌نشیند... همین‌طور هم‌هی غر می‌زند... روی صندلی کج و راست می‌شود. دارد خون‌خونش را می‌خورد...

ته دلش شک ندارم که دارد به خودش می‌نازد، کیف می‌کند از این که یارو ماتيو او را یک جور «پدرخوانده» بقیه می‌داند... که به عنوان رئیس



دسته هم تلک‌ش کرده... چیزی ست که به‌اش حسابی وجهه می‌دهد... همین‌طوری هم حساب شش لیره را که بکنی! شش لیره بر‌اش اهمیتی ندارد!... امروزه چندان پولی نیست! ماها، اعضای باندش!... بعله، شوخی نیست!... معلوم است که به خودش می‌نازد!... یعنی که برای خودش کسی ست!... همیشه این آرزوش بود که برای خودش عنوانی به هم بزند!... حاضر بود بر‌اش حتی صد لیره هم مایه بگذارد، برای همچو وجهه‌ای!... با همه چیزهایی که داشت! صد لیره بیشتر یا کم‌تر چه فرقی می‌کرد؟... ده یا دوازده یا صد و پنجاه لیره، هان؟... چه اهمیتی داشت؟... بعله که ماتیو چاکرش بود! بخصوص با اضافاتش!... این را هم انصافاً بگوییم که کاسکاد برو بیایی داشت!... سفره‌ش همیشه باز!... «لیستر» همیشه آماده!... مهمان هرچند تا آمد بیاید!... طفیلی و غفیلی و حرامی!... سر میزش رژه دائمی بود!... پانسیون واقعی، شبانه‌روزی!... اصلاً نمی‌دانستی کی آمده و چرا... هی می‌آمدند... کس‌هایی را هم با خودشان می‌آوردند... رفقای سفری... محموله تازه خانم‌ها... به اضافه حساب‌های نسیه توی بیست و پنج تا کافه!... همه‌ش پای او... که اصلاً نمی‌دانست کی اند و از کجا آمده‌ند... که همه‌شان را هم تا پول آخرش تصفیه می‌کرد!... مرد مردانه... برای وجهه‌ش! بعدش هم مسابقه‌های اسب‌دوانی که کلان شرط می‌بست... همین‌طور پوکرهای سنگین و خرج‌های دوا درمان... بعله که گران تمام می‌شد!... هزینه‌های بزرگ و دوزک، آرایشگاه، میزانیلی، قروف‌ر خانم‌ها که از هیچ چیز نمی‌گذشتند، از هیچ چیز، خرج‌های عجیب‌غریب، ماساژ و از این حرف‌ها! بعدش خرج‌های خیلی جدی‌تر، حساب پنهانی آژان‌های پرم‌دعایی که کارشان اخاذی بود، کیسه‌ش را حسابی خالی می‌کردند، بدون ملاحظه، بی‌ترحم... شش، هفت لیر برای هر خانمی! هفتگی، ماهانه! به قول خود

جریمه‌های سبک و ساده! برای گشتی‌ها تا دوازده لیره! برای آن‌هایی که آخر هفته کار می‌کردند! که هرچه هم می‌دادی باز کم بود! خلاصه ریخت و پاشی بود که تمامی نداشت!... از همه طرف! بخصوص بعد از ۱۴-۱۵، سال شروع جنگ، که دیگر محشر شده بود، هرچه درمی‌آوردی دود می‌شد می‌رفت هوا، اراذل و اوباش هم که زده بود به سرشان و همه پا گذاشته بودند به فرار، هر کدام از یک طرف! کاسکاد شک نداشت... می‌گفت یا باید بر و بچه‌ها برگردند یا این که باید در دکان را تخته کرد و رفت!

«هه هه! جنگ، جنگ!... مثل جن افتاده به جانشان! تو را خدا نگاهشان کنید! دیگر نمی‌دانند چه گهی بخورند!... همه‌شان دنبال پول و پله‌ند!... بعد، یک دفعه، هیچ! همه می‌خواهند بگذارند بروند! خل شده‌ند! کک افتاده به تنبانشان! همه آتشی شده‌ند! نگاهشان کنید پانداها را! دست به هر دنائت و جنایتی زدند که خانم‌هاشان را بیارند لندن... اگر سال پیش همین موقع به‌اشان می‌گفتی 'رفیق، باید فلنگ را ببندی! مردی کن و برو! برگرد باستی خودمان! اینجا دیگر بیزنس تمام است! لندن دیگر به درد نمی‌خورد!' فکر می‌کردند به سرت زده، خل شده‌ی!... امروز همه‌ش شده طبل و شیپور!... به‌اشان بگو: 'برپا! راه بیفتید ببینم! بجنید، زود تند سریع!' نگفته پرپر می‌زنند! دیگر انگار نه انگار که آن‌لات‌های سابق‌اند!...»

«دیگر مگر می‌شود نگاهشان داشت، همه‌ش در حال دواند! دو پا دارند دو پا هم قرض می‌کنند و بدو!... این جور می‌شده‌ند!... معلوم نیست چه مرگشان است!... من که نمی‌فهمم، تو بگو!... زن و بچه را ول می‌کنند به امان خدا!... سر تا پاشان را طلا هم که بکنی نمی‌خواهند که نمی‌خواهند!... دیوانگی ست، دیوانگی!... در حالی که نانشان توی روغن

است اینجا!... با یکی دوتا خانم، پول پاروکن!... بیزنس، اوج رونق این روزها!... به نظر من یکی، مسأله این است که خوشی زده زیر دلشان! لازم نیست آدم دل بسوزاند براشان، آن قدر پول گیرشان آمده که نمی‌دانند چکارش کنند!... گفتم من!... رودرواسی که ندارم!... گفتم: 'تاتاوه، حالم ازت به هم می‌خورد! زنت روزی دوازده لیره پول برات می‌فرستد! جنایت است که آدم با اره بیفتد به جان درختی که بار می‌دهد!...

«می‌دانی چه جوابم می‌دهد؟ می‌گویدی تو، تو هرچه دلت بخواهد می‌توانی بگویی!... تو خیالت تخت است!... آلبومین داری و راحتی!...»

«... می‌گویدی آلبومین باشد یا هرچه، تو به هر حال لای لحافی! همچو حرف‌هایی را که می‌شنوم دیوانه می‌شوم!... دیگر تحملش را ندارم!... دیگر بحث 'وردن' نیست، این دفعه 'سوم' است!... از این چرت و پرت‌ها!... بعدش هم، حرف‌های گنده گنده مثل این یکی!... حرف‌هایی که انگار از دهن زن‌ها می‌آید بیرون!... خدمت!... انگار همه‌شان خمپاره قورت داده‌ند!... ادعاشان هم می‌شود که وارد و زبل‌اند، فرانسوی خالص! هه‌هه! ارواح شکم‌شان!... از من می‌شنوی، مسأله‌شان فقط یک چیزست: زیادی روزنامه می‌خوانند!... هیچ مطلبی را نخوانده نمی‌گذارند! بعدش ورّ و ورّ!... طوطی‌وار هرچه را که خوانده‌ند تحویل می‌دهند!... یعنی چه، مگر من روزنامه می‌خوانم! گه بخورم روزنامه بخوانم!... یا مجله، با آشغال‌هایی که توش می‌نویسند!... این است که مُخشان را خراب می‌کند!... دری‌وری، همه‌ش دری‌وری!... بینم تو، تو این شر و ورها را می‌خوانی؟ هان، بگو، بوروا!... بگو، کتمان نکن، الاغ!... خودم دیدمت! اهل این جور کارها هستی تو!... شرط می‌بندم!... همه‌شان... می‌روا!... اسکچ!... استارا!... بعله، بفرما، ایف یو پلیز!... همه‌مزخرفاتشان!... اینجا از این خبرها نیست!... حتی یک روزنامه هم نمی‌بینی اینجا!... اجازه

نمی‌دهم. حتی توی مستراح!... به بر و بچه‌ها می‌گویم روزنامه اینجا بینم  
 پدرتان را درمی‌آرم! هرچه می‌خواهی این دور و ور نگاه کن! تو به قیافه‌ت  
 می‌آید که مشتری باشی! قبول می‌کنم که شاید به اندازه بقیه احمق نباشی!  
 با این همه، تو هم توی این حرف‌هایی! کوتاه هم نمی‌آیی...! همه‌ش  
 جنگ!... تا بگویی چه کنم حرف جنگ!... شده فکر و ذکر!... بعله  
 خانم جان!... حرفی ست که افتاده توی دهن همه!... پیروزی!... پیروزی این  
 جبهه، آن جبهه!... حمله، پیشروی!... گوشت!... گوشت دم توپ!... لازم  
 است!... استخوان‌هاش را پس بفرستید!... شر و ورا!... باد هوا! همه‌ش  
 برای هیچ!... لازم نیست بنویسی که این را بفهمی!»

«من که توی این جنگ یک چیز بیشتر نمی‌بینم!... سرباز و پول!...  
 آن قدر که خوابیدگی هم می‌شود پول درآورد!... شده کار خانم‌ها!... من  
 کاری به کار پیروزی ندارم!... همین‌طور شکست!... من که نیرو پیاده  
 نمی‌کنم!... نه تعرض و حمله می‌کنم، نه عقب‌نشینی!... من فقط خوش  
 می‌گذرانم، همین!... به هیچ‌جا که بر نمی‌خورد که من به این چیزها  
 بخندم!... در حالی که آنها، این چرت و پرت‌هاشان مایه بدبختی ست!...  
 دلیلش هم این که همه‌شان درمی‌روند!... یکی از یکی هم سریع‌تر!... به  
 نظر من که، انگیزه‌شان فقط ترس است... به همین سادگی!... یک ترس به  
 اصطلاح وارونه، همین!... مشنگی!... من، هیچ ترسی ندارم، از چه بترسم!  
 من برای این‌ور آن‌ور رفتن احتیاج به طرح و نقشه عملیات ندارم، هر جا  
 دلم بخواهد راست شکمم را می‌گیرم و می‌روم!... ماتیو را هم، خواهرش  
 را می‌—!... هم او هم بقیه را!... همین‌طور خواهر مارشال هیگ!...  
 همین‌طور تزار روسیه! پوانکاره! جناب لرد شهردار لندن! همه‌شان را از  
 دم!... من فقط دلم می‌خواهد حال کنم! ساده، ها! بی‌دنگ و فنگ! بی‌سر و  
 صدا!... همه خوش! ما هم باشیم! بی‌خیال!... آنهاند که خون آدم را

می‌خورند! معلوم است! من این را همیشه گفته‌م! من را همه می‌شناسند! برای خودم پرونده دارم!... هر که می‌خواهد برود نگاه کند!... کارم هم که معلوم است، واسطه‌م! ژنرال که نیستم!... نمی‌خواهم هیچ‌کس از دستم ناراضی باشد!... به سلامتی همه!... می‌توانم خیلی از این بیشترها هم درآرم!... اما همین خانم‌ها بَسَم‌اند!... می‌توانم بروم توی کار مهمات! پیشنهادش را هم به‌ام کردند!... آدم‌های خیلی احمق‌تر از من هستند که دارند بار خودشان را می‌بندند توی این رشته!... یا روکش‌های هواخور!... یا کفش‌های بدلی مقوایی!... معروف به «کفش‌های پیروزی»! کار سختی نیست... اما من قانعم، بوی کباب بَسَم‌ست!... به همینی که دارم راضی‌ام! بله اعلیحضرت!... پس دیگر چرا هوارم می‌شوند!... سه‌تا خانم داشتم که برام کافی بودند... به اضافه آنزل که خُب طبیعی‌ست... اما الآن برام یک دوجینش را آورده‌ند!... آخر این هم شد کار؟!... شماها به‌ام بگویند! من که روزنامه نمی‌خوانم! ک-م که خل نیست!... حتی پیرو دس کوتاهه هم قضیه را فهمیده!... الآن زندان است!... پیرو هم می‌داند که من دوز و کلک توی کارم نیستم!... مَرَدَم و حرف مرد هم یکی‌ست!... اهل دو جور حرف زدن نیستم!... بعدش هم، امانت دارم!... می‌داند که کلمانس‌ش را پش می‌دهم!... با این همه، راستش را که بخواهید اعصابم را داغان می‌کند این وضع!... آخر من را چه به این کارها، یک کار عادی که نیست!... دوازده‌تاش خراب شده روی سرم!... باید یک خانه دست و پا کنم مثل آنی که پپه قوزو دارد!... آخر کجا بروم؟!... یکی از شما شاخ شمشادها بگوید تکلیف من چیست!... شماها برعکس من، روزنامه می‌خوانید!... بعد هم، می‌دانم که از کنیاک خوششان می‌آید... بعله، می‌دانم و خوشحالم!... به چشم خودم می‌بینم! خوب می‌کشید سیگارهای انگلیسی‌م را!... همین‌طور سیگار برگ‌های کوبایی‌م... مگر نه؟!... بله،

نمی‌گذارید به اتان بد بگذرد!...ها، خیلی خوب است!... همه برای این که روحیه‌ها خوب باشد آقایان عزیز!... روزهای گهی ست! بعله، حق با شماست! اما می‌گذرد!... بعله!... اول هر چیز، روحیه! بابام که خودش توی جنگ سال هفتاد بود، مبل‌ساز بود توی 'بزون'، بابام همیشه به‌ام می‌گفت: 'بچه! مواظب امنیبوس‌ها باش!'... اما آخرش خودش رفت زیر امنیبوس!... خط 'کورسل'!... یعنی که احتیاط این‌جوری به دردش خورد! یعنی فاجعه!... فعلاً که همه دنیا را این کوفت گرفته!... خدا را شکر که هنوز آدم آزاد توی این دنیا هست!...»

گیلاس سوم را هم خالی کرده بودیم. داشت خوب گرممان می‌شد.  
 «میمی!... میمی! بطری بورگونی را بیار!... نمی‌خواهم این حضرات گرسنه بروند از اینجا!... سوسیسون و پاته کله هم بیار!... بده یک چیزی بخورند!... هرچه خرج این آقایان بکنم کم کرده‌م!... اینها لوده‌ند!... با آدم‌های دیگر فرق دارند!... کارهایی می‌کنند مخصوص!... ماتیو چند بار به‌ام گفته!... اینها هنرمند‌های واقعی‌اند!... ماتیو که این را می‌گوید، می‌داند دارد چه می‌گوید، واردست!... آدم‌هایی که شبیه‌شان خیلی نیست!... 'هنرمندند! آقای کاسکادا! بورو! بورو! آهنگم را بخوان! ببینم واقعاً هنرمندی یا نه!... وگرنه دیگر بات حرف نمی‌زنم!... ده سال تمام بات قهر می‌کنم!... من این‌جوری‌ام!... آها، والس سبزه را بخوان!... خانم‌ها هم همه باش دم بگیرند!... به افتخار همه کله‌پوک‌ها و دلاک‌های حمام!... آها! آها!... یک خرده تفتن لازم است! آها که امپراتور ویلهلم دارد گوش می‌دهد!...»

یک پیانوی کوچک مارک «گاوو» یک گوشه بود، چندتانت هم کم داشت... بورو گوش به فرمان بلند شد و رفت نشست پشتش... همه با هم شروع کردند خواندن! صداها رفت بالا!... «شهسواران مهتا - آ - آ - ب!»

همه خنده‌شان می‌گیرد بس که صداها خارج است!... جیغ‌ها دو برابر می‌شود!... شیشه‌ها شروع می‌کند لرزیدن!... همه هم با چه شور و حالی می‌خوانند!... آنژل بزرگه از همه بلندتر نعره می‌کشد... توی صدایش یک جور غم هست... گریه‌ش می‌گیرد از زور بدبختی... درماندگی این که مردش این قدر عصبی ست.

کاسکاد دوباره میمی را صدا می‌زند!

«میمی، بورگونی!... بورگونی بیار میمی جان!...»

بخور بخور تمامی ندارد! سرش را می‌کند ته پلکان و دوباره داد می‌زند... میمی پایین پله‌ها توی زیرزمین داشت با بقیه زنها قشقرق می‌کرد... صدای هرّ و کرّشان می‌آمد... حسابی سرشان گرم بود!

«مسخره کرده من را این عجزه!... مسخره کرده!... میمی! میمی! می‌شنوی یا نه؟... به ژوکوند بگو بیاید بالا!... جوان‌ها، باید کارش را با ورق ببینید!... واقعاً دیدن دارد!... انگشت به دهن می‌مانید!... محشر می‌کند ژوکوند!... شوخی نیست، باید دید!... ورق!... بعد هم دست‌هاش!... ببینیدش غش می‌کنید!... ننه من خیلی به فال ورق اعتقاد داشت... یادش به خیر، عادتش بود هی به‌ام می‌گفت: 'پسرکم!'... اما من نه، اعتقادی ندارم به این چیزها... حتی یک سر سوزن هم خرافاتی نیستم. اما جالب است برام کاری که ژوکوند می‌کند... فال ورق، از هر هزار بار یک بارش درست درمی‌آید!... اما ژوکوند دروغ توی کارش نیست... همه ورق‌ها را واردست، حتی 'تارو'... از موقعی که توی قنناق بوده!... همه ورق‌ها!... زندگی! گذشته... آینده... اخلاقی دارد البته افتضاح!... الآن می‌بینیدش چه اعجوبه‌ایست... اهل 'سویل' که می‌گویند بیخودی نیست!... این چیزها توی خونشان است!... سال ۱۹۰۲ توی نمایشگاه 'کاستیل' پیداش کردم... اسمش کارمن بود... من به‌اش می‌گویم ژوکوند...

هان؟ ایرادی دارد؟ هنوز هم که هنوز است اینجا پیش ماست!... امروز  
غییش می‌زند! فردا برمی‌گردد! توی آشپزخانه!... می‌رود و چرخ می‌زند...  
دوباره پیداش می‌شود!... به‌ام می‌گوید: 'خداافظ کاسکادجان!...  
دیگر نمی‌بینی م!...' عین خیالم نیست، چون سه روز دیگر برگشته! ازش  
باوفاتر پیدا نمی‌شود!... بیست سال است که کارش این است!... ذاتش  
کولی‌ست!... دستش کج، دروغگو، دغل، تا دلت بخواهد!... فقط هم آب  
می‌خورد! یعنی که دیوانه‌بازی‌هاش از الکل نیست! از آب است، خیلی  
هم بدتر!... یک چیز دیگر، باید قاشقک زدنش را هم ببینید!... غوغا  
می‌کند... بگو تگرگ!... آها، انگار تگرگ!... با چنان سرعتی که  
انگشت‌هاش را دیگر نمی‌بینی!... من ازش هیچ چیز نمی‌خواهم...  
خودش گاهی یک لیره... دو لیره برام می‌آرد... گاهی یک پنج فرانکی...  
بی‌دردسر!... می‌گیرم ازش... با هم کنار می‌آییم!... کولی!...»

از پایین یک کسی صدا می‌زند: «ژوکوند دستش بندست... دارد  
خرگوش شام را آماده می‌کند!»

این می‌می بود که از ته راه‌پله داد می‌زد.

«به‌اش بگو زود بیاید! اینجا همه منتظرش‌اند!... برای فردا که

نمی‌خواهمش!...»

«آمدم، آمدم جی‌گرم!... آمدم عزیزم!...»

با چه ناز و ادایی، انگار یک کفتر که دارد بغ‌بغو می‌کند!...

صدای ژوکوندست... آن پایین... از آن ته‌ته‌ها...

«همهٔ ورق‌ها را هم بیار! چیزی یادت نرود، جی‌گرم!... ورق نشان‌دار

هم نه‌ها! می‌شنوی؟ ورقِ سالم، بی‌کلک!... بجنب اقبال‌خانم!...»

به ما می‌گوید: «عاشق‌تقلب است! توی بازی سر شیطان را هم کلاه

می‌گذارد.»



همه می‌زنند زیر خنده.

بالاخره آمد! کارمینی که مدت‌ها نایاب بود بالاخره پیداش می‌شود!... با  
اهن و اوهون و نفس‌زنان و... تف‌کنان... از پله‌ها صعود می‌کند و  
می‌آید بالا!...

«وای خدا!... وای ننه‌جان!... خانه نیست که، خراب شده!»

دو طبقه!... سه... چهار طبقه! بالاخره از اعماق می‌آید بیرون! ها! واقعاً  
هم با این همه توری و دانتل برای خودش منظره‌ایست!... کاسکاد دروغ  
نمی‌گفت!... غر و غرکنان نرده‌ راه‌پله را می‌چسبند... دیگر از نفس افتاده!...  
چه زوری می‌زند، رمقی برایش نمانده بیبی!... بگو مجسمه گچی!...  
چشم‌ها سیاه!... نگاه آتشی!... توری سبک خامه‌ای!... نوارهای  
گلدوزی... تکه‌دوزی مخمل... چه دنباله‌ای دارد دامنش!... کلی زلم‌زیمبو  
و مدال هم به‌اش آویزان!... روی هوا!... با هر حرکتش صدا می‌کند!... عین  
زنگوله، تکان که می‌خورد، جرینگ جرینگ!... همین‌طور گیپور است  
روی هم روی هم!... کمر باریک!... همه لباسش پر از لکه... لکه روی لکه!  
چربی! گرد و خاک! سُس از هر نوعی!... دوتا گوشواره کولی‌ها به گوشش  
که نوکشان تقریباً می‌خورد به شان‌هاش... تکیه داده به نرده‌ راه‌پله و چنان  
نفس‌نفسی می‌زند که انگار دارد خفه می‌شود... یکدفعه حالش جا  
می‌آید!... آهان!... ورنه از زمان می‌کند!... بیحرکت!... غر می‌زند!...

«وای خداجانم!...»

نگاهی می‌اندازد به‌امان پُر تحقیر... یعنی که به نظرش هیچ‌گهی  
نیستیم!... منزجرست ازمان! دارد آتش می‌گیرد! چین و چروک صورتش،  
بگو ترک‌هایی که بتونه کشی شده باشد، توی هم می‌رود از اخم، لب‌های  
کج و کوله‌ش بنفش می‌شود، سیاه می‌شود... از زور خشمی که از دیدن ما  
به‌اش دست می‌دهد... از کلافگی...

«با من کار داری کاسکاد؟ ها، کارم داری، واسطه‌کم؟»

این جوری صداش می‌زند. واسطه‌ک.

«ورق، زود باش جیگر!...»

دستور است، بی برو برگرد.

«جلوی این خرس‌ها؟»

«بعله! دیگر زر هم نزن!»

ژوکوند انگار می‌خواهد خفه بشود... همه‌ سینه‌ش انگار پُرخلط...

سرفه پشت سرفه!...

آنزل هم هست که لب از لب باز نمی‌کند.

چشم کارمن می‌افتد به‌اش.

«جلوی این خرچنگ؟»

جیغ آنزل درمی‌آید.

«کاسکاد! بگو برود گم شود این آشغال! برگرد برو توی سوراخت،

کثافت!... برو توی سوراخت!... کاسکاد! اگر این یک دقیقه دیگر اینجا

بماند، من می‌گذارم و می‌روم، یا این یا من!... این همه راه را از ریو تا اینجا

نیامده‌م که بیفتم تو همچو چاهکی!... هنوز نیامده می‌بینم هفت تا آکله

خانه را پر کرده! آن وقت باید این دیوانه را هم تحمل کنم! نخیر! نه دیگر!...

خدافظ! کلفت که نیستم.. خدافظ!»

هیچ! شروع شد!... آن یکی دارد دیگر واقعاً خفه می‌شود... همه

هیكلش می‌افتد به تکان... باید نفس تازه کند... باید بنشیند روی پله... کم

مانده از هوش برود!...

خفه خفه داد می‌زند: «نکبتی! نکبتی!... تازه همه‌ش را ندیده‌ی! صبر

کن، سیزدهمیش هم از راه می‌رسد! سیزده تا را باید جا بدهی توی

اتاق!...»

زیر جلکی می‌خندد!... به حالتی که سرش گیج می‌رود!... یک دفعه دراز می‌کشد!... نمی‌تواند نشسته بماند!... کج و کوله می‌شود و دَمَر می‌افتد و به خودش می‌پیچد!... بقیه زن‌ها انگار آسمان را سیر می‌کنند!... چه قهقهه‌ای می‌زنند!... همه پخشند روی زمین!... روی کوسن‌ها!... حتی روی فرش!... غش و ریسه می‌روند!... پیچ و تاب می‌خورند!... از زور خنده می‌پیچند به همدیگر!... پیرها، جوان‌ها، همه توی هم!... فیلمی ست برای خودش!... زندگی شاهانه! گیللاس و بطری ست که دست به دست می‌شود! کالوا! بعدش سوسیسی!... سگ جلو دارشان نیست... همه چیز آزادست، وفور... آن دوتا هم که همین‌طور سر هم داد می‌زنند. بورو دوباره می‌نشیند پشت پیانو... دوباره همه شروع می‌کنند با هم خواندن...

«شهسواران نامرا - آ - آ - دی!...» خانم‌ها دامنشان را می‌زنند بالا. دگمه‌های پیرهنشان را وا می‌کنند که بهتر نفس بکشند... می‌کوبند روی ران‌هاشان... از خنده دارند غش می‌کنند!... همه جانشان سرخ شده... بعضی شان لاغرند... بعضی گوشتالو!...

کاسکاد یکدفعه عصبانی می‌شود، از کوره درمی‌رود، به‌اش برمی‌خورد، خوش ندارد که این‌طور به‌اش بی‌احترامی بشود... حیا هم خوب چیزی ست!...

«ا‌هه، نفهمیدم آبجی‌ها! همین‌طور شما، عوضی‌ها! دیگر دارید شورش را درمی‌آرید!... چه خبرتان شده؟ ا‌هه، ای بابا!... یعنی چه؟ دنیا وارونه شده!... ننه‌بزرگ‌ها بدتر از نوجه‌ها!... دیگر ریده شده به دنیا!... انگار همه خیابان عشرتکده!...»

غش و ریسه به حدی رسیده که دیگر نمی‌شود جلوش را گرفت... همه دارند از حال می‌روند!... اشک همه درآمده!... کاسکاد عصبانی بلند

شد و ایستاد... حالا دوباره وارو می‌نشیند روی صندلی... عرق سر و صورتش را با دستمال خشک می‌کند...

«نه بابا، این‌ها همه‌ش شوخی است! جوان‌ها! یک دقیقه!... به سلامتی!... حالا میمی، برو جگر غاز بیارا!... ریبت، کوفته!... این آقایان گشنه‌شان است! می‌بینم که هنوز سیر نشده‌ند!... بورو!... بورو!... گندم طلایی را بزن! می‌گویم گندم طلایی، بورو! مگر نمی‌شنوی مطرب؟»

اما خانم‌ها بیشتر دلشان می‌خواست شاعر را بزنند... «شاعری گفت مرا!»... پس برو برای شاعر!... «شاعری گفت مرا، که یکی ستاره بووود!»... اما نشد از این جلوتر بروند... یکدفعه همه شروع کردند به هم پریدن!... دوباره به خاطر آنزل!... بعضی‌ها طرف او را گرفته بودند... بعضی دیگر مخالفش بودند... درباره‌ی این که چه جوری بود و چه رفتاری داشت و از این چیزها. که آیا حق داشت قیافه بگیرد یا نه؟... که آدم مؤدبی نبود!... همه با هم داد می‌زدند... قشقرقی بود وحشتناک!... چنان سر و صدایی که گوش آدم کر می‌شد و نمی‌فهمیدی کی چی می‌گوید!... ما دو نفر دلمان می‌خواست با کاسکاد درباره‌ی درگیری‌مان با پلیس حرف بزنیم!... براش توضیح بدهیم که چه شده بود... هرچه بود جالب‌تر از آن جیغ و دادها بود!... رسوایی و خشونت‌هایی بود که باید مطرح می‌کردی... من دلم نمی‌خواست قضیه بیخ پیدا کند... این که مأمورها آن‌طور گذاشته بودند توی کارم حتماً به این خاطر بود که یک کسی برام سوسه دوانده بود... توی «ویژه» برام زده بودند...

شیشه‌ها ترق و توروق صدا می‌کرد، صدای رگبار، شرشر باران مثل سیل، موج موج توفان... زمستان داشت کم‌کم می‌آمد... چار ماه می‌شد که آمده بودم لندن... به همین زودی چار ماه شد!... به خاطر آدم‌های فضول زندگی خیلی راحتی نداشتم! اما هرچه بود از آن‌ور آب بهتر بود!... خیلی

بهتر از دلچک‌بازی توی هنگ «۱۶ سوار»... بهتر از این که هر روز خدا مثل موش آب‌کشیده توی سنگر، خودت را توی جبهه‌های «آرتوا» و «کِرسی» به کشتن بدهی... کنج سنگرها هی به خودت دست بکشی که بسینی از اعضا و جوارحت چقدرش مانده... هی شانست را میان این همه سیم خاردار حساب کنی!... نه قربان، خیلی ممنون!... سه سالش را کشیده بودم و دیگر بَسَم بود!... کارمان با ویویانی که آخرش افتضاح تمام شد! درولد<sup>۷</sup> هم که، دیگر خدافظ! فقط استخوان‌هام مانده بود که گروبی برشان می‌گرداندم!... همه‌جام سوراخ سوراخ! بازوم کج و کوله!... چس مثقال گوشت هنوز به تنم چسبیده بود... شاید همین قدر که دوباره بگیرند و بفرستندم جبهه!... چون هنوز که بازی تمام نشده بود!... جنگ چیزی ست که وقتی شروع می‌کند دیگر ول‌کن نیست!... گولش را نباید خورد!... جنگی که طول بکشد... گوشم هم که به گاه رفته... وزوزی می‌کند تمام‌نشدنی!... سوت‌سوتک!... صفیر گلوله!... از یک جهت نگران‌کننده‌ست!... سوت‌سوتک خواب آدم را خراب می‌کند... پام هم که، از کار افتاده دنبال لک و لک می‌کند... خیلی جای خنده و خوشحالی ندارد... از دست جوجه پااندازها خنده می‌گرفت... زده بود به سرشان... عقل از کله‌شان پریده بود... اما چیزی نمی‌گفتم، به من چه... تجربه‌ست... من می‌دانستم چه به چیست!... اما لاف هم نباید زد... از یک جهت، بچه بودند و عقلشان نمی‌رسید!... «وارد و زبل»، هه‌هه!... بعد که برسند به واحدهاشان تازه می‌فهمند چه گهی خورده‌ند... همه چیزهایی که روزنامه‌ها یک کلمه هم درباره‌شان نمی‌نویسند... همه‌ش که کارِ لاتی حرف زدن و ابرو بالا انداختن نیست!... تازه آنجا می‌فهمند اصل قضیه چیست!... من که پیش کاسکاد هیچ به‌ام بد نمی‌گذشت!... جیک نمی‌زدم... بعد چیزهایی که به سرم آمده بود وضع به نظرم افسانه‌ای

می‌آمد!... بقیه هر کاری دلشان خواست بکنند!... بزودی آتششان می‌خوابد!... هر چقدر هم که به هم می‌پریدند، خوب که فکرش را می‌کردی توی لیسستر زیادی به‌اشان خوش می‌گذشت... خوشی زده بود زیر دلشان... همین!... همچو وضعی را ول کنی و بگذاری بروی؟... دیوانگی ست، حماقت جوانی!... بروی دنبال قصابی، ضد حمله، دیوانه‌بازی، بشوی گوشت دم توپ! مسلسل قورت بدهی؟... توی گل و لای سنگر پیوسی... وسط لجن... همهٔ سینه‌ت پرگاز... به سلامتی!... دوستتان دارم!... گول خورده‌ها!... هه‌هه‌هه!... به من چه که بخوام سعی کنم چشم و گوششان را واکنم؟... به درک!... هیچ وقت نباید چشم و گوش آدم‌های احمق را وا کرد!... نفرات، به صدای شیپور!... اگر چیزی به‌اشان می‌گفتم باام درمی‌افتادند!... اوخ اوخ!... هیچ فایده‌ای ندارد که بخواهی به کسی چیزی یاد بدهی!... دنبال تنوع‌اند!... سفر بخیر!... بمیرند هم من دیگر دوباره هوس نمی‌کنم بروم آن‌جایی که آنها رفته‌ند!... درست هم وقتی گذاشته‌ند و رفته‌ند که مشتری دارد از در و دیوار می‌رود بالا... فکرش را بکنید!... همین جا، دو قدمی... وول می‌زند توی خیابان!... آن وقت همچو شانسی را ول بکنند و بروند!... خیابان‌ها پُر!... پول همین‌طور ریخته... پیاده‌روها جای سوزن انداختن نیست!... تا چشم کار می‌کند لباس ارتشی... کرور کرور... عرضه و تقاضا!... خانم‌ها کارشان تمامی نداشت... فرصت نکنی سر بخارانی... همین‌طور گله‌گله... فوج فوج جمعیت عشقی!... محله «شفتزبری» پُر! «تاتنهام» پُر!... آن قدر که کسی خوابش را هم نمی‌دید!... همه چسبیده به هم، شانه به شانه، فشرده! زندگی راحت! همه خوشحال، تامی، سامی، بویز، به یک ورش!... همه خیس و یسکی!... کادو و انعام!... پیاده‌روها را می‌شود بگویی که همه از طلا!... خوابیدگی هم می‌شد جیب‌ها را پر کرد... ها!... کاسکاد دروغ نمی‌گفت!...

سالهای عیش و عشرت بود آخرهای ۱۴، ۱۶ و ۱۷!... هیچکس به عمرش همچو رونقی ندیده بود... نان واسطه‌ها توی روغن بود! درست توی همچو وضعی غیبتان می‌زند!... فلنگ را می‌بندند!... همه خل!... می‌زند به سرشان!... همه را ترس برمی‌دارد، مُسری، مثل خروسک!... برو که رفتی!... همه هجوم به کنسولگری!... توی کنسولگری میدان «برادفورد» غیر از آنها دیگر کسی نیست... یک مشت دیوانه!... یکدفعه هم با هم هار شده‌ند!... روزنامه‌ها این جور از راه به درشان می‌برند!... کاسکاد هرچه می‌گوید به خرجشان نمی‌رود!... عقل از سرشان پریده... جنون میهن‌پرستی افتاده به جانشان!... زن‌هاشان همه به امان خدا!... ول، بی‌صاحب!... این طوری می‌شد دیگر!... توی این هیر و ویر همه‌شان خراب می‌شدند سر کاسکاد!... هنوز هم که هنوز بود آه و ناله می‌کرد!... دوازده تا!... دوازده تا خانم!... یکدفعه با هم!... همه‌ش برای کاسکاد مادر مرده!... واقعاً که! خنده‌دار بود!... شاید هنوز هم تمام نشده بود!... چه کارشان می‌شد کرد؟ همه‌شان را یکجا جمع کند خانه خیابان لیستر؟... تحت سرپرستی آنزل؟... البته این عملی‌ترین راه حل بود... نزدیک‌ترین جا به محل کارشان... دم دست!... صد متر هم نمی‌شد... جایی از این بهتر پیدا نمی‌شد کرد!... عالی‌ترین جا از نظر موقعیت. شش طبقه یکجا!... خیابان «لیستر»... میدان «لیستر»... از دم در می‌شد آدمهایی را که می‌رفتند طبقه ششم دید... اتاق‌های گل و گشاد و دل‌واز... جان می‌داد برای پذیرایی از دوستان!... بهداشت همه طبقه‌ها تأمین... بیده فرانسوی!... عیش کامل... تکان تکان و آبروداری!... این را اصلاً می‌شد مثل شعار بنویسی روی ساختمان! همه زیرزمین سرتاسر یک آشپزخانه پر و پیمان، رؤیایی! کاسکاد اهل خنس بازی نبود! سفره‌ش همیشه پهن و مفصل! غذاهای گرم هر ساعتی که از راه می‌رسیدی... چه شب چه

روز!... حتی یک خانم را نمی‌توانستی پیدا کنی که خلاف این را بگوید... لندن برای خیابانی‌ها جای خیلی سختی ست... آن‌هایی که بدن قوی نداشته باشند مدام سرفه می‌کنند!... پیاده‌رو زمستان‌ها کشنده‌ست!... می‌ساخته شده برای سل!... باید غذاهایی بدهی تو که جان‌بگیری!... نه آب‌زیو و رشته‌فرنگی! نخیر! اصلاً! چیزهایی که گوشت بشود بچسبد به تنت! غذاهای درجه‌یک!... کاسکاد از نظر خورد و خوراک به هیچ‌کس اطمینان نمی‌کرد! هفته‌ای سه بار خودش می‌رفت خرید آذوقه... بهترین چیزهایی را که توی بازار پیدا می‌شد می‌خرید... مرغ‌های پروار، بوقلمون‌ها این هوا! جوجه‌ها به این گندگی! ژینگوهای که امروزه دیگر اصلاً نیست!... از آنهایی که توی هیچ‌ظرفی توی فر جا نمی‌گرفت!... گوشت گوسفندی که توی دهن آب می‌شد، گوسفندهای معروف به «پره‌ساله» که لب دریا پروارشان می‌کنند!... اگر قرقاول گیرش می‌آمد یک دوچینش را می‌خرید، نه یکی دوتا... سبدها چنان پر و سنگین که کلفت‌ها جلوی دکان‌ها تلپی می‌خوردند زمین... کره فقط کرهٔ اعلا!... آن هم فله‌ای!... در مورد غذا هیچ‌وقت صرفه‌جویی نمی‌کرد!... اول همه شکم!... این هم یک شعار دیگر رئیس بود!... روی میزش هیچ چیز بنجل نمی‌دید!... بهترین میوه‌ها!... قشنگ‌ترین هلوهای سرتاسر فصل!... این بود دلیل موفقیتش... البته پانسیون لیسترامتیازهای دیگری هم داشت... یک موقعیت مرکزی عالی داشت برای قرارهای ملاقات، نزدیک ریجنت بود، از ش دو دقیقه‌ای می‌رسیدی به رویال، بورس بیزنس، بهترین جا برای واسطه‌ها، اما نه هر واسطهٔ خرده‌پای آشغالی، نه... اشتباه نشود! نه! آن‌هایی که واقعاً سرشان به تنشان می‌ارزید! سطح بالا! سردمدارهای حرفه! واسطه‌های واقعی که ده سال، پانزده سال، بیست سال سابقه کار داشتند! «سنگین وزن»‌های حرفه!...



جایی نبود که ریزه‌میزه‌ها بتوانند جولان بدهند!... جغله‌ها!... خیلی دوام نمی‌آوردند! تا چشم به هم بزنی کلکشان کنده بود، حذف!... این را باید سر میزها می‌دید، پوکرهای خانه خراب‌کن!... پول‌ها می‌ریختند وسط کلان!... با اولین توپ خلاص!... طرف را می‌شستند و آب می‌کشیدند و می‌انداختند کنار!... دیگر نمی‌دیدیش، می‌رفت و پیداش نمی‌شد!... ترتیب کارهای گنده را آنجا می‌دادند، رویال، چار تا شش... خرید، فروش، چک و چانه، انواع بده بستان... فقط همان جلوی امپایر، که بهترین جای حرفه بود از نظر درآمد کلان، برای هر خانمی سه لیره فقط باید به دربان می‌سلفیدی... همین قدر هم به آژان‌ها... از همین یک قلم دیگر خودتان حسابش را بکنید... آن وقت، کاسکاد پنج تا داشت که برایش کار می‌کردند، اغلب هم بیشتر، لثا بود، اورسول بود، ژینت و میری بودند و بعد هم توانون کوچکی که فقط با مادرش می‌رفت بیرون... ماکه رسیدیم همه‌شان تازه آمده بودند راحت باش... منتظر ساعت تماشاخانه‌ها بودند تا دوباره کارشان را شروع کنند... گردش‌های ساعت هشت و نیم به بعد... درست هم بموقع رسیده بودیم! در گرماگرم بگوبخند و لاس خشکه!... بخصوص دور و ور آن‌هایی که تازه آمده بودند... آن‌هایی که شوهرهاشان را از دست داده بودند... از همان روز صبح بیوه شده بودند... مردهاشان طاقت نیاورده و رفته بودند جنگ!... این و آن دستی به سر و گوششان می‌کشیدند... تدارک این را می‌دیدند که یک جوری به‌اشان برسند... هرکسی هر جوری که توانست خودش را تسکین بدهد... کنیاک هم کمک می‌کرد، همه خوش بودند... کاسکاد از این که می‌دید همه دارند حال می‌کنند کیف می‌کرد... به همان زودی خیالش راحت‌تر شده بود... کاسکاد آدمی بود که خیلی زود با هر وضعی کنار می‌آمد، اما آنزل نه! طبیعی ست! زن شگاک بدبینی بود، از آدم‌های ولنگار خوشش نمی‌آمد.

کاسکاد چیزهای غیرمنتظره، مسائلی را که همین طوری یکدفعه پیش می‌آمد، راحت تحمل می‌کرد... با کوچک‌ترین چیزی شاد می‌شد. به همین خاطر بود که بدترین نامردی‌ها را زود فراموش می‌کرد... راحت می‌توانستی با خنده خلع سلاحش کنی... این را هم خانم‌ها فهمیده بودند و هم مردهای دور و ورش... طبیعی است که بعضی سلیطه‌ها چیزهای شنیعی را درباره‌ش همه‌جا چو انداخته بودند! درباره‌ خانم‌هاش! درباره‌ زنش! خیلی از این جور آدم‌های جرثومه‌ بدخواه دور و ورش بودند اما عین خیالش نبود!... گاه به گاهی گوش یکی‌شان را می‌کشید، یک کمی ادب‌شان می‌کرد... به‌اش حسودی می‌کردند، کینه داشتند به‌اش، اما جرأت نمی‌کردند خیلی دم‌پریش بروند. از «رویال» تا «سوهو»، از «الفانت» تا «چیرینگ‌کراس» همه‌جا به‌اش احترام می‌گذاشتند. گاه به گاهی گیر می‌افتاد، مأمورها به خاطر ظاهرسازی هم که شده بود جلبش می‌کردند، مثل دیوٲ ماتیو، اما فقط برای این که بگویند که کار عادی و روزمره‌ست و همه باید قانون را رعایت کنند. یعنی چیزی بود که باید به سر هر پدرخوانده‌ای می‌آمد و کاسکاد هم مثل بقیه باید دم به تله می‌داد... یک جور فداکاری بود، همین!... اذیتش نمی‌کردند! بندرت مزاحم خانم‌هاش می‌شدند، توی یارد رفتارشان با‌اش متین بود، همه قبول داشتند که آدم سر به راهی‌ست، توی کارش کلک نیست، خانم‌هاش بموقع می‌رفتند خانه‌هاشان، از مدارای مأمورها سوء استفاده نمی‌کردند، هیچ وقت توی هیچ کلوبی آفتابی نمی‌شدند، بددهنی نمی‌کردند. آژان‌های انگلیسی اول‌ها تنبل بودند... بطور کلی و در هر وضعی که بود... چه جنگ بود چه نه... نباید سر به سرشان می‌گذاشتی... وگرنه کثیف‌ترین نامردی‌ها ازشان سر می‌زد. کاسکاد تجربه‌ عالی‌ای داشت از اوضاع انگلیس! شناخت واقعاً کامل، از همهٴ سوراخ سمبه‌هاش! از بیست و پنج

سال پیش حتی یک روز هم از لندن نرفته بود بیرون، حقیقتش از زمان مرخصی‌ش. بعد سه سالش در افریقا، در «بلده» به استثنای البته دو سفر عجولانه‌ش به ریودوژانیرو... اهل سفر نبود، به هیچ وجه... انگلیسی را هم بلغوری می‌کرد... فقط بیست سی تا لغت... فوقِ فوقش!... شپیک انگلیش، اصلاً... خودش هم اعتراف می‌کرد...

همه خانم‌های دم و دستگاه کاسکاد از فرانسه می‌آمدند، غیر پرتغالیه!... همین‌طور ژان معروف به لنگِ بور که اهل لوکزامبورگ بود... از نظر سلامت بدن و بنیه، موهای شقیقه‌هاش داشت جوگندمی می‌شد، آلبومین هم داشت که قبلاً حرفش را زدیم، اما از نظر خورد و خوراک و مشروب و آن یکی قضیه کارش درست بود! البته دیگر شلتاق نمی‌کرد اما برای خودش کلی وجهه داشت! از همه جهت! هنوز هم دخترهای خیلی جوان تور می‌زد! آن هم از آن تکه‌هاش، تمیز، دخترهای رقاص!... شکارگاهش هم در پشتی تماشاخانه‌ها بود... گذرا، هوس‌سی!... اغلب هم موفق می‌شد. بدون این که وارد حرف و بحث و این چیزها بشود، نه... با خنده و لال‌بازی!... مرد و مردانه!... دوره آنزل رقصی می‌کرد مثل شازده‌ها!... اما حالا دیگر نه، به خاطر واریس!... با این همه، موقع شکار، هنوز دو سه دوری می‌رقصید!... واقعیتی ست که خانم‌باز بود، می‌شد بگویی نقطه ضعفش بود، کِششی که نمی‌توانست جلوش را بگیرد... چیزی که میان هم حرفه‌ای‌هاش خیلی مرسوم نیست... چون بیشترشان توی این جور قضایا بقال وار فکر می‌کنند، دنبال کاسبی‌اند و به پایین‌تنه خودشان خیلی کار ندارند.

بعدش، این را هم به‌اتان یادآوری کنم که کاسکاد به مسأله احترام و بزرگ و کوچکی خیلی اهمیت می‌داد... حتی در گرماگرم بگویند هم اهل خودمانی‌گری نبود، حتی با مردها توی «پوتوا»... که یک میخانه

خیلی بدنام بود و سر میزهاش همه قدح قدح عرق سگی می خوردند و پاتیل می شدند... نه! حرمتش حتماً باید رعایت می شد... جوان‌ها بین خودشان لودگی‌هایی می کردند... چرت و پرتی به هم می گفتند... اما کاسکاد فوراً سر جاشان می نشاندشان!... اجازه بی ادبی به کسی نمی داد، رئیس بود و پدرخوانده و تمام!... مهربان و صمیمی بود، اما زودرنج... یک سر مو نباید به عزت نفسش برمی خورد!... هرگز حرف خاله زنکی نمی زد... همانی را می گفت که باید می گفت: مرد و مردانه!... هیچ وقت هم کسی را تحریک نمی کرد!... حتی سیاه‌مست! حتی وقت شوخی!... همیشه آماده بود که کوتاه بیاید و مدارا کند!... اما در مقابل اهانت، بی‌رورواسی، خون جلوی چشمش را می گرفت، مثل یک حیوان وحشی می غرید... اول گردن کلفت میدان تره‌بار هم که بود، سردسته جاهل‌ها هم که بود، خشن‌ترین قلچماقی که همه ازش مو می ریختند، غول بی شاخ و دمی که از اسمش هم می ترسیدند، کاسکاد در یک آن فی المجلس روش را کم می کرد و می نشاندش سر جاش!... جلوی چشم همه هم محل‌هاش!... صاف و پوست‌کنده و بدون ورزیدگی!... که همه درجا دستشان بیاید که قاعده و قانون یعنی چه! ادب و معرفت، رفتار شایسته! نیش که به‌اش می زدند اغلب درباره انگشترهاش بود، درباره «شش قیراطی برزبلی» و «یاقوت منقوش»ش، دو نگین محشر. خیلی‌ها غبطه این انگشترهاش را می خوردند. عوضی‌ها به نظرشان زیادی توی چشم می زد. به‌اش یک دستی می زدند و می پرسیدند زیادی سنگین نیست؟ به مچش فشار نمی آرد؟ تحمل این جور زخم‌زبان‌ها را نداشت. دو سه بار که تکرارش می کردند جوّ وحشتناک می شد... کشیده‌ها آماده!... کاکلش هم برای خودش مسأله دیگری بود... در این مورد دیگر واقعاً خشن می شد... دست پیش را می گرفت... می خواست حق انحصاری خودش باشد...

نمی‌خواست هیچ‌کس دیگری، توی هیچ‌کدام از کافه‌های منطقه، همچو کاکلی داشته باشد و یک دسته موش را صاف کند و یک طرف پیشانی‌ش بخواباند. تا همچو کسی را می‌دید دیوانه می‌شد، رقیب را باید فوراً از کافه می‌بردند بیرون، وگرنه کافه و کاکل یارو را درب و داغان می‌کرد!

اما نه این که کل این قضیه مسأله و خیمی باشد، نه. یادم هست که همه به‌اش احترام می‌گذاشتند، حتی دشمن‌هاش، حتی بدترین مأمورهای یارد که خیلی هم آدم‌های رذلِ خشنِ پولکیِ حسودی بودند. گفتم که به‌اش احترام می‌گذاشتند، آدمی بود که واقعاً هم برای خودش جذبه‌ای داشت، اما به خاطر هدیه‌هایی هم بود که می‌داد، برای این که ذاتاً دست و دل باز بود، مثل ریگ پول خرج می‌کرد... ماتیو گاه به گاهی با پاسبان محله پیداش می‌شد، برای این که بگوید ما هم هستیم... برای این که ببیند همه چیز میزان هست یا نه... اوضاع «بوردینگ» آرام است یا چه... «جواز» مطابق مقررات هست، تک‌تک افراد با عکس و انگشت‌نگاری و بقیه قضایا اسمشان ثبت شده یا نه... چون که، دوره دوره جنگ است و باید مواظب بود و از این چرت و پرت‌ها... که دیگر همه می‌دانستند... کار همیشگی‌ش بود... یک جوری از راه می‌رسیدند که ببینی چه فاجعه‌ای پیش آمده، همیشه هم درست بعد از ناهار... به حالتی که بدترین جنایت‌ها اتفاق افتاده و آنها هم از همه چیز خبر دارند، تا بیخ قضیه را می‌دانند، همه سرنخ‌ها را هم پیدا کرده‌ند و آمده‌ند که بزنند و بگیرند و ببرند... اما هیچ، کشک!... همه‌ش الکی بود. صحنه‌سازی!... فقط پول چای‌شان دیر شده بود! همین... مسأله این بود فقط... باید طبق معمول همیشگی دشمنان را می‌دید و سیلشان را چرب می‌کردی... آن وقت راضی و خوشحال می‌گذاشتند و می‌رفتند، غیر از دو سه باری که کار بیخ پیدا می‌کرد... زندگی روزمره این‌طوری بود... اما این دفعه، نه... خیلی

می بخشید، این دفعه مسأله فرق می کرد!... این دفعه کاسکاد خوب حس می کرد که قضیه با جنگ و اراذلی که می گذاشتند و می رفتند شوخی بردار نبود!... نه! اصلاً! نباید گول می خورد!... هیچ راضی نبود از این که یکدفعه یازده تا خانم یکجا سرش خراب شده بودند!... جای خوشحالی نداشت!... گو این که اگر ده برابر این هم بودند آدمی نبود که گیج بشود و نداند چکار کند... نه! اشتباه نشود!... زن‌ها قضیه‌شان فرق می کند! برای زن‌ها فقط همین زمانِ حال مهم است!... فکرشان فقط این بود که بخورند و سیگار بکشند! گریه و ناله کنند! بلمباندند! هیچ کار دیگری نکنند، راحت!... انضباط برایشان مفهومی نداشت! روی همه تخت‌ها لم می دادند و دست به سر و گوش هم می کشیدند برای این که همدیگر را دلداری بدهند، هق و هق گریه‌ای که تمامی نداشت! بیوه‌ها خوب به همدیگر می رسیدند، در نهایت مسأله و خیمی هم مطرح نبود، دنیا که به آخر نرسیده بود! کار و کاسبی ادامه داشت... کافی بود جنبه‌های مثبت اوضاع را ببینی... گاه به گاهی هم نامه‌ای برای مردها بنویسی و برایشان مایه بفرستی. پیش‌بینی‌های لازم شده بود... قرار بود هر هشت روز برایشان نامه بنویسند.

«بیوه شده‌یم کاسکاد! بیوه شده‌یم!...»

می رفتند کنارش می نشستند و این را می گفتند، یک کمی نوک سبیلش را می گرفتند... با اشک‌هاشان صورتش را خیس می کردند!... می خواستند او هم شریک غصه‌شان باشد!... بعد یک گیلاس دیگر!... کالوا و شیرینی!... کاسکاد با سیگار کشیدنشان مخالف بود... جر و بحث‌هایی درمی گرفت تمام نشدنی! به نظرش سیگار کشیدنشان کار خیلی کثیف شنیعی بود...

«دندان‌هاتان مثل دندان‌های اسب می شود! زرد و نکبتی! کسی رغبت

نمی‌کند بیاید طرفتان!»

بعد دوباره یاد فال ورق می افتاد... به ژوکوند بند می کرد...

«بالاخره این فال را برای من می گیری یا نه، خوشگل؟...»

از کوره در می رفت.

«آهه! می شنوی یا نه، سگ پدر؟...»

ژوکوند با لهجه غلیظش می گفت:

«من، من را دیگر چرا ماچ نمی کنی؟ برای این که عیالت نگاه

می کند، هان؟»

آخ چه نیشی؟ توی روی آنزل، چشم تو چشم! آن هم جلوی همه

زن‌ها! که همه هم پگی می زدند زیر خنده! نمی شد که آنزل همین طوری

بخورد و دم نزند! بد اهانتی بود، جلوی چشم این همه آدم!

«چه گفتی؟ چه گفتی پیر سگ؟ آمده ی بالا که به من دری وری بگویی

کثافت! نجاست! برو وگرنه داغانت می کنم، گفتار! قابل این نیستی که من

بات دهن به دهن بگذارم آشغال! قورباغه! برگرد توی لجن هات!»

آنزل چنان برافروخته شده بود که انگار داشت آتش می گرفت! دیگر

اختیارش دست خودش نبود! زن‌ها بعضی شان موافق او بودند، بعضی

مخالف! دو دسته سر همدیگر نعره می کشیدند!

یک دسته می گفتند «آنزل راست می گوید، اینجا برای خودش حق و

حقوقی دارد!»

کارمن با شنیدن این حرف مثل ترقه از جا پرید!...

«حق و حقوق! حق و حقوق! گه خورده! الآن حق و حقوقش را نشانش

می دهم!»...

مثل یک حیوان وحشی تنوره می کشید...

«الآن چشم هاش را در می آرم!...»

دیگر گریه زاری‌ها تمام شده بود!... آنزل مثل ماده شیر می خرید! به

گسجه ظرف‌ها تکیه داده بود و الآن بود که جست بزند روی زنک!  
 فی‌المجلس مثل مرغ پرش را بکند!  
 خانم‌ها می‌گفتند «به هر حال!... به هر حال!» درباره حق و حقوق.  
 این جوری به آتش دامن می‌زدند!  
 «یعنی چه به هر حال، به هر حال؟... حق و حقوق هرچه نه بدترش را  
 الآن نشانش می‌دهم! بیا جلو بینم، جادوگر!»  
 دیگر تحریک از این بدتر نمی‌شد.  
 کاسکاد یکدفعه افتاد وسط... اما انگار این کارش ژوکوند را آتشی‌تر  
 کرد! وحشیگری‌ش دو برابر شد!  
 «باید ماچم کند، وگرنه دست به ورق نمی‌زنم!»  
 این را می‌گفت و ورق‌ها را نشان می‌داد... ورق‌ها را مثل بادبزن توی  
 دستش باز کرده بود و خودش را باد می‌زد!... کوتاه‌بیا نبود! کاسکاد  
 شل‌شلی آن وسط مانده بود و نمی‌دانست چکار کند!... چه بگوید!...  
 دیگر صبر و تحملش به آخر رسیده بود. یکدفعه منفجر شد!  
 «ببینید آقایان من چه دارم می‌کشم، بیست سال است که این وضع ادامه  
 دارد!... بیست سال آزرگارست که این دیوانه‌بازی‌ها را تحمل می‌کنم!»  
 ماها را شاهد می‌گرفت.. حسودی و جیغ و داد و دعوا!  
 «دیگر طاقت ندارم! آه! دیگر می‌گذارم و می‌روم!...»  
 تصمیمش را گرفته بود.  
 یکبارگی وضع بحرانی شد!... آنژل شروع کرد به خودش پیچیدن...  
 کف از دهنش می‌زد بیرون و حالا نخند کی بخند! قهقهه عصبی!...  
 همین‌طور هم هی جیغ جیغ می‌زند و تکان تکان می‌خورد!... دیگر دست  
 خودش نیست... دگمه‌های پیرهنش را باز می‌کند، جیغ می‌کشد، گیس  
 خودش را می‌کند، خودش را می‌اندازد زمین و پیچ و تاب می‌خورد!



جلوی پاهای شوهر بیرحمش!... قاتلش!... گل‌گیسش، باز می‌شود، پخش می‌شود روی زمین!... کاسکاد نفهمیده پا می‌گذارد روش، کفشش لای گیس گیر می‌کند... چه جیغ‌هایی، چه جیغ‌هایی!... کاسکاد مانده که چکار کند!... جیغ‌های آنزل هی بدتر می‌شود!

«عشق من! عزیزم! تاج سرم! تو را خدا این کار را نکن! نرو کاسکاد!... خواهش می‌کنم! حرف رفتن را نزن! سعی می‌کنم دختر خوبی باشم! بمان پیش من! خواهش می‌کنم کاسکاد! التماس می‌کنم! هیچ دلم نمی‌خواهد اذیتت کنم! تقصیر این است!... گوش کن جیگرم!... همه این زنها را ماچ کن! همه را غیر از این! غیر از این!... غیر از این عجززه! این عجززه را نه!... این شوم است! بلا سرت می‌آرد! من می‌دانم! می‌دانم!... این دخترها همه‌شان مال تو!... هر کاری دلت می‌خواهد بکن! من راضی‌ام، کاسکاد عزیزم! همه‌شان را می‌دهم به تو! از خدا می‌خواهم! او هو هو هو! هو! اما این پیرسگ نه! این یکی نه! این را نه، نه جیگرم، نه عزیزم، این یکی را تحملش را ندارم! می‌کشمش! می‌کشمش! می‌روم خودم برات دختر پیدا می‌کنم! بگو حسودم اگر دلت می‌خواهد! او هو هو هو! اگر دلت خنک می‌شود بگو! روزی یک دانه برات می‌آرم، هر روز! اگر بخواهی خودم برات قُرشان می‌زنم! اما این کفتار را نه! این یکی را نه! می‌روم از بیرون برات می‌آرم! من غیر از خوشی تو هیچ چیز نمی‌خواهم!... هرچه بخواهی غیر از این کله‌ماهی! غیر از این یکی! جانم را به لبم نرسان! دلم را نشکن! بگو که نمی‌خواهی بگذاری بروی! بگو جیگرم!...»

«تو، تو عزیزم داری پدر من را درمی‌آری! می‌فهمی جانم؟ داری

حوصله‌م را سر می‌بری...»

با این حرف آنزل یک دفعه به خودش می‌آید، وحشتناک بُراق می‌شود

و بند می‌کند به کاسکاد!

«نگاهش کنید این عوضی فلک زده را!... ببینید بابابزرگ چطور خودش را گم کرده!... حالا دیگر به زنش خیانت هم می‌کند! به به! به به!... کی بوده که از گدایی نجاتش داده؟ کی بوده که اگر نبود آقا توی زندان پوسیده بود؟... سر و گوشش برای کی دارد می‌جنبد حالا؟ برای یک جنازه!... بعله!... بعله خانم!... یک نعش متعفن! البته!... دلسوزی هم برایش نمی‌شود کرد کثافت را! نگاهش کنید!...»

ژوکوند را با دست نشان می‌داد...

دسته هوادارهایش زدند زیر خنده!... کاسکاد را کارد می‌زدی خویش در نمی‌آمد!...

«حالا دیگر آقا هوس فال ورق کرده! فال این آشغال پیر فکسنی! همه انحراف‌هایی که دارد بسش نیست!... حالا دیگر بند کرده به آینده!... کارش شده و رفتن با دخترهای صغیر!... می‌خواهد جوانی کند شاخ شمشاد!... فالتان را من خودم می‌گیرم!... فال عالی!... خواهید دید...»  
«خفه شو بابا!... بیا بینم، کار من!... بیا، مینیاتور!... بیا بنشین روی زانوم...»

پیرزن معطلش نمی‌کند!... جست می‌زند!... می‌نشیند روی زانوش!... چه صحنه‌ای!... بعدش هم دو نفری ناز و نوازش!... چپ و راست! عشق کامل! نهایت!...

چه حالی! چه شور و فتوری! خانم‌ها دیگر دارند غش می‌کنند!... از زور خنده دارند خفه می‌شوند! به بع بع می‌افتند!... کم مانده به خودشان بشاشند! چنگ می‌زنند و زیر شکم خودشان را می‌چسبند، بس که خنده دارد بی‌اختیارشان می‌کند!

همه نعره می‌زنند: «وای! وای! چه حالی!» و دستجمعی شروع می‌کنند خواندن:

## چشمان مهربانت

دلم را برده.

عاشقت‌ام تا زنده هستم، تا زنده هستم...

اوخ اوخ!... این «تا زنده هستم» اوج می‌گیرد و افتضاحی می‌شود که نگو! برای این که هر کدام بلندتر از بقیه بخوانند صداهایشان جیغ و نعره و میومیو و هیاهو می‌شود، گلوهایشان را می‌خراشانند، چنان بالا می‌گیرد که کم مانده همه شیشه‌ها بشکند!... صداها را می‌آرند پایین و از سر شروع می‌کنند!... بورو آهنگ را از اولش می‌زند... پای پیانو که بیاید وسط فرشته‌ایست بورو! محال است حتی یک کلمه اعتراض کند و دلخوری از خودش نشان بدهد!... اول همه برای «پیروزی» است... همه با نعره پنج شش دفعه تکرارش می‌کنند! همه‌ش همراه با به سلامتی با کنیاک واقعی! نه تیزابی که لات و لوت‌ها می‌اندازند بالا! نه! مهربان و نشان‌دارِ شش‌ستاره که از خم‌خانه لُردهای هتل «ساووا» می‌آید!... کنیاک اصل! که خودِ خودِ می‌سالار می‌آرد! اسمش «آقا گوستاو» است، معروف به گوستاو لاغرو، یک مرد قدبلند رنگ‌پریده که هر پنج‌شنبه یا جمعه می‌آید که میری شلاقش بزند... تا کنیاک نیارد از شلاق خبری نیست! شرطش این است. گاهی که خِیس‌بازی درمی‌آرد میری یک ماه تمام باش قهر می‌کند! گوستاو لاغرو برای شلاقش حاضرست حتی دزدی هم بکند! میری از آن وحشی‌هاست! باید ببینی چه شلاق‌هایی دارد!... توی «ساووا» همه می‌شناسندش!... «کنیاک لُردها» برای خودش معجون‌ست که تا نخورده باشی نمی‌دانی یعنی چه! و رای براندی اینگلیس‌هاست که مخلوطی‌ست که از زیر دست رنگ‌فروش‌ها درآمده!

بطری لردها فوراً دست به دست می‌گردد، عطرش حال همه را خوب می‌کند! قلب و شکم و همه چیز را صفا می‌دهد... زندگی یکدفعه شیرین می‌شود... آدم قوت قلب پیدا می‌کند و تصمیم‌های حسابی می‌گیرد... هرکی سعی می‌کند از بقیه مهربان‌تر باشد!... حتی بورو هم که بطور معمول توی زمینه خانم و عشق و حال جدی و موقرست و بیشتر هوای موسیقی را دارد نشمه‌اش را نشانده کنارش!... با یک دست پیانو می‌زند!... پررو پررویی!... کاسکاد که کنیاک اعلا سرش را خوب گرم کرده دلش می‌خواهد که همه چیز سر و سامان پیدا کند و آرام بشود!... قهر و قهرکشی به آخر برسد!... کسی با کسی درگیر نشود!... از آنژل می‌خواهد که دیگر اشک‌هاش را پاک کند و مثل بقیه بگوید و بخندد و از ته دل آواز بخواند!... که همه با هم فال ورق بگیرند!...

«بیا جوجه! دِ بیا جوجه! بیا!»

آنژل گوشش بدهکار نیست!... نمی‌خواهد که نمی‌خواهد! حال بگو بخند ندارد!... هنوز آتشش نخوابیده!... تا بگویی چه کنم به کاسکاد می‌پرد!... «دیوث! الاغ! جا!» از خر شیطان پایین بیا نیست.

«مردهای مثل تو تا پاله‌ند! یک دوجین شماها یک پول سیاه هم گران است... قرمزی را بده بینم، ورونیک». نظرش درباره شوهرش این است! کنیاک ما را هم نمی‌خواهد! به نظرش مشروب لات‌هاست!

«محال است این آشغال شماها را بخورم! من قرمزی می‌خواهم،

قرمزی! ورونیک!»

ورونیک همانی بود که شل بود، لوچ هم بود، موهای سرخ داشت... توی ایستگاه‌های راه آهن کار می‌کرد... دختر خیلی خوبی بود، بی‌سر و صدا و با ملاحظه، حرف گوش‌کن. ورونیک بطری قرمزی را می‌دهد به آنژل... کاسکاد از جا می‌جهد، این را خوش ندارد!... ها! احساس خطر

می‌کند و حق هم دارد! آنژل را خوب می‌شناسد و می‌داند بطری دستش یعنی چه! می‌داند که الآن است که بطری را پرت کند توی صورتش! دستی بلند می‌کند و با یک حرکت می‌گیردش!... توی هوا... آنژل مقاومت می‌کند... بطری را می‌گیرد، چنگ می‌زند توی صورت کاسکاد! کاسکاد هم یک لقد محکم می‌زند توی دماغش! آنژل تلوتلو می‌خورد، می‌افتد زمین، شروع می‌کند نعره...

ها! ژوکوند کیف می‌کند از این فرصت بادآورده، رقیبش پهن روی زمین! خودش را با همه سنگینی‌ش می‌اندازد روش! می‌خواهد بزند و داغانش کند!... از آن‌هایی ست که گاز می‌گیرد! خون می‌خواهد، خون! کاسکاد مجبورست پادرمیانی کند!... ژوکوند از آن یکی هم بلندتر نعره می‌زند!...

«کثافت! موهای من که کلاه گیس نیست! هر چقدر می‌خواهی بکش!»  
همین‌طور دری‌وری.

افتاده روی آنژل و در گوشش داد می‌زند: «گیس من مصنوعی نیست، سلیطه!... هرچه می‌خواهی بکش! بکش! پتیاره!»

«نشانت می‌دهم گیس‌ات را! نشانت می‌دهم لگوری!»

ژوکوند دارد خفه می‌شود!... دونفری می‌پیچند توی هم!... اما آنژل قوی‌تر است، بازوی پیری را می‌گیرد و می‌چرخاند و به پشت می‌خواباندش زمین!... حالا اوست که سوار است!... دولا می‌شود و گونه‌های حریف را به نیش می‌گیرد!... دندان‌هاش را فرو می‌کند توی گوشت...

پیرزنه دست و پا می‌زند، خودش را از چنگ آنژل درمی‌آرد... اما او دوباره می‌گیردش، دهنش پر خون است!... کله ژوکوند را می‌گیرد پایین... می‌خواهد صورتش را داغان کند...

کاسکاد هنوز سعی می‌کند از هم جداشان می‌کند! می‌پرد که بطری‌ها را نگذارد بیفتند! کله‌پا می‌شود توی هوا! می‌خورد به میز! همه شیشه‌ها تترق!

پیری از دست حریف درمی‌رود، دامنش را می‌زند بالا، می‌افتد به جست و خیز و لای میزها این‌ور آن‌ور می‌دود... دخترها دنبالش می‌دوند!... ژوکوند فرار می‌کند، دور خودش می‌چرخد، خودش را تکان تکان می‌دهد، منظره‌ایست دیدنش! می‌جهد، می‌ایستد، تکان نمی‌خورد... چشمک می‌زند... قاشقک‌هاش را درمی‌آرد بیرون!... دیگر گستاخی از این بیشتر نمی‌شود!... حالا پا می‌کوبد!... بُراق هم شده!... شروع می‌کند رقصیدن!... انگار در اوج خلسه!... همه انگشت‌هاش یک‌پارچه عصب!... دست‌هاش همین‌طوری می‌لرزد!... می‌لرزد و به هم می‌خورد و مثل رگبار صدا می‌کند!... ریز... ریز... ریز... خیلی ریز... باز هم... باز ریزتر... انگار دان‌دان... صدای آسیاب... باز هم ریزتر... قررر!... قررر!... قررر!... ذره‌ذره... ررر!... ررر!... بعد هیچ!... سکوت!... بعدش، ویژ!... دوباره از سر!... انگار دُم شیطان توی دستش!... دوباره قررر!... یک جستِ تازه!... آهان!... یک چرخ!... دو چرخ!... منحنی!... جستِ پلنگ!... از این سر به آن سر اتاق!... دامن و زلم‌زیمبوش دنبالش!... آن‌ته!... ویژ!... این سرِ اتاق!... یک لقد وسط دامن!... آهان!... یک چرخش مثل جارو روی زمین!... آهان!... آنزل کف به لب آورده! دیگر طاقت بیشتر از این را ندارد! آخر دیگر چقدر؟

نعره می‌زند: «نمی‌گذارم! نمی‌گذارم آکله!»... همین‌طور هم با چشم‌های دریده زل می‌زند توی چشم‌های ژوکوند!... هیپنوتیز!... می‌خواهد هیپنوتیزش کند!... بعدش آها! یک جست! توی یک چشم به هم زدن! آهان! جست می‌زند، توی هواست! می‌پرد! چاقو هم توی

دستش! تیغش را می‌بینم!... غیژا!... یک حرکت تند!... گجکی فرو می‌رود! توی تن زنک! توی کپل پیرزن! چه جیغ وحشتناکی!... جیغی که از هر چه توی فضاست عبور می‌کند! هر چه را که هست انگار جر می‌دهد!... دیوارها!... آفتابگیرها!... خیابان!... حتماً آن سر میدان هم همه این جیغ را شنیده‌ند... هر دوشان می‌افتند زمین، روی هم!... در را نگاه می‌کنم که چارطاق بازست!... ها!... دوباره نگاه می‌کنم!... ماتیوست!... توی چارچوب در و ایستاده!... هیچ‌کس آمدنش را ندید!... یک نمایش واقعی را از اول تا آخرش تماشا کرده!... ژوکوند مثل ترقه از جا می‌پرد... چاقو هنوز توی تنش! همین‌طور جست می‌زند و دور خودش می‌چرخد و عربده می‌کشد!... جفتک زنان دور ماها می‌دود!... داد می‌زند «کمک! کمک!»... با هر دو دست پایین کمرش را فشار می‌دهد... همین‌طوری پرپر می‌زند دور میز!... آخ!... اوخ!... آخ!... دور ماها!... صدای شیبه گربه از خودش در می‌آرد!... چه وضعی!... چه فضاحتی!... ماتیو لب از لب باز نکرده!... کاسکاد به خودش می‌آید و به تک‌وپو می‌افتد!... می‌دود دنبال ژوکوند!...

«کجات را زده، بگو ببینم، کجات را زده زنکه؟... بگو کجات را زده

عزیز؟...»

«اینجا... اینجا، جیگر جان!... او هو هو هو!... او هو هو!...»

گریه‌ای که تمامی ندارد، هق و هق!...

با این همه دیگر نمی‌دود... وامی‌ایستد... جای زخم را نشان می‌دهد

که ازش خون بیرون می‌زند!... شُر و شُر می‌ریزد روی زمین!...

همه زن‌ها دولا می‌شوند که بهتر ببینند؟ ببینند چطوری‌ست!... یک

زخم گنده‌ست، دو لبه‌ش باز... قرار یک دهن... همین‌طور هم ازش خون

می‌زند بیرون...

بحث شروع می‌شود...

کاسکاد دلداریش می‌دهد... «گریه نکن!...»... نازش می‌کند... تکان  
تکانش می‌دهد... در نتیجه ژوکوند دوباره شروع می‌کند عربده کشیدن!  
آنژل مات و مبهوت مانده، خشکش زده. فین فین می‌کند... هق هق  
می‌کند... خودش هم نمی‌فهمد چکار کرده!... چاقو را ول می‌کند که تلپی  
می‌افتد روی زمین...

باید دست به کار شد!... باید زنک را برد بیمارستان! کاسکاد دستور  
می‌دهد... آقا هنوز این را نگفته دوباره قشقرق شروع می‌شود... ژوکوند با  
شنیدن اسم بیمارستان می‌افتد به نعره!... نمی‌خواهد که نمی‌خواهد!...  
همان اسم بیمارستان دیوانه‌اش می‌کند!...

داد می‌زند: «نه، نه! می‌خواهم همین‌جا بمیرم.»

«نه، نمی‌گذارم اینجا بمیری، نکبت!...»

ژوکوند کوتاه می‌آید.

«هرجا که تو بخواهی می‌میرم، عزیزم!»

کاسکاد مجبورست اطاعت کند... خون زخم پخش شده همه زمین...  
هنوز دارد ازش خون می‌رود... همه نگاه می‌کنند...

کاسکاد می‌گوید «پشتکار خوبی داری شیطان... چرا قایمش  
می‌کردی؟!...» می‌خواهد به خنده‌ش بیندازد... برای این که راحت کوتاه  
بیاید و بی‌دردسر برود بیمارستان... همین‌طور برای این که توی راه  
بیمارستان جیغ و داد نکند و خیابان را نگذارد روی سرش...

کاسکاد خودش را می‌زند به لودگی... «نگاه کن! نگاه!... فقط تو نیستی  
که خوبش را داری!... نگاه! نگاه!...»

کمر بندش را باز می‌کند... این هم فکری ست!... به همه می‌گوید نگاه  
کنند... پشتش خالکوبی است... طرف راستش نقش یک گل سرخ است...



طرف چپ یک کله گرگ!... یک پوزه گرگ با دندان‌های به این درازی!...  
بالاش هم نوشته... «همه را می‌درم»... نوشته خالکوبی، به رنگ سبز.  
منکرش نمی‌شود شد که خنده‌دارست!... ماتیو توی درگاهی ایستاده و  
دارد نمایش را تماشا می‌کند... هنوز یک کلمه هم حرف نزده... کاسکاد  
هنوز ندیدتش... سرش زیادی شلوغ است... چاردست و پا روی زمین  
خودش را این‌ور آن‌ور می‌کند... خودش را به حالت رقص پولکا تکان  
تکان می‌دهد...

ماتیو هنوز جیک نمی‌زد ناکس... فقط تماشا می‌کرد... من هم جرأت  
نمی‌کردم تکان بخورم... ژوکوند بالاخره پگی زد زیر خنده... کاسکاد  
بالاخره موفق شد!... جداً هم بامزه بود کارش!...

این خانمه ملکه انگلیساس!

توی جشن اوپرا!

از بس رقصیده پولکا!

خورده زمین و هر دو پاش توی هواس!

همه دوباره شاد و بی‌خیال شده‌ند!... پیرزنه دوباره یک خرده گریه  
می‌کند... اما لبخند هم می‌زند... حاضر هم هست که برود بیمارستان...  
کاسکاد داد می‌زند «بورو!... همین‌طور تو، گلک! دوتایی بپریدش!»  
شلوارش را می‌کشد بالا و خودش را صاف و صوف می‌کند.  
«می‌روید بیمارستان لندن! لاندن هاسپیتال! کلودوویتس را می‌خواهید!  
دکتر کلودوویتس! یادتان نمی‌رود که؟... به‌اش بگویید من فرستادم‌تان!  
میری، تو برو یک تاکسی صدا کن! می‌شنوی میری؟ شما دوتا، عجله  
کنید! کلودو من را می‌شناسد! خوب هم می‌شناسد! می‌داند باید برام

چکار کند!... می‌داند که کارم شوخی بردار نیست!... می‌داند کجام!... بعد خودم می‌روم دیدنش!... بزودی یک سر به‌اش می‌زنم! دو سه روز دیگر!... دِ بجنید! خودش می‌فهمد قضیۀ من را!... رفیقم است کلودوویتس!... کلوویس!... برو، خوشگل! می‌دانی که دوستت داریم!... بروید دیگر! بروید! خلوتش کنید!... آهان!...»

می‌خواهد زودتر از دستش خلاص بشود!...

ژوکوند همین‌طور پایین‌تنه‌اش را گرفته بود، با هر دو دستش فشارش می‌داد!... آخ و اوخ می‌کرد!...

«وای خدا!... نه، نمی‌خواهم! غلط کرده‌ید!...»

دوباره وایستاد! نمی‌خواست برود بیمارستان! ای بابا! همه‌دنگ و فنگ از سر!

باز ازش خون می‌ریخت... پارکت، فرش؟، همه‌خونی!...

کاسکاد یک‌دفعه چشمش می‌افتد به مفتش!... اهه!... زکی!...

می‌بیندش و یک سکسکه... اما زود خودش را جمع و جور می‌کند...

«آه! بیخشید! بیخشید جناب مفتش! بینهایت معذرت می‌خواهم!

ندیده بودمتان! به یک صحنۀ جنایت شبیه نیست؟ نه؟... چه چیزها

می‌شود مجسم کرد! هه، هه! جناب مفتش! ملاحظه بفرمایید... بله!

حدس می‌زنید چقدر ناراحتم!...»

همه‌این‌ها را البته با لحن شوخی می‌گفت... اما ماتیو شوخی سرش

نمی‌شد... همین‌طوری بی‌حرکت وایستاده بود توی درگاهی... هنوز یک

کلمه هم از دهنش نیامده بود بیرون... حتی یک «ول! ول!... خب! خب!» که

عادتش بود... هیچ، دریغ از یک کلمه... بگو مجسمه!...

«آنزل، برو چندتا حوله بیار! پنبه هم بیار!... پایین توی کشوم هست!...»

آنزل همین‌طوری مات و مبهوت نشسته بود... شَرق!... یک کشیده! از

روی صندلی بلندش کرد!... پرتش کرد پایین!... کله‌ملق توی پله‌ها! ترق و توروق!... همه پله‌های سه طبقه!... بقیه دخترها، که مثل خنگ‌ها زل زده بودند و نگاه می‌کردند یکدفعه بیدار شدند! پیری را پیچیدند توی یک رومیزی... چرخاندندش... پیچاندندش... بعدش حوله... کهنه... هنوز خون می‌آمد... آئزل یک مشمع آورد... پیری را دمر خواباندند روش... مثل یک بچه قن‌اقش کردند!... دوباره همه غش و ریسه.

ماتیو همین‌طور مثل سنگ، بی‌حرکت، همه صحنه را نگاه می‌کند...  
انگار پاپ!...

جُم نمی‌خورد...

میری داد می‌زند: «تا کسی حاضرست...»

باید برویم پایین... ما، یعنی من و بورو... کاسکاد یک دسته اسکناس می‌دهد به امان... همین‌طوری، یک مشت پوند... برای این که ترتیب کار را بدهیم... پیرزن هنوز دارد نعره می‌کشد... مرهم مخصوص خودش را می‌خواهد! می‌گوید تا نیارندش نمی‌رود! دارد بهانه می‌گیرد!... میری بدو می‌رود دنبالش!... پیرزن دارد بهانه می‌گیرد اما باید به حرفش گوش کرد!... باید مرهمش را آورد!... کاسکاد دیگر نمی‌داند چه بگوید و چکار کند که از این وضع ناراحت‌کننده خلاص بشود... تا بلکه یارو خبر مرگش دهن واکند و یک چیزی بگوید... جناب مأمور باوجدان! که یک ساعت است آنجا ایستاده و لب از لب واکند... عین یک کنده هیزم!

«شاید باور نکنید، جناب مفتش! اصرار داشتم که با ورق برام فال بگیرند!... این هم نتیجه‌ش!... فاجعه را ببینید!... هم نیت!... هم پیشگویی!...»

دارد لودگی می‌کند که یک خرده جَو بشکند...

«بله، جناب مفتش! ببینید چه بحران خانوادگی ناخوشایندی ست!...»

یک بار هم که اتفاقی تشریف آورده‌ید اینجا!... چه می‌بینید؟ دوتا دیوانه!... دیوانه زنجیری!... چقدر متأسفم جناب مفتش!... واقعاً متأسفم!... ازتان معذرت می‌خواهم!...»

یارو عین چوب... دریغ از یک کلمه... همین‌طور می‌گذارد که کاسکاد حرف بزند...

«ورق! فال ورق! البته!... اما این زن من، آنزل، دیوانه می‌کند آدم را!... خودتان که دیدیدش، مگر نه جناب مفتش؟... به چشم خودتان دیدیدش!... دیدید چه اخلاقی دارد!... آه! توی این خانه دیگر حرف من دررو ندارد!... این که نشد زندگی!... نه فکر کنید دارم اغراق می‌کنم!... بعدش، همه این زن‌ها، همه این زن‌های جوانی که هوار کرده‌ند سر من!... همین‌طوری! هرّی! یک گله!... منی که اهل صلح و صفام!... راحت، بی‌مسأله!... به این هم می‌گویند زندگی؟... شما من را خوب می‌شناسید جناب... دارند هی وضعم را مشکل‌تر می‌کنند! آخر یعنی چه، چکار باید بکنم من؟... شما بگویید!...»

آقای مفتش همین‌طور لال.

«خواهیم دید چطور می‌شود! خواهیم دید! مسؤول این وضع کیست، تقصیر کیست... می‌گویند تقصیر ویلهلم است!... باشد، قبول! در هر صورت من این وسط بی‌تقصیرم!... این را خودتان می‌دانید جناب مفتش!... همه عقلشان را از دست داده‌ند، کله‌ها وارونه شده! قطب‌نماها چپ‌اندرچی می‌زنند وحشتناک! من کاری به این ندارم که چه درست است چه درست نیست!... چون در این صورت خودم هم عقلم را از دست می‌دهم!... همین الانش هم کله‌م دارد می‌ترکد!... همین شنیدن حرف‌هاشان مخ آدم را داغان می‌کند!... شما هم حتماً همین حال را دارید، شک ندارم!... مطمئنم که حال شما را هم خراب می‌کند!... با همه»

احترامی که برای شما قائلم!... باور کنید، جناب مفتش! نه این که بخواهم هیچ مقایسه‌ای بکنم... خودتان که متوجه‌اید!... اصلاً گفتن ندارد... بله، گفتن ندارد! اما مطمئنم که توی خانواده شما هم، جناب مفتش، شما هم مثل من دچار مشکل اید!... ها! حاضرم شرط ببندم!... شرایطی ست که همه را گرفتار کرده!... با همه احترامی که برای شما قائلم، که اصلاً گفتن ندارد!... البته!... اما شرایط! توجه دارید... شرایطی ست که همه را گرفتار می‌کند، برای همه هست! حتی در بهترین موقعیت‌ها! دغدغه و بدبختی فقط مال ما مردمان بیچاره نیست!... حقیقتی است این که عرض می‌کنم!... واقعاً حقیقتی است!... ها! مثلاً! همین آدم‌های دور و ورتان! توجه بفرمایید! چرا آدم راه دور برود؟... همین‌ها... کار جنگ است جناب مفتش!... کار جنگ!... مسأله‌ایست که واقعاً می‌کشد من را از غصه! این همه غصه از همین است!... همه بدبخت‌اند!... وضعی ست که آدم را پیر می‌کند!... به چشم می‌شود دید!... می‌شود گفت که هر ساعتی قرار چند سال پیر می‌شویم!... بس که داریم بدبختی می‌کشیم! باور کنید اغراق نمی‌کنم!... خود جنابعالی هم اهل منطق‌اید جناب مفتش!... حقیقتی ست که بلایی سرمان آمده!... نمی‌شود منکرش شد!... البته، نه این که بخواهم مقایسه کنم! البته... این که گفتن ندارد!...»

در حالی که کاسکاد همین‌طور ور می‌زد که سر یارو را گرم کند ما پیرزنه را بلندش کردیم، می‌توانست تقریباً سر پا و ایستد... زیر بغلش را گرفته بودیم... حوله و مشمع و همه چیز دور کونش بسته و گره خورده، آماده حرکت!... «خب دیگر، راه بیفتیم خانم!»... از جلوی ماتیور رد شدیم... یک کمی رفت عقب و برامان راه وا کرد... چیزی نگفت... گوشش به وراجی کاسکاد بود...

به پله‌ها که رسیدیم... دوباره داد و فریاد!... عجوزه‌مان حالش خراب

بود! با هر حرکتی جیغش درمی آمد!... ده پانزده بار و ایستادیم و دوباره راه افتادیم... به پایین که رسیدیم، یک قشقرق دیگر!... مجبور شدیم بلندش کنیم و بگذاریمش توی تاکسی... مردم دورمان جمع می شدند... دورش کوسن بگذاریم که زیاد تکان نخورد... ای بابا!... کلی جمعیت ایستاده و دارد نگاهمان می کند!... آسته آسته راه افتادیم!... مخصوصاً از راننده خواسته بودیم که خیلی یواش برود! حرکت!... «تاتنهام»... «استرند»... بعد خیابان «ایست»... بیمارستان آنجا نبود... ته «مایل اند»... سفری بود برای خودش... خوشبختانه داشت شب می شد... پیری فقط سر دست اندازه‌ها آخ و اوخ می کرد... هوای آزاد حالش را جا می آورد... دیگر تقریباً آرام شده بود... خوب توی کوسن‌ها چپانده بودیمش... پیش خودم می گفتم: چیزیش نیست... زخمش نباید نگران‌کننده باشد... خیلی عمیق نیست... توی زخم و این چیزها وارد بودم... می توانستیم ببریمش همان بغل، «چیرینگ کراس»، بیمارستانی که خیلی نزدیک‌تر بود! کارمان خیلی راحت می شد... امّا کاسکاد اجازه نداد... گفت مبادا برویم آنجا!... می گفت «چیرینگ کراس هاسپیتال» پاتوق همه مأمورهاست. اصرار داشت برویم «لاندن»... پس پیش به سوی «لاندن هاسپیتال»!... کلی راه بود!... دستکم دو ساعت طول می کشید... لندن شهر بزرگی ست... پانزده یا بیست شهرست که به هم چسبیده‌ند... همان مسیر باراندازها... «فلیت ستریت»، بانک، هفت خواهران «سون سیسترز»... بعد «الفانت»، پشت سرش «پورت ایست»... کاسکاد به «بیمارستان لندن» اعتماد داشت... تنها جایی بود که به‌اش اطمینان می کرد... برای من که فرقی نمی کرد... همین‌طور برای ژوکوند!... گویا جای خیلی جدی‌ای بود، گویا می شد به رفیق کاسکاد، دکتر کلودو، اطمینان کرد... دکتر کلودو ویتس... که از خیلی پیش همدیگر را می شناختند... هیچ‌وقت مسأله‌ای پیش نیامده بود...

زخمی‌ها را بی‌دنگ و فنگ راست و ریس می‌کردند و راه می‌انداختند...  
شتر دیدی ندیدی... بدون حرف و بحث... «لاندن هاسپیتال»... زیر دست  
دکتر کلودو... هیچ مشکلی نباید پیش می‌آمد... فقط باید اسمش یادمان  
می‌ماند... کلودوویتس، مثل پلوتودیس!... شاید هم قضیه به این راحتی  
نبود!... از کجا معلوم که کاسکادچاخان نمی‌کرد؟... اغلب زیادی  
خوشبینی به خرج می‌داد... چاره‌ای نیست، خواهیم دید!... خیابان‌ها...  
چراغ‌ها... دستکم تا «الفانت» چراغ هست... که همان نگاه کرد نشان آدم را  
خیالاتی می‌کند... می‌رقصند!... هزار هزار!... همین طور پشت هم چراغ...  
رژه می‌روند... گیج‌گیجی!... آهنگ منظم‌راهی که می‌رفتیم من را یاد هنگ  
شانزده می‌انداخت... گشت‌ها... جوخه... تق! تق! تق! توق!... صدای  
یکنواخت... آهن... خوب می‌دانستم چه به چیست!... شب‌ها تق! توق!...  
اما نباید اسم یارو یادمان می‌رفت!... آها! کلوویس!... کلودو!  
کلودوویتس!... کلودوویتس مثل پلوتودیس!... بورو به همان زودی اسم  
یادش رفته بود!... خوشبختانه من حافظه‌م بد نیست...

کلود و ویتس با دیدن ما قیافه‌ش یک کمی رفت توی هم... حقیقت را باید گفت... پرستار رفته و گفته بود که ما مخصوصاً با خودش کار داریم... ته بیمارستان داشت به یک مورد اورژانس می‌رسید... چیزی بود که پرستاره گفت... اما من فکر کنم خوابیده بود... از راه که رسید خواب آلود بود، چشم‌هاش خوب نمی‌دید، چشم‌هاش را داشت می‌مالید... با این همه با امان خوش رفتاری کرد، خوب معلوم بود که سفارش می‌کرد کار پیری ما را جلوتر از بقیه راه بیندازند... دوتا مرد گذاشتندش روی برانکار... ما بیرون منتظر ماندیم... یعنی توی رختکن، سرسرا... فقط ما نبودیم... جایی ست که حتی ساعت ده شب هم پر آدم است، پُر خانواده... آدم‌هایی که پیچ با هم حرف می‌زنند...

ننه قلدر ما را فوراً بیهوش کردند، زخم کپلش را بخیه زدند، فوری و بدون معطلی... بردندش توی بخش. ما هنوز همان‌طور بیرون منتظر بودیم... ساعت شد یازده، بعد دوازده نصف شب... توی تختش می‌دیدیمش، همه کله‌ش بنفش بود... آب از لب و لوجه‌ش سرازیر...

همین که به هوش آمد شروع کرد سر و صدا، کاسکاد عزیزش را می‌خواست... یک آمپول دیگر به‌اش زدند، خوابش برد، ساعت یک



صبح بود. کلودوویتس رئیس نبود، حتی پزشک مهمی هم نبود آنجا، توی «لانڈن فریبورن هاسپیتال» به اصطلاح «دکترِ کمکی» بود که تقریباً مجانی و بی حقوق کار می‌کرد، مثل او چند نفری بودند، بیشتر شبها کار می‌کردند، کشیک و کارهای پست به عهده آنها بود. کلودوویتس تقریباً یک شب در میان کشیک داشت! این بخصوص کمکی بود برای پزشک‌های خارجی که در «لانڈن» اترن بودند، برای شروع کارشان قبل از این که برای خودشان مستقر بشوند.

با کلودو بعدها خوب آشنا شدم. واقعیتی ست که آدم دلسوزی بود... با وجدان، می‌شود گفت آماده خدمتگزاری، فقط گاه به گاهی می‌رفت توی خودش، حرف‌هایش گنگ نامفهوم می‌شد.. خیلی نباید به چیزهایی که می‌گفت اتکا می‌کردی، نباید جدی‌شان می‌گرفتی... چیزی بود که باید یادت می‌ماند...

«لانڈن ایست‌اند» آن زمان‌ها بیمارستان خیلی مجهزی نبود! برای گرداندنش چشم به دست افراد خیر بودند که آنها هم خیلی سرکیسه را شل نمی‌کردند!... روی همه درها نوشته بود که بیمارستان به کمک همچو افرادی نیاز دارد... آن هم نه همین‌طور ساده... بلکه به حالت التماس! اما از افراد بشردوست خبری نبود که نبود. در مقابل، همه راهروها و رختکن‌ها پر بود آدم، در همه ساعت‌های روز و شب، گله‌گله جمعیت، از هر سن و هر قشری... همه هم در حال آه و ناله وحشتناک، که دیگر جانشان به لبشان رسیده، دلشان می‌خواهد همان‌جا، روی همان سنگفرشی که نشسته‌ند جان بدهند و دیگر برنگردند خراب شده‌شان، یک دور دیگر با این همه دردی که می‌کشند دست به سرشان نکنند... حرفشان این بود: یا مرگ یا تخت بیمارستان! جمله‌ای بود که هی می‌شنیدی... به اضافه صدتا بچه که اینجا و آنجا عر می‌زدند، شیشه

پستانک یا اسباب‌بازی‌شان را می‌خواستند... همه رختکن‌ها را پر می‌کردند از آبله‌مرغان... می‌ریدند روی صندلی‌ها... بیمارستان برای آن همه بیماری که به‌اش هجوم می‌آوردند جا نداشت. جلوی درهاش توی پیاده‌رو، توی خیابان، پُر مریض بود... در حالی که ساختمان خیلی گنده‌ای بود... یک عمارت پتِ پهن دراز... سالن پشت سالن... نمی‌دانم چندتا پنجره... تقریباً تا «بورجت»، آن یکی خیابان. از کمک‌های خیریه خبری نبود، هرچه بود فقر بود که خوب هجوم می‌آورد! جلوی «پذیرش» چه جمعیت انبوهی! حتی زمستان، زیر باران... ساعت‌ها توی صف. با آن همه انتظار توی صف مرض‌هاشان خوب کامل می‌شد! سرفه و سینه‌پهلو و عفونت! خیلی‌ها را می‌دیدم که عذرشان را می‌خواستند. توی بیمارستان خیلی گرم بود، از اول‌های مِه‌ر مثل تنور می‌شد. آدم‌های گرسنه همیشه سردشان است. زغال‌سنگ آن‌ورها خیلی گران نیست، به جای هر چیزی مصرف زغال‌سنگ را می‌برند بالا...

گریه می‌کردند برای این که به بیمارستان راهشان بدهند، برای این هم که بیرونشان نکنند باز گریه می‌کردند... نمی‌خواستند بروند، توی بیمارستان جاشان خوب بود، حتی از غذایش هم کیف می‌کردند، که آن هم چه بود؟ کلم قرمز و پوره نخود سبز...

منطقه شلوغ پرجمعیتی بود، همه «پاپلار»، «لایم» و «استپنی»، همه حومه‌هاشان، «گرینویچ» هم طبعاً روبه‌رو، از همه اینها می‌آمدند برای بخش‌های عمومی و جراحی. خلاصه‌ش می‌شد همه منطقه «ایست‌اند»! منظورم البته آن زمان است، از «های‌گیت» بگیر و برو تا «انبارها». دیگر خودتان حسابش را بکنید که چه جمعیتی می‌شود. موقعی که رسیدیم چنان انبوهی بود که اگر کلودو را نمی‌شناختیم محال بود بگذارند ننه را ببریم تو! همین‌طوریش هم، توی سیاهی شب، جمعیتی که کیپ هم

ایستاده بودند و از سرما می‌لرزیدند، فوری متوجه پارتنی بازی ما شدند و شروع کردند فحش دادن به ما! ها! همه صف، عصبانی! همین‌طور دری‌وری که حق همه را خورده بودیم، نامردی کرده بودیم! فحش و فضااحتی که نگوا! همه جمعیت! آدم‌هایی که از صبح آنجا منتظر بودند که راهشان بدهند تو، یکی که آمد و توی رومان و ایستاد و نعره می‌زد که سه روز بود آنجا صف و ایستاده بود، دو تا فتق داشت، آن وقت ما با تاکسی مان، با زنک مان که هرچه نه بدترش جر خورده بود، خجالت نمی‌کشیدیم که یکراست می‌خواستیم برویم تو؟ هرچه هم که توضیح دادیم به خرجش نرفت... همه جمعیت شروع کرد نعره کشیدن.. داد و بیداد وحشتناک!... نمی‌گذاشتند بیایم تو!... مجبور شدیم زیر نور چراغ همه خون و حوله‌ها و زخمی را که پیره برداشته بود و همین‌طور هم ازش خون می‌رفت نشانشان بدهیم... خون همه جا، لخته لخته!... بالاخره یک خرده راه وا کردند، اما همین‌طور غر می‌زدند، آماده که بریزند و به نیش بکشندمان... با فحش خواهر مادر بدرقه مان کردند تا رسیدیم دم باجه و فوراً سراغ کلودو را گرفتیم!... چه شانسی! دکتر کلودو ویتس! پلوتودیس!... بورو فقط دیسش یادش می‌آمد!... کم مانده بود بندازندمان بیرون.

سالها بعد از آن، خیلی وقت‌ها از جلوی «لانڈن هاسپیتال» رد می‌شدم... هنوز هم تقریباً همان دیوارهاست، به رنگ قرمز و زرد، همان دوده که همه جا را گرفته، همان قفس عظیم شیشه‌های چارگوش «کامرشال رود» در «ایست پورت»، فقط با این تفاوت که آدم‌هاش عوض شده‌ند، جمعیتش، قیافه‌ها، سر و وضع و رفتارشان... ازشان تعجب می‌کنم، نمی‌شناسمشان... دیگر آن آدم‌های غرغروی بدهنِ خشنِ لات نیستند... هنوز چندتایی زن سربرهنه... دیگر نه خیلی جوان... دیگر آن

خاله‌زنک‌های قدیم نیستند... الآن دیگر آرام و باوقار حرف می‌زنند، لغت‌های بهتری به کار می‌برند... هنوز هم مثل قدیم ساعت‌ها با پاهای واریسی و بالغوه توی مه و امی ایستند و وراّجی می‌کنند... اما دیگر نه به آن حالت کینه‌آلود قدیمی... دیگر برای یک نوبتی که این‌ور آن‌ور بشود چشم همدیگر را در نمی‌آرند... دیگر تقریباً فحش نمی‌دهند... خود محله هم دارد عوض می‌شود... منظورم درست قبل از جنگ است... جنگ سال «۳۹» تا وقت گل نی<sup>۸</sup>...

خوب که فکرش را بکنی، جمعیت است که ترکیبش تغییر می‌کند... الآن دیگر قایق و کشتی بادبانی تقریباً از بین رفته، وحشی‌های واقعی را اینها می‌آوردند، آدم‌هایی که نمی‌شد باشان حرف زد... کله‌خر واقعی بودند... زردها... سیاه‌ها... شکلاتی‌ها!... آن‌هایی که کف به لب می‌آوردند!... اغلب برای درمان زخم‌هایشان می‌آمدند، همه انگشت‌هایشان زخمی بود... یک پانسمان، یکی دیگر... همین‌طور پاهایشان، بالاتنه‌شان... به خاطر هیچ و پوچ جلوی در بیمارستان با بقیه درمی‌افتادند، با کوچک‌ترین حرفی همدیگر را خونین‌مالین می‌کردند، شکم همدیگر را به راحتی سلام علیکم جر می‌دادند، بخصوص آن‌هایی که از جزایر اقیانوس آرام و امریکا می‌آمدند! بومی‌های واقعی سرزمین‌های حارّه، جزایر «سوند»، مستعمرات استوایی، همین‌طور از شمال انصافاً... در عمق همه‌شان آدم‌خور بودند... همه این‌جور آدم‌ها توی صف ورودی بیمارستان، می‌شد معجونی از دعوا و درگیری، توفانی از خنده... به اضافه زن‌های خانه‌دار «کاکنی» و سیاه‌مست‌های محل، لات و لوت‌ها، آن‌هایی که ویسکی کبدشان را سوراخ سوراخ کرده بود، کورکی‌ها، صورت زخم و زیلی‌ها، زخم معده‌ای‌ها، افلیج‌های قوزی که تا بگویی چه کنم دادشان درمی‌آمد، آلبومینی‌ها با شیشه‌های شربتشان،

غرغروها، آنهایی که ضد همه چیز بودند، آنهایی که از دست عزرائیل دررفته بودند، بازنشسته‌های دون‌پایه، آسمی‌هایی که داشتند خفه می‌شدند، همه این‌ها توی هم توی هم قاطی... کیپ هم چسبیده دم در... اغلب یک چیزی سرگرمشان می‌کرد... میان پرده... مطرب!... یکی که با پاهاش، یا با دهنش، آهنگ رقص می‌زد! تلق تولوق! تلق تولوق!... یا با ماندولین!... تصنیف‌های روز!... سه چهار سکه پول خردی جمع می‌کرد و می‌زد به چاک... خودم بعدها همین کار را می‌کردم... کت دنباله‌دارِ دگمه‌دوزی... دگمه و پلاک و زلم‌زیمبو!... از بالا تا پایین، مثل فلس!... فکر کنم هنوز هم از این جور مطرب‌ها باشند... طرف‌های «وایت چپل» بخصوص از این‌هایی که با پاهایشان ضرب می‌گیرند خیلی خوششان می‌آمد... جمعیت فوراً جمع می‌شد، اما راه بند می‌آمد، ترامواها جلوی حرکتشان گرفته می‌شد، آن وقت آژان‌ها می‌زدند به قلب جمعیت، همه را لت و پار می‌کردند و می‌چسبانند بیخ دیوار، زن‌های خانه‌دار، پابریده‌ها، افلیج‌ها، خِلطی‌ها... فوراً خلوت می‌شد!

روزهایی که زیادی مه‌آلود بود، یا خیلی‌ها به خاطر یخبندان لیز می‌خوردند و کله‌پا می‌شدند، بخصوص آنهایی که خود به خود شل هم بودند، صف بیمارستان دو برابر می‌شد و از کافه «لاویانس» هم می‌رفت آن‌ورتر... آن وقت همه جمع می‌شدند توی کافه... به نوبت یکی‌شان توی صف جا نگر می‌داشت و یکی دیگر می‌رفت تو که خودش را با بوی الکل گرم کند... می‌رفتند و گیل‌اس‌های «پانچ شری» را بو می‌کشیدند... آن‌هایی که هنوز یک پنی ته جیبشان مانده بود یک آبجوی کوچک می‌گرفتند دو نفری، بقیه که پول نداشتند وانمود می‌کردند که دارند به سلامتی هم می‌زنند، روزهایی که سوز سرما بدجوری نیش می‌زد میان پیشخوان کافه و لب‌جوب رفت و آمدی بود...

طبیعی است که حتی توی «لاویانس» هم، توی کافه، همیشه یک کمی بوی فنول می‌آمد...

امروزه همان‌طور که گفتم دیگر آن آدم‌های سابق، آن مشتری‌ها نیستند... محله آب و رنگی به خودش گرفته، پیشرفت کرده... فقر هم دیگر صاحب مبل شده... همان‌وقت هم اثاثه چوب سفید داشت باب می‌شد... سعی می‌کنند برای خودشان یک چار دیواری برازند بسازند، به قول خودشان «کوزی‌گریر»... شاید یک روزی حتی برای ناخن‌هاشان هم بروند پیش آرایشگر... البته اگر الانی که دارم حرفش را می‌زنم همه محله ویرانه نشده باشد، بمب‌ها نیست و نابودش نکرده باشند، یا عیب و علت‌ها و وقایع دیگری! طبیعی است که دیگر از آن‌ورها خبری ندارم، اوضاع فاصله می‌اندازد بین همه چیز، ده سال دیگر اگر بروم آنجا شاید هیچ چیزش را نشناسم! آن‌وقت‌ها کوچه خیابان‌هاش، دیوارهاش، منظورم ساختمان‌هاش است، غم‌آلود بود. دوده مرطوب گند می‌زد به همه نمای ساختمان‌ها، رنگ قرمزشان شره می‌کرد پایین... این را هم باید توجه داشت که هوا چه چرک و کثافتی را از بندرگاه، باراندازها، کارخانه‌ها می‌آورد و می‌ریخت روی محله، ابرها همین‌طور می‌آمدند و با خودشان انگار قیر و لجن می‌آوردند، زمستان‌ها به صورت رگبار و توفان... بعد هم مه، که انگار به همه جا می‌چسبید، روحیه آدم را خراب می‌کرد. توی بیمارستان هوا لزج و تاریک بود... دیوارها، حتی تخت‌ها، پرده‌ها هم به زردی می‌زد. بوش هنوز توی دماغم مانده، بوی شاش، اِتر، قیر و توتون عسلی. هنوز بو می‌کشمش. عادت که به‌اش بکنی برات جالب می‌شود، خوشت می‌آید... فقط اتاق جراحی بود که حتی یک لک نداشت، چنان سفید بود و از تمیزی برق می‌زد که از بیرون که می‌آمدی چشمت را می‌خواست کور کند.

همین که یک خرده مه می شد دیگر ساختمان بیمارستان را نمی دیدی، در حالی که خیلی گنده و دراز بود... خودش و همه دور وورش غیب می شد... باید می رفتی نزدیک، آنقدر نزدیک که تقریباً دستت بخورد به اش، تا ببینی ش... گذشته از رنگ زرد و قرمزش انگار رنگ مه راهم زده بودند روش. مه از اول‌های ماه مهر به بعد چرک شوم غم‌انگیزی ست که توی همه چیز رخنه می کند، همه چیز حتی کله آدم را می ریزد به هم، اشیاء را غیب می کند، یواش یواش آدم را چنان گیج می کند که نمی فهمد چه وقت روز است، زمان چه جوری می گذرد، کی شب می شود... از رودخانه می زند بالا، محله را از همان اولش می بلعد و می آید جلو، همه کناره و انبارها و آدم‌ها و ترامواها را می کشد توی خودش... همه چیز محو و گم و گور می شود...

روزهایی که مه دیگر واقعاً غلیظ می شود، از «لاویانس»، کافه رو به رو، بیمارستان را دیگر نمی شود دید... روزهایی ست که امواج مه مثل بخار همه جا را می گیرد، سیلاب وار راه می افتند... فقط روشنایی‌های کوچک کوچکی را می بینی که توی پنجره‌ها کورسو می زند... با لکه زرد چراغ دم در... دیگر تقریباً چیزی به چشم نمی آید... برای غصه و دغدغه بد نیست... چون غصه و دغدغه هم محو می شود و آدم را راحت می گذارد... من، یک چیزی را بگویم، بگویم که دلم می خواهد وقتی مردم همین طوری ولم کنند کنار پیاده رو... جلوی بیمارستان «لانڈن»... ولم کنند و همه بگذارند و بروند... چون دیگر آدم چشمش هیچ چیز را نمی بیند... فکر کنم این طوری آسته آسته از بین می روم و محو می شوم... فکری ست که همین طوری زده به سرم... امید و اعتقاد به سایه... البته که هیچ مبنایی ندارد... این را می شود گفت... دارم شوخی می کنم، یک برداشت ساده... یک جور خودپسندی گذرا... بخار روی شیشه، معلق... ای! روزگار!...

ژوکوند، بعد از آن که زخم کپلش را بخیه زدند، چنان روی سگی ش بالا آمده بود که دیگر نمی شد نگاهش داشت... از آن ته ته بخش صدایش را می شنیدی که همین طور داد و بیداد می کرد، بدترین فحش ها را به آنزل به قول خودش افعی می داد، می گفت می خواهد همین الان برود و زنکه را منحلش کند، برگردد و بزند و آتش لاشش کند و برای همیشه از بین ببردش و خیال همه راحت بشود. خوشبختانه غیر از حرف کار دیگری نمی توانست بکند! صاف توی تختش افتاده بود و نمی توانست جُم بخورد... از سر تا پا با باند و پنبه بسته بودندش و نباید حرکت می کرد... بوی گند تنتوریدش آدم را خفه می کرد، بوش بیشتر از جیغ و دادش حال همه بخش را به هم می زد. یک ثانیه هم ساکت نمی ماند. پرستارها که هیچ اهل تعارف و رودرواسی نبودند دهن به دهنش می گذاشتند، درجا جوابش را می دادند و حرف آخر را آنها می زدند... صحنه هایی می شد فجیع... همه فکر و ذکرش آنزل بود، این زنک تاپاله جمع کن، با چنان خشمی ازش حرف می زد که روی تخت بیمارستان می خواست بترکد... مدام نشخوار می کرد که: «پتیاره! پتیاره!... می خواهد هنرمندی مثل من را سربه نیست کند!... حسودست نکبت!... سلیطه!... چه بدبختی ای خدا!...»



مریض‌هایی که درد می‌کشیدند از این‌ور آن‌ور صداشان بلند می‌شد...  
 اعتراض می‌کردند... از آن همه جیغ و داد به تنگ آمده بودند...  
 دور و ور همه جور آدمی بود... اما بیشتر زن‌های محله... خدمتکار و  
 خانه‌دار، همین‌طور دخترهای بارها، بعدش زن‌های چینی... دو سه تایی  
 هم زن‌های سیاه‌پوست، که تحت درمان بودند... بیشترشان عارضه‌های  
 شکم... پستان و همین‌طور پوست... زخم‌های جلدی، عفونی، مزمن...  
 کار ژوکوند خیلی طول نمی‌کشید، اما به هر حال باید دستکم بیست و پنج  
 روزی خوابیده می‌ماند، به پشت، نظر دکتر کلودوویتس این بود، بطور  
 کامل بی‌حرکت. کلودو روزی دستکم سه بار، چهار بار می‌آمد دیدن  
 مریض‌ها. می‌آمد ببیند که زخم ژوکوند دارد خوب می‌شود یا نه، که چرک  
 نکرده باشد... خیلی توجه نشان می‌داد... مریض سفارشی کاسکاد بود و  
 شوخی بر نمی‌داشت!... کلودوویتس پیر نبود، اما دیگر بی‌رمق و نحیف و  
 کج و کوله به نظر می‌آمد... همه مفصل‌هاش آرتریت داشت چه جور...  
 دردهاش حتی مریض‌ها را هم به خنده می‌انداخت، چون با هر حرکتی  
 می‌کرد صداهای خشک ترق و توروق و خرّ و خرّ از بدنش بلند می‌شد...  
 در جواب آه و ناله‌ای که می‌کردند به‌اشان می‌گفت: «آه! اگر زانوهایتان  
 به اندازه زانوهای من درد می‌کرد! یا شان‌هام! یا کلیه‌هام! اوخ! اوخ!...  
 آن وقت چه می‌گفتید!... منی که صبح تا شب باید سگ‌دو بزنم! نمی‌توانم  
 که توی رختخواب دراز بکشم!...»  
 همه سالن‌های پنج طبقه بیمارستان را روزی سه بار زیر پا می‌گذاشت،  
 به صدای بلند از مریض‌ها حالشان را می‌پرسید. دماغش، یک چیزی  
 می‌گویم و یک چیزی می‌شنوید! باور نکردنی بود که چقدر گنده بود!  
 دماغی بود که وزنش می‌کشیدش جلو! همین‌طور هر طرفی، روی هر  
 چیزی، سر خم می‌کرد! نزدیک بین بود از صدتا موش کور بدتر!

چشم‌های درشت ورقلمبیده‌ش پشت عینک هی این‌ور آن‌ور می‌رفت. ذاتاً آدم عصبی‌ای بود، همین که شروع می‌کرد حرف زدن هفت بند بدنش هم پا به پای کلمات شروع می‌کرد جنبیدن و لرزیدن، گوش‌هاش هم تکان تکان می‌خورد، گوش‌هاش بل‌بلی بود، بگو بال‌هایی که هوای کله‌ش را داشته باشد، بال‌های خاکستری مثل مال خفاش. قیافه‌ش واقعاً زشت بود. بعضی مریض‌ها ازش می‌ترسیدند... اما خنده‌ای داشت واقعاً دلنشین! از حق نباید نگذشت! یک کمی شبیه لبخند دخترها، لبخند آدمی که هیچوقت تندی نمی‌کرد، بی‌صبری نشان نمی‌داد، همیشه آماده‌ی این که لطفی به آدم بکند، کاری بکند که آدم خوشش بیاید، درست همان کلمه‌ای را بگوید که باید گفت، «تقدیر» هرچه بود باشد، علی‌رغم خستگی‌ش!... دلداری، تعارف و خوش و بش با پست‌ترین و رذل‌ترین عوضی‌شاشویی که مثل تاپاله توی تخت پهن شده بود! ظریف و خوش‌برخورد با بدترین جرثومه‌ها! کریه‌ترین آکله‌های کینه‌ای... کثیف‌ترین لگوری‌های ته بخش مزمن‌ها، جایی که دکترهای «رسمی» بیمارستان بگو سالی یک بار هم گذارشان آنجا نمی‌افتاد... قیافه‌های عجیب غریبی آن‌ته‌ها دیده می‌شد، آدم‌هایی که همان تصور رنگ و روشن‌شان مشکل بود اما با این همه ماه‌ها و ماه‌ها دوام می‌آوردند و مایه نکبت همه بودند... بعضی‌شان گویا حتی سال‌ها... که خرده خرده و تکه‌تکه ازشان کم می‌شد... همین طوری... یک روز یک چشم... یک روز دماغ... یا یک بیضه... بعدش یک تکه طحال... انگشت کوچک... در این نبرد خرده خرده‌ای که در نهایت با سیاهی بزرگ جریان دارد، کراهت و حشتناکی که در اندرون هست و ریزریز آدم را می‌خورد تا نابودش کند، بدون تفنگ، بدون شمشیر، بدون توپ، از هیچ جایی نیامده که بدانی کجاست، از هیچ آسمانی، همین طوری ذره ذره همه چیز را از آدم

می‌گیرد، تکه‌تکه بدن آدم را می‌کند و می‌برد تا این که دیگر چیزی نمی‌ماند... تا این که آدم یک روزی دیگر وجود ندارد، زنده زنده پوستش غلفتی کنده شده، زخم‌ها از هم پاشانده‌ستش، این جوری با جیغ‌هایی که یواشکی می‌کشد، سکسکه‌هایی که کبودش می‌کند، غرغر و زمزمه دعا، التماس‌های دهشتناک. یا حضرت مریم! یا عیسی مسیح! یا مسیح آن‌طور که انگلیس‌ها، آدم‌های واقعاً نخبه با حق‌هق‌گریه توی دلشان می‌گویند.

مجموعه کاملی بود از همه بدبختی‌ها پنجاه و هشت بخش عمومی بیمارستان «لاندن فریبورن»! چه مجموعه منتخبی، چه تنوعی، چه بازاری از همه بلاها برای همه‌جا، برای شکم، برای قلب، برای کلیه‌ها، برای دل و روده!... بخصوص ماه‌های زمستان که همه به سرفه می‌افتادند! سرفه‌های وحشتناک! دستکم نود و سه سالن! همه از پایین تا بالا پر از خلط! به اضافه تصادف‌های خیابانی که پشت سر هم اتفاق می‌افتاد، اغلب ده تا پانزده تا با هم... صبح‌ها که مه زیادی غلیظ بود...

از آخرهای شهرپور دیگر تاریکی همه سالن‌ها را می‌گرفت، غیر از یکی دو ساعتی صبح‌ها، آن هم فقط نزدیک پنجره‌ها، پنجره‌های بلند گیوتینی... مه از رودخانه به صورت موج‌های بزرگ فشرده می‌آمد، همه اتاق‌ها را پر می‌کرد، چراغ‌های گاز، چراغ‌های پرپری توی راهروها را خفه می‌کرد. با خودش بوی قیر و بوی دود زغال بندرگاه را می‌آورد، همین‌طور طنین صدای کشتی‌ها، سر و صدای باراندازها، سوت‌ها و بوق‌ها...

کلودو برای سرکشی به مریض‌ها یک فانوس گنده می‌گرفت دستش، یک فانوس خیلی بزرگ روغنی، معروف به «دلیجان چاپار»... صدایش که می‌کردی موقع رد شدن، خوب نمی‌دید، اما گوشش تیز بود، می‌آمد نزدیک نزدیک تخت، با چراغ روشنش می‌کرد، یک دایره نور سفید

می‌شد وسط تاریکی، آن وقت صورتِ مریضی که داشت درد می‌کشید دیده می‌شد. کلودو کاملاً دولا می‌شد روی مریض‌ها، با صدای آهسته باشان حرف می‌زد. می‌گفت: «هیش! هیش! یواش دوست من، بقیه را بیدار نکنید!... همین الان برمی‌گردم!... می‌آیم و آمپول شما را می‌زنم!... زود دردتان آرام می‌شود! خیلی زود! آرام می‌شود!...»

به همهٔ مریض‌ها همین را می‌گفت... از این سالن به آن سالن!... از این طبقه به آن طبقه... بزودی آرام می‌شود! سون بی‌اوور!... خوب می‌شوید!... برایش یک جور تکیه کلام غیرارادی شده بود.

تعداد آمپول‌هایی که هر شب می‌زد خیلی می‌شد... چه به زن‌ها، چه به مردها... چشم‌هاش آن قدر ضعیف بود که فانوس را برایش می‌بردم جلوی جلو... چسبیده به کیل... تا بتواند سوزن را درست سر جاش بزند... نه این‌ور آن‌ور، نه کجکی...

بعد پانزده روزی که هی می‌رفتم دیدن ژوکوند دیگر با هم دوست شده بودیم، آمپول‌های ژوکوند را من می‌زدم... کافور، مرفین، اتر، داروهای که مرسوم بود... موقع تزریق چراغ را کلودو ویتس برام نگه می‌داشت... سون بی‌اوور!... بزودی آرام می‌شود!... خوب می‌شوید... تکیه کلام همیشگی! «خوب می‌شوید!»

با دست شلم زدن انواع آمپول را خیلی زود یاد گرفتم، دست شل کارش اتوماتیک است، مریض هیچ دردش نمی‌آید... نرم و راحت...

این طوری بود که کار حرفه‌ای را، تا اندازه‌ای به این صورت قاچاقی، با دکتر کلودو ویتس در بیمارستان «فریبورن» لندن شروع کردم. یاد گرفتم مثل او حرف بزنم، فوری در هر موقعیتی بگویم زود آرام می‌شود! سون بی‌اوور! زود خوب می‌شوید! برای من هم تا اندازه‌ای به صورت عادت درآمده، یک جور حرکت غیرارادی... از آن زمان بیمارستان «فریبورن» تا

حالا هزار ماجرا اتفاق افتاده! همه جا، از همه رنگ! بد، خوب، وحشتناک  
هم که البته، قضاوتش با خود شما... بدون هیچ پیشداوری و موضع‌گیری  
قبلی... فقط بر مبنای خودِ ماجراها... همین خودش خیلی خوب است!...  
سون بی اوور!...

بین همدیگر هر کدام دو دقیقه فاصله انداختیم. توی خیابان‌ها خوب چشم و گوشمان را باز می‌کردیم و مواظب بودیم... «اورکارد ستريت»، «وِبرلی کامنز»، «پریگهم رو»... اول بورو و بعدش رنه، پسرۀ سرباز فراری که غیر از مدارک جعلی غیرقابل استفاده هیچ چیز همراهش نبود، عکسش را همه روزنامه‌ها چاپ کرده بودند، بعدش هم الیز، معروف به «خرازی فروش دیوانه» که اجازه اقامتش تمام شده بود و یک گله مأمور دنبالش بودند، چون که بعد از سالهای سال که راحت توی محله‌های «میداویل» و «وست‌اند» حب‌های کوچک تریاک رد و بدل می‌کرد و هیچ مشکلی برایش پیش نیامده بود، یکدفعه افتاده بود توی کار حشیش، همین طوری بی‌مقدمه، به خاطر جنگ. چیزی که مأمورهای یارد نمی‌بخشیدند همین بود، همین که یک کسی روال و عادت را به هم بزند!...

حتماً آخرش بد تمام می‌شد. بدجوری ردّمان را پیدا کرده بودند. حتی توی بیمارستان باکلودو، در حالی که من آنجا راحت بودم و دست هم از پا خطا نمی‌کردم، وقت‌هایی که جمعیت خیلی می‌شد کارهای پرستاری می‌کردم و کمک می‌رساندم... اما گند قضیه داشت درمی‌آمد... ژوکوند

کارمان را خراب کرده بود... افتاده بود به حرف زدن... پیش این و آن از بدبختی‌های خودش، از بلاهایی که در لیستر سرش می‌آمد تعریف کرده بود، تعریف‌هایی که واقعاً با عقل جور در نمی‌آمد... از آنجایی که یک خرده‌ای انگلیسی بلد بود و دور و ورش هم پر بود از خبرچین، قضیه ابعاد خیلی گنده‌ای به خودش گرفته بود... مریض‌هایی هم که همه مدت بیکار توی تختشان افتاده بودند چرت و پرت‌هایی را که می‌شنیدند یک کلاغ چل کلاغ می‌کردند و نتیجه‌ش قصه‌هایی می‌شد عجیب غریب و بی‌سر و ته... بحث این بود که خیلی ساده از انگلیس اخراجمان کنند، اول همه هم کلودوویتس را... پزشک خارجی کمکی... که فقط به درد کشیک می‌خورد... گویا مدیریت بیمارستان زیر نظر داشتش... خیلی ازش خوششان نمی‌آمد، اما با همه کار طاقت‌فرسایی که می‌کرد و شبی ده پانزده بار برای سرکشی بلند می‌شد، حقوق چندانی به‌اش نمی‌دادند، در نتیجه مطمئن نبودند که بتوانند اتترن دیگری پیدا کنند که مثل او این قدر کاری و باوجدان باشد، نه عرق خور باشد و نه توقعش بالا... آدمی که فقط یک خرده رفتارش یک جوری بود، همین... در هر حال، دودل بودند که عذرش را بخواهند یا نه... فقط دودل‌ها، نه بیشتر... اخراجش فاجعه‌ای می‌شد!... مدارکش عجیب و غریب بود، پر از مهرهای کج و کوله‌ای که جرأت نمی‌کردی به کسی نشانشان بدهی... مدارک دانشگاهی‌ش از این هم عجیب‌تر!... اما چیزی که دیگر واقعاً باورنکردنی و اسرارآمیز بود چگونگی سر درآوردنش از آنجا بود، این که همچو آدمی چطوری گذارش افتاده بود لندن!... ها! اگر دردسری برایش درست می‌شد دیگر کارش تمام بود! فینیش!... از مدتی پیش افتاده بودند دوره و این جور خارجی‌ها را جمع می‌کردند، به قول خود «اتباع بیگانه»... تازه، کسانی را که خیلی کم‌تر از کلودو مشکوک بودند جمع می‌کردند...

کلودوویتس همهٔ اینها را می‌دانست... گاه به گاهی برام تعریف می‌کرد،  
براش نگران‌کننده بود.

کاسکاد قول داده بود که زود می‌آید و خبری می‌گیرد... سه روز  
گذشت و پیداش نشد... این بود که بالاخره به‌اش تلفن زدیم... که بلکه  
تکانی بخورد و بیاید!... یک کمی عجله کند... چون چیزهایی بود که باید  
به‌اش می‌گفتم...

قرارمان ساعت شش توی سفر دریایی دینگی بود، یک «میخانه» -  
غذاخوری» قدیمی، درست وسط باراندازها، یک کمی طرف غرب  
بیمارستان، لب رودخانه... هم از راه کنار رودخانه می‌شد بروی و هم از  
خیابان‌های دوروور که از «کامرشال رود» شروع می‌شدند، از وسط  
ساختمان‌های بلند انبارها و پیچ و واپیچی می‌زدند و می‌رسیدند آنجا، راه  
بی‌خطری بود و بی‌سر و صدا می‌توانستی بروی تو و بیایی بیرون...

رسیده‌یم به کافه‌هه... منتظر کاسکادیم... صاحب کافه لایانس هم  
آمده بود ما را ببیند... اما خیلی حرف نمی‌زد... بی‌اعتماد بود به ما، مثل  
گره‌ای که ترس برش داشته باشد رفته بود توی یک حالت دفاعی...

گفت: «می‌خواهم با کاسکاد حرف بزنم... شپیک تو کاسکادا!» فقط هم  
با او! هیچ اهل خوش و بش نبود، چموش!... کاسکاد پیداش نمی‌شد.  
ساعت شلوغی بود، همهٔ میزها داشت پر می‌شد، وقتی بود که کارگرهای  
بندرگاه و باربرها دسته دسته سر می‌رسیدند، بدیهی‌ست که کلی سر و  
صدا می‌شد... بخصوص کفش‌هاشان خیلی صدا می‌کرد، ساختمان کافه  
همه‌ش از چوب بود، تیرک و تخته و یک جور کاهگل، صدا بدجوری  
توش طنین می‌انداخت... صدای دستگاه قمار و همین‌طور کسانی که سه  
قاپ «زنگبار» بازی می‌کردند به هیاهو اضافه می‌شد... خلاصه قشقرقی  
بود...



صدای فِت فِت یک ماشین آمد! بعله، حضرت آقا پیداش شد...

بلند گفت: «سلام جوان‌ها!»

جوابش دادیم: «سلام قربان!...»

نمی‌شد بگویی زود آمده بود!

«کله چطورست؟»

این را از من می‌پرسد.

«هنوز درد می‌کند؟»

اشاره می‌کند به سرم.

«بله، هنوز درد می‌کند! آقا کاسکاد!...»

ناراحت است از سردردی که من دارم، هر دفعه که می‌بیندم درباره

سرم حرف می‌زند.

کلودو بالاخره سر بحث را باز کرد... باکلی مقدمه چینی گفت برای این

صداش کرده‌یم که درباره ژوکوند باش حرف بزنیم... گفت که توی

بیمارستان آرام نمی‌گیرد... پشت سر هم و راجی و شایعه‌سازی می‌کند...

«کونش چه؟ وضع زخمش چطورست؟...»

«از این نظر مسأله‌ای نیست»

کاسکاد می‌گوید: «آنجا که درست باشد، همه چیز درست است!...»

همه حرفی که به نظرش می‌رسد همین است...

ماها می‌پرسیم: «از آنژل چه خبر؟»

«رفته ادینبورگ! دنبال بیزنس، جوانها! رفته دوتا ضعیفه کوری را

بگذارد سر کار...»

«کوری؟»

«بله، کوری! پس چه!»

همه تعجب می‌کنیم...

«او هم می‌خواهد برود جنگ! آدمی که دارد چهل سالش می‌شود!  
 الاغ! بله قربان، بله، درست شنیدید خانم‌ها و آقایان! آقا می‌خواهد  
 تشریف ببرد سربازی! بعله، جنگ! ولش کن، دیگر نمی‌خواهم حتی  
 فکرش را بکنم! خوب، از ژوکوند بگوئید ببینم! دیدید شیرین‌کاریش را؟  
 هان، دیدید؟ دروغ نمی‌گفتم، نه؟ چه حرکتی، چه رقصی! ویژ! چه ابهتی!  
 حرکات پا، رقص کامل! ویژ! یک پارچه عصب، بگو جرقه! ها نه؟ نه؟...  
 جرقه!...»

خیلی ملایم ازش پرسیدیم: «نمی‌خواهید یک تک پا بروید عیادتش؟»  
 «نه! نه بابا! بگذار بمیرد زنکه!...»  
 این بود جوابش... دیگر تحملش را نداشت! نه بابا... دیگر به تنگ  
 آمده بود، گرفتاری نمی‌خواست...  
 کارش یک خرده خودخواهانه بود.  
 «می‌دانید جوان‌ها؟ دیگر می‌دانم چکار کنم!»  
 دوباره داشت سر شوق می‌آمد.

«می‌روم یک ترومبون می‌خرم! من هم برای خودم دسته راه می‌اندازم!  
 ظهر به ظهر می‌آیم دیدتتان!... خواهید دید رفقا! خواهید دید! خودم  
 تنهایی آهنگ می‌زنم، تنهایی! برای آن‌هایی که نمی‌خواهند بروند جنگ!  
 می‌شوم آنتی‌ریکریوتینگ، ضد سربازگیری!... متوجهید؟ برای خودم یک  
 انجمن راه می‌اندازم! «انجمن مخالفان برگه» [اعزام]!... اگر این وضع ادامه  
 پیدا کند، جوان‌ها، می‌خواهم انگلیسی هم یاد بگیرم!... می‌خواهم بفهمم  
 چه گه‌می می‌خورند اینها، چه جوری مُخ این عوضی‌ها را پر می‌کنند! چون  
 چیزهایی می‌گویند که اینها عقلشان را از دست می‌دهند!... باید جالب  
 باشد! می‌خواهم بفهمم چه زری می‌زنند!... در حالی که، همه‌شان خیلی  
 هم تنبل‌اند!... خوب می‌شناسمشان!...»

جداً هم! سر در نمی آورد!

واقعاً برای خودش معجزه‌ای بود!

سرش را خم کرده بود روی لیوانش و رفته بود توی فکر... آبجوی

غلیظ...

پروسپرو جیم، صاحب دینگی آمد نزدیک و او هم شروع کرد حرف

زدن... همان نظر کاسکاد را داشت... همه‌ش جنایت روزنامه‌هاست!...

مثل همیشه، روزنامه‌ها!... او هم هیچ وقت روزنامه نمی خواند! بعدش هم

سینما!...

«هان؟ دیده‌ی برنامه‌های اخبارشان را؟<sup>۹</sup> هر جا نگاه می‌کنی سنگرا!

همه جا پر از سگ آلمانی! ببینید مدال و نشانم را! ببینید چه کلاه خود

قشنگی دارم! به به، من چقدر بیباکم! به به، ببینید چطور مُرده‌م! همه‌ش

دلچک بازی! بیا! هر چه نه بدترشان! تاپاله‌ها...»

هر دوشان با همان فکر این چرت و پرت‌ها خون خونشان را می خورد!

همان حرف زدنش عصبانی‌شان می کرد!...

کاسکاد با ادا اطوار به پروسپرو می گفت: «آی لاو یوا! آی لاو یوا!...

راست می‌گویی! یک مشت بچه‌ند! بچه‌های نُتری که خوشی زده زیر

دلشان! زیادی گره خوردند! زیادی لوسشان کرده‌ند!»

و راجی‌شان را گوش می‌کردم... هنوز هم خودم را می‌کشیدم کنار، به

من مربوط نبود... البته اگر می‌خواستم می‌توانستم نظرم را بدهم! اما نخیر،

قربان جناب‌عالی! ترجیح می‌دهم سکوت کنم!... بگذار هر کسی خودش

تجربه کند! من یکی که مدرسه‌م را رفته بودم! هنوز هم تا خرخره پُر بودم

از شناختی که به چه قیمت گزافی به‌اش رسیده بودم!... بعدش، گوشم هم

همین‌طور. پر بود!... بخصوص گوشم! هنوز یک تکه آهن توش بود!...

یک تکه کوچک، اما چه وزوزی داشت!... خواب را ازم می‌گرفت!... بعد

هم، سردردهایی که از زورش می‌خواستنی مثل سگ عوعو کنی. بس که مثل گازانبر می‌خواست گوشم را بکند، چشم‌هام را از حدقه درآرد بیرون... به طوری که ساعت‌ها لوچ می‌شدم... بعدش هم، خلسه و هذیان واقعی... نه! نه دیگر! من که دوباره برو نبودم!... به بابام فکر می‌کردم، به مادرم، هر دو پاریس راحت توی مغازه‌شان، پاساژ «ورو دو دا»، راحت و بی‌خیال در حالی که همسایه‌ها برایشان دل می‌سوزاندند، آخ و اوخ می‌کردند، به خاطر پسرشان که بدجوری توی جنگ زخمی شده بود... به همه چیزهایی فکر می‌کردم که توی بیمارستان‌های مختلف دیده بودم... «دنکرک»... «وال دوگراس»... «ویلموبیل»... «درانسی»... بعدش به خودم فکر می‌کردم... به این که با بدن آسیب‌دیده‌ها روی میز بیلارد، یعنی همان تخت جراحی، چکار می‌کنند... چطوری راست و ریششان می‌کنند!... با عجله، یک جوری سمبل‌کاری!... زخم اصلی را می‌بندند و می‌دوزند و دبدو!... پیر سرباز!... کلاه خود!... جزو فوج بعدی!... حاضر و آماده، تیز مثل گلوله! آماده برای تعرض بزرگ! همه خوشی‌های جنگل سوخته مال شما! زمستان امسال جات خوب گرم است قهرمان شنگول من!... ورزش هم تا دلت بخواهد!... تضمین می‌کنم! یک دقیقه هم هدر نمی‌رود!... سعی کنید سرباز شجاع چابکی باشید!... خیلی تکه تکه‌هاتان را نگاه نکنید! برازنده یک مرد نیست!...

به این چیزها فکر می‌کردم... هیچ چیز نمی‌گفتم! کاسکاد همین‌طور حرف می‌زد. خوشحال بود از این که کسی به‌اش گوش می‌داد... خودنمایی می‌کرد.

«یارو استواره با لباس پُریراق آمده سروقتم! یخه‌م را گرفته، شروع کرده ورزدن! اکه هی، نامرد!»

قضیه‌ای را تعریف می‌کرد که سرش آمده بود.

«من! فکرش را بکنید، جوانها... هیچ کس نه و من! می فهمید؟ نمی دانم با کی من را اشتباه گرفته! می خواهد که من هم راه بیفتم دنبال طبل و شیپورش! باش بروم ریکریوتینگ، بروم سربازگیری! فکرش را بکنید!... به اش می گویم فرنچ... فرانسوی ام من... 'می فهمی؟ فرنچ!'... نگو اشتباه گرفته!... آقا باید می دیدی قیافه اش را! همین طور هم زل زده به من، صورت توی صورت!... خنگ مانده بود که چکار کند، نوک باتونش را می لیسید!... بقیه دارند غش می کنند از خنده! باید می دیدی چه جمعیتی جمع شده بود! من هم یک دفعه، یک بیلاخ دادم به یارو!... همین جوری، مرد و مردانه!... آقا اگر بدانی چه حالی شد! چه غضبی! فرنچ راسکال! به ام می گوید راسکال! رذل! جمعیت هم شده دشمنم!... حالا من چکار کنم این وسط؟ فکرش را بکن! یک نفر به هزار نفر!... چاییدی!... آقا دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم و فرار!... دلم می خواست می دیدی کیل های ریکریوتینگ شان را! این طوری، به این هوا! فرنچش هم، چه طمطراقی! با همجو آل و اوضاعی، جنگ؟ هه هه! آلمان ها که بینندش غش می کنند از خنده! جداً هم چه چیزها می بیند آدم! قدم رو و زرت! زرت!...»

عجب کیفی می کرد کاسکادا!... مشتری های دورش هم همین طور... چون خیلی حرف زدنش بامزه بود، خوش سخن... حتی صاحب لاویانس هم گوش می داد و گرفتاری هاش یادش می رفت...

«آخر به این هم می گویند استوار! تو را به خدا فکرش را بکن! خب دیگر، پروسپر، من دیگر حرف نمی زنم! حتی همین فکرش هم دیوانه می کند! شیشه زهر را رد کن بینم! یک خرده از این شربت ساس شان بخوریم ببینیم چه می شود!»

یک لیوان بزرگ ویسکی سودا برای خودش ریخت... به بقیه هم تعارف کرد... مثل همیشه دست و دل باز...

«همه بخورند، مال همه ست! می شنوی؟ بیخودی که این همه راه را نیامدهم! بقیه که همه ش دربارهٔ مرض حرف می زنند! دربارهٔ چه می دانم چه!... مرگ و از این چیزها!... ای بابا، خفه شوید! من می خواهم بخندم!... یاد ژان لب غنچه افتادم!... سانتوس قرش زده بودم!... سوار ماشینش کردم! می خواستم دیگر خیلی مایه بگذارم! همهٔ بعد از ظهر را با یک ماشین میلیونری گرداندمش! می خواستم خوش باشد، کیف کند... حالا یک گرمایی هم هست، بچه‌ها، دیوانه کننده... بگو کورهٔ آهک پزی، رفیق! می گویم از این هم بیشتر مایه بگذارم... جلوی یک کافه نگه می دارم، بهترین کافهٔ منطقه! اسمش بود اورینگون! باشگاه آخرین مُد! دیگر می خواهم سنگ تمام بگذارم! یک دفعه یک گاوباز پیداش می شود، با گیتارش! آقا توی یک چشم به هم زدن دختره را از چنگم درمی آرد! همین طوری! با یک حرکت! با یک نظر! هیچ، بلندش می کند! دختره هم وامی دهد و تمام! توجه دارید؟ این است نتیجهٔ خوبی و مهربانی! هیچ، ورداشته و دارد می بردش، بازو تو بازو! ای بابا، خون می گیرد جلوی چشمم را! دیوانه می شوم! می پرم روی یارو غربتی!... می پیچانمش گاوبازه را! زدم دوتا دندانش را شکستم!... او هم نامردی نکرد و من را داد دست آژان‌ها!... بهترین خانمم!... توی سانتوس، می دانی، زندان دیوارهاش میلهٔ آهنی ست! زندانِ هوای آزاد! دوتایی با هم می آمدند ملاقاتی! یکشنبه‌ها، برای این که به ریشم بختند ناکس‌ها! برای این که مسخره م کنند!... با هم، بازو تو بازو!... این قدر رذل و پست، می شنوی؟... من هم آن‌ور میله‌ها!... شش ماه حبس کشیدم!... ای! جوانی!... کارهای جوانی ست دیگر، بیست سال بیشتر نداشتم!... دیگر از هرچه گردش است توبه کردم!... به جاش باید بزنی دنده‌هاشان را بشکنی!... مهربان و مامانی که باشی ازّهت می کنند!... برو بمیر!... آی لاو یوا!... نمی خواستم

زورم را نشان بدهم! آن وقت خانم ازم کار می‌کشید! می‌خواست برایش ظرف بشورم! این چیزها را یادت باشد پسر!... جوانِ مدال گرفته! مبارز مشنگ! می‌شنوی؟ همه چیز را که نمی‌دانی تو! این چیزها را توی روزنامه‌ها نمی‌نویسند!...»

پروسپرو نظر کاسکاد را تأیید می‌کرد.

مشتری‌های دور و ور، خال‌کوبیده‌ها، کارگرهای عرشه، بازوکلفت‌ها، فقط سری تکان می‌دادند، چیزی نمی‌فهمیدند... پروسپرو این حرف‌های عملی را سردستی به انگلیسی ترجمه می‌کرد... با شنیدنش مشتری‌ها با دهن پر الکل پگی می‌زدند زیر خنده... لیوان‌ها و لب و لوجه و سبیل‌هاشان همه پر الکل بود... به سلامتی که می‌گفتند توی گلویشان گیر می‌کرد... همه شیشه‌ها تکان تکان می‌خورد از خنده‌هاشان، از صدای کلفتشان موقعی که می‌گفتند به سلامتی، به سلامتی بابایی که مهمانشان کرده بود و چقدر دست و دل‌باز بود، چه حرف‌های حکمت‌آمیزی می‌زد!... جین مالت و آبجوی غلیظ و دود سنگین سیگار، اضافه بر توتونی که می‌جویدند و خستگی کار روی عرشه، چنان خنگشان کرده بود که هیچ فایده‌ای نداشت که برایشان توضیح بدهی چه درست است و چه نیست... هیچ چیز نمی‌فهمیدند... فقط دلشان می‌خواست در شادی یاروی خوش‌مشربی شریک باشند که هر کاری را که می‌کرد این قدر عالی می‌کرد، همه را مهمان می‌کرد... با حرف‌های رک و راست و با ویسکی سوداش دل و شکم همه را گرم می‌کرد! همین‌طور با «تیزاب ملوان‌ها»، عرق تن‌دی که پروسپرو رمزش را پیش خودش نگه می‌داشت و همان چکۀ اولش که به لب‌ت می‌رسید کله‌پات می‌کرد، همان بوی وحشتناکش که از دهنت می‌زد بیرون می‌توانست همه امواج غلیظ مه را از «باربلی داکز» تا «گرینویچ» محو کند، فقط با یک فوتی که می‌کردی، به فاصله از این‌ور تا

آن‌ور رودخانه تیز ضرب در سی و شش! اما باید سفت پیشخوان را می‌چسبیدی که نیفتی! چون درجا پهنت می‌کرد روی زمین!

«چون که پسر خوبیه، چون که پسر خوبی»... ترجیع‌بند معروف دستجمعی را همه با هم می‌خواندند، پرتش می‌کردند که مثل بمب بخورد به شیشه‌ها! بدتر از غرش حیوان‌های باغ وحش!... توی دودهای توتونی که از غلیظی می‌شد با چاقو ببری... که اشک همه را درمی‌آورد و مخلوط دوده و فلفلش همه چشم‌ها را می‌سوزاند و خون می‌انداخت و مدام باز و بسته می‌کرد... بعد هم دودهای دیگر، دودهای تندتری که از همه جای رودخانه بلند می‌شد. دود گوگرد، زغال، سنگ آهک، که با همه چیز قاطی می‌شد، همه چیز را محو می‌کرد حتی بوی گاز چراغ‌ها را، صورت‌ها را به شکلک درآوردن وامی‌داشت، قیافه‌ها را عجیب و غریب می‌کرد، کله‌ها را توی مه شل و خمیری می‌کرد. صدای نعره و عربده چنان همه میخانه را می‌گرفت که چشم‌ها هم دیگر درست نمی‌دید... فضا پر می‌شد از اشباحی که هیاهو می‌کردند.

چون که پسر خوبیه!...

دوباره از سر... قشقرق کرکننده... بعدش یک جیغ و داد بلندتر برای جنگ، ترجیع‌بندی که مد شده بود، فریاد روز، که توی همه امپایر می‌پیچید...

غصه داری ولش کن! کوله‌ت رو قایمش کن!

بخوان! بخوان! بخوان

حتی کاسکاد هم چنان نعره می‌زد «بخوان! بخوان! سینگ! سینگ! سینگ!»



که صدایش می‌خواست همه چیز را داغان کند! درست همین موقع بورو که ته کافه سرش به ورق‌بازی گرم بود آمد طرف ماها.

کاسکاد تندی به‌اش گفت: «اهه! تو دیگر از کدام سوراخی آمدی

بیرون؟»

«تازه از خواب بیدار شده‌م، رئیس! به سلامتی شما! در خدمتیم!...»

بعد هم گفت: «من که مثل خیلی‌های دیگر از زندان نمی‌آم...» کنایه‌ای

که خیلی هم سرپوشیده نبود...

«اما شما هم زندانتان را رفته‌ید، جناب بورو! با هم روراست باشیم.»

«دستکم چاررده بارر آقا کاسکاد! با افتخارر عرض می‌کنم!... به خاطر

عقایدِم!... به صدای بلند می‌گویم و افتخارر هم می‌کنم! باز هم قصد دارم

بروم اگر لازم باشد!...»

لهجه‌ش وحشتناک بود. ررر را یک جوری می‌گفت که زبانش انگار

می‌خواست جررر بخورد!

«خوب است! خوب است! این قدر لاف نزنید!...»

«من هیچ وقت! جناب آقای کاسکاد، می‌شنوید؟ من هیچ وقت آدمی

نیستم که به جرم جاکشی بیندازندم زندان!...»

می‌زد درست توی خال کاسکاد!

«کسی عقایدتان را از شما نپرسید آقای بورو کررررررر! مدارکتان را

نشان بدهید، شما که این قدر نخبه و برازنده‌اید!...»

«با کمال میل آقا کاسکاد!...»

ته همه جیب‌هاش را کاوید، یک مشت کاغذ و دفترچه و کیف پول و

تکه پاره‌های گذرنامه کشید بیرون همه پاره پوره، تَف چسبان، لیچ چربی...

کاسکاد زیر و روشن کرد. خوب نگاهشان کرد.

«به‌به! چه به کم راضی‌اید جناب دزد پرافتخارا! همه چیزِی که به‌اش

می‌نازید همین است؟ افتضاح است بورو! افتضاح است!... شما چه، آقا اشتباه؟»

منظورش من بودم.

«مدارک، عزیزتان را بدهید یک نگاهی بکنیم! اجازه هست؟»

کاغذ ماغذهام را درآوردم... بازشان کرد، پشت و روشن کرد...

سگرمه‌هاش رفت توی هم...

«شما هم که وضعتان تعریفی ندارد آقا اشتباه! دنبال شما هم

آمده‌ند!... بعله... الآن توضیح می‌دهم!... کنسولگری شما را می‌خواهد!...

خُب بعله!... بعله خُب!... معلوم است برای چه!...»

«اعلامیه‌های روی دیوارها را ندیده‌ید؟... شما که هر روز می‌رو

می‌خوانید... توی دم و دستگاه برلمون فقط حرف این است... همه

مشمول‌های دوازده را احضار کرده‌اند... همه احضار... معاف و

غیرمعاف!... شما، دکترجان!... شما کلودوویتس عزیز! دانشمند محترم...»

ورندازش می‌کند.

«بدهید بینم کاغذ پاره‌هاتان را!... البته قبلاً هم دیده بودمشان، البته!...

آها! خیلی وقت پیش!... اما دلم می‌خواهد دوباره بینم! بینم و کیف کنم!

کیف!... دو سال پیش که دیدم که خیلی بامزه بودند! معرکه!... هنوز هم

داریدشان؟ مبارک است!... این طور که معلوم است روشن می‌خواهید!...

چون می‌بینم که بچه کرده‌ند! کلودوویتس!...»

کلودوویتس دستش را می‌برد آن توتوها، همه آسترکتش پر است از

مدرک و کارت شناسایی، کارت‌های یک خرده معتبر... کارت‌های کاملاً

جعلی!... کارت‌های سرتاسر خط‌خطی... گذرنامه‌هایی که بیینی و غش

کنی! قلبی! خنده‌دار! خودش هم اعتراف می‌کرد.

«چیزی نیست. یک خرده زبادی خراش خورده!...»

دلش را هم می‌گفت.

«از من بشنوید آشغال‌های عزیزم! وضعیتان خراب است! نشانتان می‌دهند چه به چیست! هنرمندید، بر منکرش لعنت! اما در مورد مدارک جعلی، واقعاً دستتان در مشکتان! عمه من کارش از شماها درست‌ترست!... با این همه، عجیب است که همه هم دنبالتان‌اند!... به نظر بعضی‌ها کارت‌تان واقعاً دیدن دارد!... می‌گویید کسی؟ مشتری‌ها! طرفدارهاتان، آدم‌های خبره و جدی! یکی‌ش همین ماتیوا! می‌خواهدتان، طرفدار از این بهتر؟ دارد در به در دنبالتان می‌گردد!... مدارک جعلی‌تان را که می‌بیند دلش وامی‌شود! پریروز آمده بود پیشم!... مخصوصاً!... برای همین. با روی باز ازش استقبال کردم: 'بفرمایید، جناب مفتش!'... بعدش، بدون رودرواسی به‌اش گفتم: 'چه شده، قربان؟ به نظرم نگران می‌آید!'... همین‌طوری، رک و راست... درست است که آدم رذل کثیفی‌ست... بخصوص وقتی که ظاهراً بی‌شیله‌پيله می‌آید سراغ آدم از همیشه هم بدترست!... چون که دارد دام می‌چیند!... این بود که یکر است رفتم سرِ اصل مطلب... بطری کالوا را درآوردم... یک کمی خورد... نشست... هیچ... باز هم لب از لب باز نمی‌کند... فکر می‌کنم باید یک خورده گرمش کرد!... بطری کنیاک را گذاشتم وسط... دو تا هم لیوان گنده!... حالش داشت کم‌کم بهتر می‌شد... می‌روم توی بحر قیافه‌ش!... زبانش را می‌لیسد و ملچ‌مولوچ می‌کند!... آخر من کار و زندگی دارم، چرا حرف نمی‌زند این دیوث!... وانسود می‌کنم که دارم دنبال بطری‌واکن می‌گردم... کوچکه، که همیشه توی جیبم است... همین‌طوری طولش می‌دهم.. توی جیب‌هام... پایین و بالا!... بازی درآورده‌م دیگر!... یک مشت پوند درمی‌آرم... این جووری هرّی می‌ریزم روی میز!... بلند می‌شوم و راه می‌افتم، می‌گویم 'من رفتم بشاشم!'... برمی‌گردم... روی میز هیچ چیز نیست!... حالا دیگر

می‌توانیم راحت حرف بزنیم!... جَوّ خوب شده!... اعتماد متقابل! می‌توانیم بی‌دردسر گپ بزنیم!... چه خوب که این کار را کردم! چون می‌خواست یک چیزهایی را باام در میان بگذارد!... می‌شد فکر کنم که می‌خواهد همین‌طوری الکی ته دلم را خالی کند!... امّا 'حکم' آس را درآورد و نشانم داد... قضیه جدی بود.. مربوط به شماها بود و با کلی جزئیات!... خوب باید گوش کنید ببینید چه می‌گویم... تو، آقا اشتباه، ماتیو می‌خواهد ببیندت... کنسولگری دفترچه‌ت را خواسته!... فوری!... سریع!... وضعت خراب است!... تو، کلودو، 'وزارت کشور'ی‌ها دیگر نمی‌خواهند قیافهٔ نحست را ببینند... این از شما دو نفر!... باید برگردی 'فولکستون'!... توی قرنطینهٔ لهستانی‌ها!... می‌گویند جات آنجاست نه بیرون!... امّا شما، جناب آقای بورو! که این قدر حساس و ظریف تشریف دارید!... شما را 'اسکاتی'‌ها می‌خواهند قربان... بله، اسکاتلندی‌ارد... تند و سریع!... دیگر از جنجال‌های جنابعالی حالشان دارد به هم می‌خورد!... حرفشان این است!... می‌گویند دیگر باید کاسه کوزه‌تان را جمع کنید و پنج‌روزه بروید و دیگر هم پشت سرتان را نگاه نکنید!... دیگر این طرف‌ها پیدا‌تان نشود، وگرنه هرچه دیده‌ید از چشم خودتان دیده‌ید!... توی برنامه هم کتک هست و هم از آن بدترهاش!... این بود خبرهایی که باید به عرض می‌رساندم!...»

قبول که کاسکاد داشت لاف می‌زد، این چرت و پرت‌ها را می‌گفت که ما را انگشت به دهن کند... که بدانیم با آدم‌های مهمی سر و کار دارد و می‌داند بالا بالاها چه خبرست، با این همه چیزهایی که می‌گفت حرف خشک و خالی نبود... حتماً خطری داشت تهدیدمان می‌کرد... مأمورها حتماً ناراحت بودند و داشتند برامان چنگ و دندان تیز می‌کردند!... امّا نباید به این سادگی هم وامی‌دادیم، نه!... این بود که ما هم... ما دو نفر،

شروع کردیم اعتراض!... که بعله، دارند سوء استفاده می‌کنند. دارند در حق ما تبعیضی به خرج می‌دهند که شبیهش تا حال دیده نشده!... همه خیابان‌های لندن پر از لات و لوت‌هایی ست که وضعشان خیلی از ما خراب‌تر است... خیلی مشکوک‌تر، رذل‌تر! تبهکارهای واقعی!... خرابکار!... وحشی آدمخور!... که درباره ما تنها چیزی که می‌شد گفت این بود که داشتند به نحو رذیلانه‌ای دروغ می‌گفتند و به امان ظلم می‌کردند! بعدش نه گذاشتیم و نه ورداشتیم و رک و راست به‌اش گفتیم که شاید اصلاً خودش دارد ماها را می‌دهد دست جلادها!... نکند دارد خیانت می‌کند و لومان می‌دهد!... تعارف را گذاشتیم کنار!... حقیقتی ست که خیلی شاد و شنگول بود، انگار باری از روی دوشش برداشته شده باشد!... ها! واقعاً مشکوک بود وضعش!

«یک کلمه بگو که به ما حسودیت می‌شود! بگو دیگر!...»

همین جوری به‌اش گفتیم... رودرواسی را گذاشتیم کنار!... گفتیم که دارد از بدبختی‌های ما به نفع خودش استفاده می‌کند! آدم پست خودخواه بی‌معرفتی ست! گفتیم که خیلی شرف سرش نمی‌شود!...

آقا می‌دیدید بینوا را! مثل ترقه از جا پرید!

«کی؟ من؟ این چیزها را دارید به من می‌گویید کونی‌ها؟ اه، اه، اه!...»

دارد دیوانه می‌شود!

«اگر من همین دیروز سبیل رفیقشان ماتئو را چرب نکرده بودم الآن زیر شلاق مرده بودند! ته سیاهچال تلف شده بودند! به سیخ کشیده و کبابشان کرده بودند!... دارند به خاک سیاه می‌نشانند!... کارم شده این که همی زندگی‌شان را نجات بدهم!... وگرنه تا حالا پلیس یک لقمه چپشان کرده برد! آنوقت این جوری ازم تشکر می‌کنند!...» از زور عصبانیت یک کار دیگر هم می‌کند، دست می‌کند توی جیبش و یک مشت اسکناس

می‌کشد بیرون، پوند دهی... اسکناس‌های درشت، پول کلان! مثل کهنه توی دستش مچاله‌شان می‌کند! شروع می‌کند میز را باشان پاک کردن... با یک حالت انزجار آمیز که مثلاً چقدر کثیف است!... برای این که چشم ما را بگیرد! همه میز را، لکه‌های شرابی را که ریخته، پاک می‌کند.

«بفرما! آشغال؟!... این را می‌خواهید دیگر، نه؟»

دسته جرقابه اسکناس را پرت می‌کند جلوی ما... مچاله، قرمز...

«حالا دیگر راضی شدید؟!...»

دارد سرکوفتمان می‌زند.

«نه بابا، کاسکادا!... نه، این حرف‌ها یعنی چه... ببین... آخر یک خرده

فکر کن...

«خوب فکرهام را کرده‌م! مدارکتان به درد لای جرز خلا می‌خورد!

می‌خواهند بگیرندتان و بالاخره هم می‌گیرند! طبیعی ست! خوب

فکرهاشان را کرده‌ند، تصمیمشان را هم گرفته‌ند! جنگ است، آقا،

جنگ!... باید بشنوید حرف‌هاشان را!... فقط از دست من یکی شکار

نیستند!... از همه چیز و همه کس ناراضی‌اند!... حتی پول هم که بدهی!...

هرچقدر هم که سرکیسه را شل کنی، هر چقدر هم که توی همه

جیب‌هاشان بچپانی، باز هم می‌آیند، باز هم می‌خواهند!... دیوانه شده‌ند

همه، دیگر سگ جلودارشان نیست! 'جنگ است!'، فقط همین را بلدند

بگویند جاکش‌ها!... جنگ!... دیگر بهانه از این قشنگ‌تر نمانده! دیگر همه

چرت و پرت!... همه، مأمور و غیرمأمور!... پانداها و عوضی‌ها!... همه

دیوانه شده‌ند تن لاش‌ها! آن‌هایی که می‌توانند بمانند و نروند نمی‌مانند!

مگر کسی پشت سرشان گذاشته؟ خوشی زده زیر دلشان، خودشان هم

نمی‌دانند چه می‌خواهند!... چه اوضاع گهی!... دیگر هیچ رسم و رسومی

نمانده! ریده شده به همه چیز!»

ناکس! با همه این حرفها توی دلش داشت می خندید!... معلوم بود که دستمان انداخته... داشت به امان کلک می زد بی ناموس! ذاتاً آب زیرکاه بود!...

اما من دلم درست نبود... بدجوری نگران بودم!... بورو هم زورکی می خندید... کلودو، چشم هاش پشت عینک چنان تندتند می چرخید که نمی شد بینی شان! دستش چنان می لرزید که لیوانش می خواست پرت بشود آنور!... از وحشت این که از لندن بیندازندش بیرون! ای بابا، چه منجلابی! شوخی هم نبود!... هر کداممان برای این که بخواهیم بمانیم لندن کلی دلیل داشتیم! دلایل جدی شخصی!... بورو افتاده بود به تته پته؟...

«هم!... همچو!... همچو فکر می کنید آقا کاسکاد؟...»

«فکر نمی کنم، مطمئنم... برام مثل روز روشن است!»

شوخی و حشتناکی بود.

دور و ورمان، مشتریها عین خیالشان نبود. از نعمت بادآورده استفاده می کردند، هی مشروب مجانی مرحمتی را می انداختند بالا! به حساب کاسکاد!... دلیل این را که ما آنطور کک به تنبلمان افتاده بود نمی فهمیدند!... نمی فهمیدند برای چه ما آنطور نگران اعلامیه های دیوار بودیم!... یا چرت و پرت هایی که آژانها می گفتند!... که چرا آن جور به جلیز و وِلز افتاده بودیم!... اگر هم سعی می کردیم براشان توضیح بدهیم... اگر صدبار هم می گفتیم 'جنگ است، وارا! عین خیالشان هم نبود که جنگ یعنی چه!... وارا!... آدم هایی نبودند که بروند داوطلب بشوند! ساخته شده بودند برای این که توی همان باراندازها کار کنند! کاری به کار بقیه چیزها نداشتند!...

بار بزن!... بار خالی کن!... همین!... کارت را بکن و خوش باش!...

داکرز! کارگر بارانداز! حمّال! همین!... که کالای بازرگانی باشد یا محموله جنگی، چه فرق می‌کرد... کارشان فقط همین بود و فقط هم این را بلد بودند!... سرنوشت‌شان همین بود!... به هیچ قیمتی هم حاضر نبودند تغییرش بدهند!... هرچه که بودند و به نظر می‌رسیدند، رذل کون‌نشور بدمست فلک‌زده خنگ ژنده پاره‌پوش، هرچه بودند فلک‌زده واقعی ماها بودیم نه آنها! پاریا‌های واقعی، نجس‌های زمانه ما بودیم! ما بدبخت‌های کلاه پس‌معرکه! آنها، رفقای انگلیش، آنها خودی بودند، کسی که از آنها حساب نمی‌کشید!... جنگ و توپ و تفنگ به آنها چه! کافی بود به کار ابلهانه بی‌دردسرشان ادامه بدهند و بارشان را ببرند!... همین! جنتلمن، آقایان، انبار! بی‌دنگ و فنگ! هیچ‌کس هم کاری به کارشان نداشت. اما ماها، ما مسأله‌مان فرق می‌کرد، ما توی لیست 'فرنچ قورباغه'‌ها بودیم، همه‌جا زیر نظر داشتندمان! ما اصلاً گناهکار دنیا آمده بودیم! بله که سرنوشت‌مان این بود که برویم جنگ! دلکک‌هایی بودیم یکپارچه گوشت خالی، با یک شماره! عمده مسلسل! شماره به دردخور! بیخودی!... بشر پنج لیتر خون بیشتر نیست!... این حقیقت را وقتی می‌فهمی که دیگر کار از کار گذشته!... با نگاه اول متوجه تفاوت نمی‌شوی! نمی‌فهمی که همه‌کرة زمین چیزی نیست جز یک گردونه قمارخانه!... با شماره‌های خوب و شماره‌های بد!... ریین نه‌وا پلو!... آن‌هایی که قرارست همیشه لای لحاف باشند!... آن‌هایی که دنیا آمده‌ند که بروند سربازی!... اولش که نگاه می‌کنی همه یک جور به نظر می‌آیند!... همه بنی‌آدم عین هم، فله‌ای! اما ارواح عمه‌ت! خیال کرده‌ی!... زمین تا آسمان فرق دارد با هم!... در بدترین طبقه‌های بدبختی یک عالم آدم این‌ور آن‌ور می‌شوند!... بهترین و بدترین!... مثل کوههاست که از بالای ابرها نگاه کنی، بالای بالا، از هواپیما! همه‌ش زشت و غم‌انگیز و سیاه و زمخت است! اما پایین، از



نزدیک، همه جاهاش قشنگ قشنگ، جا‌های سبز و خرم، خانه‌های خوشگل کوهستانی! باید بگردی و ببینی تا بفهمی... چیزی نیست که توی مدرسه یادت بدهند.

شماره‌های خوب خیلی راحت آدم را خوش بین می‌کند!... کون لق آن‌هایی که می‌برندشان کشتارگاه!... آن‌هایی که «لای لحاف» اند بله که می‌توانند دستجمعی بزنند زیر آواز!... تا بگویی چه کنم برات چه چه می‌زنند، بخصوص اگر دُشان هم مجانی توی خمره باشد!... آدم‌های دست و دل‌بازی مثل کاسکاده‌ی جامشان را پر کنند!...

یک دور دیگر برای همه!... باز یک دور دیگر!... مهاراچه دیوانه شده و نمی‌داند با پولش چکار کند!... یک کپه اسکناس روی میز؟... حُب بعله، زیادیش کرده، می‌خواهد از دستش خلاص بشود!... بده برود!... بدش به باد!... چه تشویقی می‌کردندش، به سلامتی! چون که پسر خوبیه! پسر خیلی خوبیه!<sup>۱۱</sup>

صداشان همه کافه را تکان می‌داد، همه دیوارها را می‌لرزاند از بس بلند عربده می‌کشیدند، آن هم همه با هم!... لوسترِ حبابی بالای سرمان این‌ور آن‌ور می‌رفت، می‌رقصید. همه دم و دستگاه و در و دیوار، همه ستون‌های چوبی زیر کافه هم انگار مست کرده بودند و تلوتلو می‌خوردند... پروسپرو ترجیع‌بند را دم می‌گرفت... فکر می‌کنم کسی که از همه بلندتر نعره می‌زد او بود: چون که پسر خوووویه!

تق توق! صدای در است که تندی باز می‌شود! یک چیز گنده می‌آید تو!... مثل یک بغچه خیلی گنده از خیابان پرت می‌شود تو!... تق و توق!... همین طوری، می‌افتد وسط، انگار که از بیرون پرتابش کرده باشند!... و می‌افتد وسط کافه... سه تا پله بوده و ندیده!... سکندری می‌خورد می‌افتد!... پخش می‌شود روی زمین! ژوکوند است! عین یک بغچه!... با

همه پنبه‌ها و بان‌پیچی‌هاش!... بلند می‌شود، نعره می‌کشد، وحشتناک است دیدنش!... نیامده شروع می‌کند گِله و شکایت!... نخیر!... بلند می‌شود!... می‌چسبد به پیشخوان!... یک گلوله آتش است از خشم!... از زور عصبانیت دارد نفسش بند می‌آید... الآن است که خفه بشود... همه محله را دویده و آمده... دنبال ما بوده!... زیر نور لوستر که نگاهش می‌کنی رنگش به سبزی می‌زند!... نگاه می‌اندازد دور و ور... چه وحشتی، خدا!... پشت هم جیغ می‌زنند... کاسکاد نیست؟

«کجایی کاکا؟ ها، کجایی؟ کجاست این گوساله!...»

«اینجام جیگر! اینجام آفت من!...»

کاسکاد معطلش نکرد. باید فوری جوابش می‌داد.

«بیا خانه خراب‌کن!... بیا!...»

آخ آخ!... چه معرکه‌ای!... سر میزها! قهقهه همه لات و لوت‌ها بلند می‌شود! صحنه بزن بزن خانوادگی! درست همینش را کم داشتیم!... کاسکاد خیلی به‌اش برمی‌خورد... بینوا دکتر... دیواری از دیوار دکتر کوتاه‌تر پیدا نمی‌کند.

«نگاهش کنید!... تو را خدا نگاهش کنید این را!... آقای دکتر کلودوویتس! آقا من یک مریض را سپردم دست شما! فرستادم که به‌اش برسید، خوبش کنید!... خیال کردم آنجا راحت نگاهش می‌دارند!... گفتم پول بیمارستان را می‌دهم! پول همه چیز را! مثل ریگ خرجتان می‌کنم، دکتر خوشگله! این است حق‌شناسی‌تان؟... بفرمایید بینم، به همین راحتی می‌شود از خراب‌شده شما دررفت! قدم‌زنان و خوش‌خوشک فلنگ را بست؟... تکلیف ما این وسط چیست؟... شما بفرمایید! این «لان‌دن هاسپیتال» شما بیمارستان است یا عشرتکده، جناب کلودوویتس؟... این طور که من می‌بینم وضعش از پیاده‌روی «چیرینگ»

هم خراب‌ترست!... کارت‌ان ریدمان است! درست مثل مدارکتان، آقای دکتر! آشغالِ حسابی! حتی بلد نیستید کاری کنید که دیوانه‌هاتان از بیمارستان درنروند! خر تو خرست! نگاهش کنید این آبجی را!...»

ژوکوند بیکار ننشسته بود. پانسما‌هاش را می‌کند، می‌ریخت این‌ور آن‌ور، دورش روی زمین پر شده بود از پنبه و باندها و سنجاق و... چه قهقهه‌ای می‌زدند مشتری‌های کافه!... برایش دست می‌زدند! هورا می‌کشیدند!... کلودوویتس مانده بود که چکار کند!... دور گفتار می‌گشت... می‌خواست باندپیچی‌هاش را درست کند! اما زنک نمی‌گذاشت! مقاومت می‌کرد!... این از این طرف می‌کشید او از آن طرف!... جمعیت چنان قهقهه‌ای می‌زد که همه زمین و دیوارها و پنجره‌ها تکان تکان می‌خورد!

کلودو زانو زده بود و التماس‌کنان می‌گفت: «برگردید بیمارستان، ژوکوند!... خواهش می‌کنم برگردید! بی‌احتیاطی ست این کارت‌ان! زخم‌تان دوباره باز می‌شود!»

ژوکوند زخم‌بندی‌هاش را که خون‌لخته شده به‌اش چسبیده بود وا می‌کرد! می‌کند!... دوباره خون‌آزش می‌زد بیرون... شُری می‌ریخت روی زمین!... اصلاً حرف‌گوش نمی‌کرد!...

«خفه شوید! قاتل‌ها!»

می‌پرید به جمعیت... با این حرف‌هاش قهقهه‌ها بیشتر هم می‌شد. دیگر همه نعره می‌زدند... باربرها دیگر نمی‌فهمیدند چه به چیست... کله‌هاشان گرم شده بود و دیگر مخشان خوب کار نمی‌کرد... خیال می‌کردند داریم با خانم بدرفتاری می‌کنیم!... درجا با ما بد شدند... یکدفعه توفان شد، ناگهانی... همه به طرفداری از ننه مینیاتورا! شروع کردند عربده کشیدن به خاطر او!... دستکم یک دوجین نره‌غول که

می‌خواستند فوری دل و روده کاسکاد را بکشند بیرون!... سریع،  
فی‌المجلس! بازوها به این هوا، وحشتناک! الآن است که محشر بشود!...  
بازوهای خال‌کوبیده... بازوی گوریل!...

ژوکوند همین که دید چه خطری دارد کاسکاد را تهدید می‌کند... که  
کم مانده بپرند روی عزیزش، خودش را انداخت وسط که ازش دفاع  
کند!... با همه هیکلش!... پرید و ایستاد جلوش!... سینه سپر کرد!...  
نفس نفس می‌زد و مثل ماده شیر می‌غرید!... همه زخم‌بندی‌هاش وا شده  
بود... دست و پاش می‌پیچید لای باندها، جلوی حرکتش را می‌گرفت...  
نعره‌ش از عربده همه گله بلندتر... غرررر! غرررر!...

«جیگر کم، خوشگلم! نوازش کنید من را!...»

اما خال‌کوبیده‌ها دیگر گر گرفته بودند!... در هر حال باید می‌زدند و  
کاسکاد را درب داغان می‌کردند! دیگر دیوانه شده بودند و مخشان کار  
نمی‌کرد! دست بردند به بطری‌ها، سیفون‌های سودا، صندلی‌ها! ترق و  
توروق و جیرینگ و جورونگ! همه چیز شروع کرد سر و صدا کردن و  
پخش شدن این‌ور آن‌ور و پرت شدن توی هوا!... وسط شیشه‌ها!  
جیرینگ!... توی در! تترق!... قشقرقی شد وحشتناک!... کاسکاد پس  
رفت... جست عقب!... آقا جنگ مغلوبه شد!... میزها کله‌پا!... سنگ‌بندی،  
سریع!... پروسپرو و کاسکاد یک جوری یک جایی پناه گرفتند!... صندوق  
و گنجه ظرف و رخت‌آویز همه توی هوا!... پرواز!... ریز ریز!... بمباران  
است!... بزن بزن با صندلی!... همه چیز داغان! پخش این‌ور آن‌ور!...  
باربرها، با قیافه‌های برافروخته هجوم می‌برند جلو! با کله‌هاشان مثل  
قلعه کوب می‌زنند به قلب جمعیت! حمله! کشتار! از هر طرف صدای  
عربده بلندست... یکدفعه صدای درینگ زونگ بوم بلند می‌شود!... ارگ  
خودکار ته کافه‌ست که ناگهان شروع می‌کند زدن!... دیری دیم زوم دوروم

راه می‌افتد! هیولای چند صدا! شیپورا! فلوت! طبل! باید صدایش را شنیده باشی تا بدانی چقدر گوش‌خراش است! والسش چه تخریبی می‌کند! بورو راهش انداخته ارگ جهنمی را! ساز که نیست، کولاک است! بورو را می‌بینم که آن زیرزیرها ورمی‌رود!... من را که می‌بیند سر و دست تکان می‌دهد!... تند و تند!... با ایما و اشاره می‌گوید «دررو! دررو!» من هم خرخری نگاهش می‌کنم و نمی‌فهمم! داد می‌زند! نعره می‌کشد! با تته‌پته می‌پرسم: «چه شده؟»

اما دیگر فرصتی نیست! بادابووم!... رعد کن فیکون! انفجار مهیب! همه چیز از هم می‌پاشد و چه جور هم!... شعله‌ها هوا!... ای وای! خودم دیدم! بعله! خودش است!... می‌بینمش وسط شعله‌ها!... وسط آتشی که می‌رود هوا! دیدمش که چیز را انداخت!... چیز بود، قرار یک قلوه‌سنگ!... تا افتاد ترکید... همان‌جا زیر میز!... بادابوم!... یکی دیگر! یک انفجار دیگر!... شک ندارم!... دیدم که انداختش ماس‌ماسک را!... نارنجک!... دیده‌م نارنجک، می‌شناسم!... اکه هی! نامرد رذل!... سگ‌پدر!... خرمن آتش!... رگبار!... دیوانه ابله!... می‌کشدمان که بیردمان بیرون!... چه وحشتی همه را گرفته! هرکسی هرجوری که می‌تواند درمی‌رود!... سه نفر افتاده‌ند زمین! سه‌تا مرد!... از روشن می‌پریم!... سقف روی سرمان خراب می‌شود!... پشت سرمان همه چیز هُری می‌ریزد پایین! داغان می‌شود!... گچ و آهک و نخاله!... سفال سقف!... بهمن!... کاسکاد جان بدر برده!... جلوی ما دارد می‌دود!... پروسپر هم هست، ژوکوند هم!... همه با هم دبدو! ژوکوند پشت سر می‌دود... جیغ و داد می‌کند... می‌خواهد که وایستیم تا به امان برسد! می‌گوید که زخمش درد می‌کند!... همین‌طور هم فحشمان می‌دهد!... به امان می‌گوید نامرد!... بورو هم پیدایش می‌شود!... انگار نه انگار!... هیچ به روی خودش

نمی آرد!... دنبال ما می دود! علیرغم خیک گندهش خوب می دود!...  
هیجان است که این طور می دواندش!... راضی است از کاری که کرده!...  
هیچ خجالت هم نمی کشد!... بدبدی می خندد!... هر دو دستش  
خونی ست!... سکندری می رود! راست می شود!... به ننه پیره می خندد که  
پشت سر ما دارد می دود!... لنگ لنگان!... آهان!... ها بیا!... جانمی! گریه  
هم دارد می کند، زار می زند که ما داریم می کشیمش!... با این همه خودش  
را می رساند به ما!... از همان راه کوره هایی که آمده ایم رد نمی شویم...  
می زنیم طرف «های وی لامبث»... بعد بدو طرف «گریولین»...  
«رویسدیل»... بعدش غیغاج... برای این که ایزگم کنیم... چپ اندر قیچی...  
کاسکاد جلو می رود!... خانم بورورا می چسبد... آستین کتش را می گیرد...  
کاسکاد از دستش به تنگ آمده!... دیگر نمی خواهد حتی زنک را  
ببیند!

ژوکوند با هر قدمی که برمی دارد جیغش درمی آید!... زخمش درد  
می کند... از درد می جهد و نعره می کشد!... خوشبختانه توی کوچه ها  
هیچ کس نیست!... همه گله از این کوچه می رویم به آن کوچه!... اگر روز  
بود که کلکمان کنده بود!... پروسپرو هم می دود!... قیافهش را نمی بینم،  
فقط صداش را می شنوم که تک زبانی یک چیزهایی می گوید... جلوی من  
است. دیگر هیچ چیز برایش نمانده!... دم و دستگاهش دود شد رفت هوا!  
فلک زده!... یک شعله و تمام!... چوب بود و کاهگل!... به یک چس بند  
بود! جداً هم!... اما بورو، واقعاً دیوانه ست احمق!... دارد با ژوکوند  
می دود... دنبال خودش می کشدش... ننه هم بااش دعوا می کند!...  
«یواش تر! وای خدا! یواش تر!...» باز باید دوید!... «مورگیت ستریت!» از  
این سر تا آن سرش! این که می گویند «آتش به کونش افتاده» درست  
حکایت ماست!...

درست بعد میدانگاهی می‌رسیم به باراندازها... فکر کنم کلودووبتس را گم کرده‌یم... صدایش می‌زنم... در حال دو... جوابی نمی‌آید... بیمارستانش همین‌جاست... همین بغل... ننه‌پیره را نگذاریمش بیمارستان؟... از جلوش رد می‌شویم... می‌پرسم... همین‌طور که می‌دوم داد می‌زنم و می‌پرسم! می‌دویم!... باز هم!... یک! دو!... یک! دو!... می‌بیچیم دست چپ!... «میریلیورن»... مستقیم!... بعدش «پینت پلیس»... پس داریم می‌رویم پیش «تاکت»؟... نمی‌دانستم... کسی چیزی نگفت!... می‌رسیم جلوش!... ایست!

جست می‌زنیم طرف در! همه با یک حرکت می‌پریم تو!... بعد آن همه تاخت!... به به! چه بموقع! اتفاقاً داشت جمع و جور می‌کرد! هُرّی!... همه جنس‌هاش! انواع طناب! آهن‌آلات! خنزرپنزر یک انبار پُر! جست زد طرف در و بستش. حالتی دارد که انگار دارد خفه می‌شود!... می‌پرسد: «از کدام گوری این‌طور همه ریخته‌ید بیرون؟»... کسی جوابش نمی‌دهد... همه دارند نفس نفس می‌زنند، آخ و اوخ می‌کنند... سینه‌هاشان دارد می‌ترکد... همه دسته دارد عطسه می‌کند، آخ و تف می‌کند، خودش را می‌اندازد روی خرت و پرت‌ها!... آخ! وای چه دوی استقامتی! اول همه کاسکاد به حرف می‌آید... نفسش زودتر از بقیه آمده سر جاش...

بورورا به تاکت نشان می‌دهد و می‌گوید:

«یک قاتل آدمکش می‌خواهی، ایناهاش!»

بعد همه قضیه را با جزئیاتش تعریف می‌کند... او هم نارنجک را

دیده!...

«یکی دیگر نداری توی جیبت؟...»

یکدفعه همه می‌ریزند سر بورورا! آه! کثافت لجن!... بی‌ناموس!...

بی‌پدر مادر!... همه دست می‌برند طرف شکمش!... همه جاش را می‌گردند! به همه بدنش دست می‌کشند!... که مبادا هنوز یکی دیگر داشته باشد!...

«رذل آدمکش! حیوان احمق!...»

همین‌طور سرش داد می‌زنند، وحشتناک!

اما او عین خیالش نیست... هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نمی‌دهد... فقط می‌خندد... بدنش را که می‌جورند ریزه ریزه می‌خندد چون قلقلکش می‌آید!...

«یکی دیگر نداری؟...»

دوباره شروع می‌کنند گشتن... به همه جاش دست می‌زنند... تاکت می‌خواهد بندازدش بیرون!... نمی‌خواهد دم و دستگاهش را به باد بدهد!... جنس‌هاش!... چوب‌ها و تخته‌هاش!... پروسپرو چنان فاجعه‌ش برایش سنگین بود که یک کلمه هم حرف نمی‌زد. طبیعی‌ست که غصه‌کافه و مشتری‌هاش را داشت، از همه بیشتر غصه‌اجاره‌نامه‌ش... دائم حرف اجاره‌نامه‌ش را می‌زد... می‌گفت هنوز هفتاد و هشت سالش مانده!... خیلی به‌اش می‌نازید!... آکه‌هی! ماتیو حق داشت!... بورو جرثومه کله‌خری بود!... یک آدم احمق دیوانه‌خرابکار!... اول که می‌دیدش متوجه نمی‌شدی!... محال بود باور کنم!... یک جوری هم پرتش می‌کرد! جداً! بدون یک ذره شک و دودلی!... نامرد خرابکار!... وانگهی در کمال پرویی!... بدون یک ذره ناراحتی!... حالا دوباره تشنه‌ش شده بود!... می‌خواست دوباره همه شروع کنند به سلامتی! آقا می‌فرمود که تشنه‌ش شده! که برایش یک بطر آبجو باز کنند! فوری! نه یک ساعت دیگر، همین الان! می‌گفت که با آن زخم دستش نمی‌توانست بیشتر از آن صبر کند...

درست است که هنوز داشت ازش خون می‌رفت، همین‌طور از



ژوکوند... زخم‌هاشان را به همدیگر نشان می‌دادند... شده بود یک  
آبولانس واقعی... من تشنه‌م نبود، بیشتر سردم بود...

ژوکوند از این که می‌دید توی جمع به اصطلاح خانوادگی ست دوباره  
روش زیاد می‌شد... دوباره زخم‌هاش را بستیم، دم و دستگاه پنبه و  
باندپیچی‌ش را صاف و صوف کردیم... همه وسط پاهاش آویزان بود...  
خوابانندیمش روی گونی‌ها... کاسکاد هم کنارش دراز کشید که شاید زنک  
یک خرده آرام بگیرد... دیگر ساکت بشود...

توی این هیرو و ویرکلودوویتس سررسید... شروع کرد در زدن،  
کوبیدن... به صدای بلند اسمش را می‌گفت... چه جوری ما را پیدا کرد این  
ناکس باباقوری!... آمد تو!... هی پلک می‌زد!... شروع کرد یک چیزهایی  
تعریف کردن... حالی‌ش نبود!... خیال می‌کرد انفجاری اتفاق نیفتاده!...  
شروور می‌گفت!... هیچ چیز یادش نمی‌آمد! مخش ضربه دیده بود، یک  
چیزی حتماً خورده بود به کله‌ش... پوست سرش کنده بود... از او هم  
داشت حسابی خون می‌رفت... دهنش هم خون‌آلود بود... باید برایش آب  
گرم می‌کردیم... حالش داشت خراب می‌شد... زیادی دوبده بود... تپش  
قلب گرفته بود... ما هم از این فرصت که حالش را جابجاییم استفاده کردیم  
و برای خودمان ترتیب یک عرق داغ حسابی را دادیم، دو کاسه  
سالادخوری!... تاکت کارش تمامی نداشت!... مهمانهایش گشته مرده  
بودند!... همه کنار هم جمع شدیم... لم دادیم لای کیسه‌گونی‌ها!  
عدل‌ها!... رختخوابی توی کار نبود... همه‌ش انبار بود...

بورو حالش بهتر شده، تصمیم گرفته برود... می‌گوید:

«من می‌روم!... می‌روم!...»

ساعت باید دوی بعد از نصف شب باشد.

«خوش رفتی!... برو که از دیدنت حالمان به هم می‌خورد!...»

همه همین نظر را دارند.

پروسپرو هنوز لب از لب باز نکرده... روی گونی‌ها نشسته... حتی دراز هم نکشیده... سرش را این طوری گرفته توی دستهایش...

«تو هم بلند شو برو! می‌شنوی چه می‌گوییم؟...»

کاسکاد رفته و دارد تکان تکانش می‌دهد، نمی‌خواهد پروسپرو بماند اینجا... در حالی که هیچ چیز نگفته! لب از لب باز نکرده! بگو حتی یک کلمه...

«برو بینم! برو گم شو!»

خشن!

فکر کنم شکش برده بود که پروسپرو و بورو بخواهند نصف شبی بدجوری با هم درگیر بشوند، برای تصفیه حساب نارنجکه!... که فقط منتظر بودند که ماها خوابمان ببرد!

«بروید همدیگر را تکه تکه کنید!...»

این جوری انداختشان بیرون!... جای بحث نداشت... تاکت هم باش بود... تاکت آدمی بود بینهایت خشن! اختلاف و دعوا که پیش می‌آمد دست می‌برد به یک تیرک معدن... که سلاح مورد علاقه‌ش بود... با تیرک می‌زد وسط پاهای طرف.

این طوری پروسپرو رفت و بورو هم دنبالش.

دیگر انبار شد مال ما!... می‌توانستیم راحت بگیریم و بخوابیم... بورو می‌دانست کجا برود بخوابد! لازم نبود من نگرانش باشم! هیچ غصه‌ش را نمی‌خوردم. می‌رفت پیش رفیقش، یارو اکبیری... کار همیشگی‌ش بود... درست روبه‌روی ما بود آن طرف رودخانه... بعد «کایت داکز»...

اما بیرون داشتند عربده می‌کشیدند... داد می‌زدند «مادر ق-ها!»... به ما می‌گفتند... صدایشان توی شب خلوت می‌پیچید... «خواررک-ها!»...

خواررک-ها!!» آن یکی هم صدایش را بلند کرده بود و فحشمان می‌داد:  
«مادرق-ها! مادرق-ها!!»... دونفری داد می‌زدند و به‌امان بد و بیراه  
می‌گفتند.

از خیلی دورها هنوز صدایشان می‌آمد... صدای پاهایشان را  
می‌شنیدیم... یک مدت خیلی خیلی طولانی... تا آن ته ته. خوابمان برد.

روزی که تاریکی شروع می‌کند همه جا را گرفتن، روزی که دیگر باید بزودی گذاشت و رفت، هنوز یک خرده یاد پوچی‌های این دنیا می‌افتیم... یاد شوخی‌ها، حدس‌های مؤدبانه، بزن و برقص‌های سبک، حرکت‌های دوستانه... همین‌طور همه چیزهایی که بعدِ بینهایت مکافات و دهشت دیگر چیزی نیستند جز نقش و نگار عجب‌وجغ و درهم برهم ترمه تابوت... پارچه‌های ضخیم چین‌چین سُربی، این همه زحمت بیهوده! ردای عظیم خشکه مقدسی‌ها، سرودها، حَسَناتِ غصه‌آلود، همه سنگینی له‌کنندهٔ مرده... محکم بسته، سفت گره خورده، توی خلوت تاریک زیر درپوشِ چوب کاج. به‌به! چه افسون‌آمیز می‌شود که درست همین لحظه، درست لحظه‌ای که آن‌ته چارمیخ شده‌ایم، از درز تابوت چهچهٔ معجزه‌وار یک نی‌لبک بزند بیرون، پر بکشد! سریع، آوازی که دل را شاد کند! چه تعجیبی! چه غروری! به‌به است که توی شهر مرده‌ها می‌پیچد! به‌به! چه عبرتی برای خانواده‌ها!... جنازهٔ شوخ و شنگی که کارش این است که اشباح را بخنداند! مطرب همهٔ پرتگاه‌ها، دخمه‌های جادوزده، ورطه‌های جهنمی! اولین یارویی که ربق رحمت را سرکشیده و زندگیش بیخودی نبوده، بالاخره همهٔ لطف و قشنگی‌های بهار را غافلگیر کرده، درک کرده!

زندگی دوباره پرندهک! جوجه سهره بیشه کوچک، که همه چیز را با خودش می برد آن دنیا! انقلابی تاریکی ها! ترانه خوان مقبره ها! دلک لوده دهلیزهای دنیا!... دلم می خواهد این کس من باشم! چه بلندپروازی ای! من، نه هیچ کس دیگری! چرا که نه! به کسی چه!... همچو کسی غرق رحمت است، زبل!... یک رقص «ابدیت» می ارزد به همه امپراتوری بشری نکبت زده، تل گنده سوراخ موش پر توطئه... سراب خراب هرچه آدم ساده لوح است!... سلام بر سلاطین! رعیت را باید قوی کرد؟ فرمان تکان تکان منظم همگانی! چه قصه ای!... دیوانه کسی که دل به «گذرا» ببندد!... هزار بار بهتر این که آرام بمیری و نی لبک را هم با خودت ببری!... اما برای این هم لحظه خلسه دل انگیز لازم است! این طور نیست که هرکس موسیقی خواست بتواند برود! لحظه دلخواه! نه! خیال کرده ای!... باید منتظر بمانی و دوام بیاری... این را همیشه می گویم!... موافق!... مخالف!... اینجا جست بزنی!... آنجا دوباره روی پات بلند بشوی!... بچسبی به قوت لایموت... زندگی کک!... زاغت را چوب می زنند!... چه زجری!... چه جوریش را با همه خشونت پیش تاکت نشانتان دادم... برای این که بتوانی با نی لبک فلنگ را ببندی قضیه فرق می کند! خواهید دید! کشکی که نیست!...

بعد از انفجار 'دینگی' چه فرار و سگ دویی! چه ورزشی! از این سالن انتظار ایستگاه به آن اسکله مشکوک، از این زیرزمین به آن زیر شیروانی، از این سوراخ موش به آن سوراخ! چه پایین رفتن ها و چه صعودهایی! از خوابگاه های خیریه تا زاغه های شبی دوپنس! چه بدو بدویی! کاسکاد با ک- شعرهایی که گفته بود که گویا کنسولگری در به در دنبالم می گشت

وحشتی به جانم انداخته بود که نگو... دیگر اعصابم داغان بود... تا بگویی چه کنم خودم را می‌باختم... از این محله می‌رفتم آن محله... هیچ‌جا دو شب پشت سر هم نمی‌خوابیدم از ترس پرس و جوهای توأم با سوءظن... دست از پا خطا نمی‌کردم... دیگر هیچ‌کدام از برویچه‌ها، نه این و نه آن را ندیده بودم!... همه توصیه‌های احتیاط را دقیق و مو به مو رعایت کرده بودم... سعی کرده بودم گذارم به «لیسستر» و «بدفورد»، باریکه و پیاده‌روهای خانم‌ها نيفتند... جایی که می‌شد سر و گوشی آب بدهم... با این همه دل توی دلم نبود!... دلیل هم داشتم!... توی روزنامه‌ها یک خط هم درباره قضیه ننوشته بودند. حتماً کاسکاد دمشان را دیده بود!... قرارمان این بود که تا او خبر نداده همدیگر را نبینیم، اصلاً! من به قولم عمل کرده بودم... خطرگنده از سرمان رد شده بود!... مأمورها سرشان جاهای دیگر گرم بود... دنبال او باش دیگر می‌گشتند... اما مسأله این بود که دیگر مایه چیزی برام نمانده بود!... آن شبی که کارمان به فرار کشید از کاسکاد ده پوندی دستی گرفته بودم. ولخرجی نکرده بودم اما می‌دیدم که دارد ته می‌کشد... روی زمین سفت نمی‌توانستم بخوابم، بازوم چنان دچار گرفتگی عضله می‌شد که نعره درمی‌آمد!... مجبور بودم روی تخت بخوابم... گران درمی‌آمد. حتی ارزان‌ترین جاها. بیشتر وقتم را توی سینما می‌گذراندم... برنامه‌هاش هنوز یادم است... بخصوص برنامه‌های «پرل‌وایت» بود توی اسرار نیویورک... هرچند ساعتی هم که توی سینما می‌ماندم باز وقت زیادی می‌آوردم... می‌رفتم توی خیابان‌های محله «سوهو»، کوچه پسکوچه‌های شلوغ پرسر و صدا... جاهایی که جمعیت دوپشته‌ست... همیشه خدا انگار نمایشی چیزی به راه است... طرف دکان‌ها، از «شفتزبری» تا «ویگمورستريت»، لا به لای بساط‌ها، پای درها، آدم‌ها توی هم وول می‌زنند، تنه به تنه هم می‌آیند و می‌روند، توی این

همه آدم راحت رد گم می‌کنی، احساس امنیت می‌کنی، گذشته از این که شاد هم هست و سر آدم گرم می‌شود... با این همه، بعد ده دوازده روز، دیگر این طور پرسه زدن توی خیابان‌ها آدم را خسته می‌کند. دیگر از این همه احتیاط و پرهیز به تنگ آمده بودم! یعنی چه آخر! من که کاری نکرده بودم!... خیلی جرأت نمی‌کردم بروم سراغ کاسکاد، اما بورو را که می‌توانستم بینم!... یک صبح یکشنبه بالاخره تصمیمم را گرفتم.. پیش خودم گفتم: «بزن برویم داداش!» طرف‌های «باربلی داک» بودم. «ترانسبوردها»، کشتی‌ای که رودخانه را طی می‌کند، منتظر بود، آدم را تشویق می‌کرد به این که سوارش بشود، کشتی کوچکی بود، مسیرش ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید... همین که چشمم به آب رودخانه افتاد و سوسه شدم... جزئی‌ترین دلیل توی این جور چیزها کافیهست!... من که با کوچک‌ترین بهانه حاضرم دور حوض بزرگ پارک توپلری پاریس بگردم! اگر قرار مگس کوچک بودم این کار را توی یک شیشه ساعت مچی می‌کردم... هر بهانه‌ای که بود باشد، فقط برای یک خرده گردش روی آب، دریانوردی!... الکی بهانه می‌تراشم برای این که از روی همه پل‌ها رد بشوم... آرزو می‌کنم که همه جاده‌ها رودخانه بود... افسون‌کننده‌ست حرکت آب... آدم را جادو می‌کند... آن روز هم آنجا، بدون آن که خودم بخواهم، چلپ و چولوپ آب «تیمز» طلسمم کرده بود... مثل خنگ‌ها و ایستاده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم... بخصوص کشتی‌های بزرگ برام سحری دارند که نمی‌توانم در مقابلش مقاومت کنم... همه جنب و جوش و رفت و آمد دور و ورشان روی آب... موج‌هایی که به هم می‌خورد و کف‌هاشان... زورق‌های کوچک کوچک... کناره جنوبی باراندازها... قایق‌های کوچک تک‌دکل، با بادبان‌های لچکی که روی آب خم و راست می‌شوند... با حرکت‌های آب دور و نزدیک می‌شوند... کم مانده بخورند

به کناره... آرام آرام پایین و بالا می‌روند!... آه، چه منظرۀ جادویی‌ای!...  
واقعاً می‌شود گفت!... چه رقصی!... آدم را می‌برد توی خلسه!... مگر  
می‌شود ازش چشم برداشت!... با کرجی دولفین، که از این طرف رودخانه  
می‌رفت آن طرفش، ما هم تا اندازه‌ای توی رقص شرکت می‌کردیم... دو  
دور کوچک... از این لب آب تا آن‌ور... گاهی من پنج شش بار رفته‌م و  
آمده‌م! انگار توی یک جشنِ بزن و برقص!... رفت و برگشت!... «باربلی» –  
«گرینویچ»... جوری که کم مانده قایق بخورد به کشتی‌های بزرگ بارکش...  
غول‌های خیکگی که از رودخانه می‌روند طرف‌های بالا، پروانه‌هاشان مثل  
دیوانه‌ها همه رودخانه را می‌زند به هم... همه چیز را می‌کشاند طرف  
کناره... نعره می‌کشند، می‌غرند، ترسناک... نگران هر چیزی که به‌اشان  
نزدیک بشود... چه زیبایی و شکوهی!... مرغ‌های دریایی، پرواز! رو به  
آسمان! دیگر خیالبافی بس است! بیا روی زمین پسر! یک پنی هم توی  
جیبت نمانده! بزن برویم! «گرینویچ»... چه غصه‌ای! دیگر باید رفت!  
گشت و گذار بس است! پرسه تمام!... باید این دیوث را پیدا کنم!  
قرارمان این بود، حرفش را زده بودیم! پیش یارو، اکبیری که بحثش بود.  
گفته بود... «گرینویچ آلی»... «گرینویچ پارک»... وان کلابن جونیور، اسم  
واقعی‌ش این است. برام خوب توضیح داده بود... خیلی از اسکله جنوبی  
دور نیست... من را که ببینند چه می‌گویند؟... بدون شک از توی خانه  
نگاهم می‌کنند... شاید هم در را به روم باز نکردند؟... همه‌شان  
این‌طوری‌اند، یک مشت نامرد! می‌دانم! کلکم کنده‌ست! جای اعتماد  
بیخودی نیست! اما می‌روم هرچه بادا باد...



یک کمی این‌ور آن‌ور را نگاه می‌کنم... که آژان ماژانی نزدیک‌ها نباشد... چه جور خانه‌ایست خانه یارو؟... «تیتوس وان کلابن»... نگاه می‌کنم که قیافه مشکوکی نبینم... خوب خلوت و ساکت است... اطمینان بخش... سه چار نفری پای در خوش خوشک گپ می‌زنند... حتماً مشتری‌اند... منتظر نوبت‌شان... توی پارک بچه‌ها برای خودشان جست و خیز می‌کنند، می‌دوند این طرف آن طرف، لای درخت‌ها همدیگر را دنبال می‌کنند... خلاصه وضع عادی‌ست... وانگهی هوا هم خوب است... آفتاب درخشان، تقریباً گرم... همچو چیزی وسط‌های بهار توی لندن نادر است... از پنجره‌های باز طبقه دوم صدای بورو را می‌شنوم که دارد پیانو می‌زند... یک ترانه... خودش است!... می‌شناسم شیوه زدنش را، آهنگ‌هاش را، فکر نکنم اشتباه کنم!... خودش است بی ناموس!... توی دلم می‌گویم: «شانس آوردم!... پشت پیانوست!... می‌توانست پشت میله‌های زندان باشد!...» دیگر داشتم خل می‌شدم از بس از این محله می‌رفتم آن محله... روز و شب! بدجوری خسته شده بودم، یک جور خستگی غم‌آلود!... البته نه آن جور داغان مثل سربازی!... اما به هر حال شبیهش... خلاصه از رمق افتاده... بعد هم از بس اینجا و آنجا روی

تخت‌های سفت کپیده بودم بازوم یک دردی می‌کرد که نگو!... بعد هم چنان وزوزی توی گوش‌هام که چشم‌هام بی‌اختیار بسته می‌شد، بس که صداش تیز و زجرآور بود... وحشتناک است زندگی آدم علیل... ته کشیدن امکانات مالی هم که از بد بدتر... موجب می‌شود که فکرهای خیلی بد خشونت‌آمیزی بزند سر آدم... اما باز همه این‌ها بهتر از جنگ و مردن بود! اگر دوباره مجبورم می‌کردند بروم!... آن‌طوری که آن سگ‌پدر حرفش را می‌زد کاملاً امکان‌ناش بود!... اگر به آن صورتی که او می‌گفت کنسولگری دنبالم بود؟... که کف‌گیر به دیگشان خورده بود و هر کی را که گیر می‌آوردند می‌فرستادند جبهه؟... بخت یارم بود که علیرغم همه اینها هنوز برای خودم راست راست می‌گشتم... فعلاً که قِصر در رفته بودم... یک در هزار شانسم زده بود که لندن بودم... تعریف می‌کنم که چطور شد... عجیب شانس آورده بودم!... اقبال استثنایی!... تقدیر که یکدفعه زیر و رو شد!... باور نکردنی که چطور ورق برگشت!... کاسکاد، باید این را واقعاً بگویم، چه نعمتی بود برای من!... همه‌ش هم از دولت سر رائلول کوچکه!... طفلکی خودش! چه بدبیاری گهی!... این را هم تعریف می‌کنم!... خلاصه، نباید به سرنوشت پشت کرد!... من که بلیتم برده بود و چه جور هم!... بقیه جوان‌های مثل من بیرخت بود وضعشان! داشتند یک جایی طرف‌های «آرتوا» سوراخ می‌کنند برای خودشان!... آنجا یا یک جای دیگر!... هنگ شانزده سنگین!... واحدهای «بُرد»... بعضی‌هاشان حتماً منتقل شده بودند جاهای دیگر... «پیاده»، توی سنگرها... له، رنده‌شده توی خاک و خل... از هر دوازده ساعتی ده ساعتش زیر بمباران! به سلامتی! بله که جای من توی لندن بهتر بود! باید قبول کرد!... خانه خاله!... حتی در موقعیت‌های بحرانی!... نه، نباید شل می‌آمدم!... باید خوب مواظب بودم!... هزار جور احتیاط!... باید خوب هوای خودم را

داشتم! همین وضع را می چسبیدم و ول نمی کردم! دوستانی که داشتم البته خیلی برازنده نبودند، شکی نیست، اما برای من حکم خانواده ای را داشتند که پشتم به اشان گرم بود... چون سفارش شده بودم و طفلکی راثول معرفی م کرده بود درجا ازم با آغوش باز استقبال کردند... فقط همین دفعه!... بعد یکی دوتا مسأله جزئی... بعدش هم ترقه «دینگی!»... یک کمی ولم کرده بودند به امان خدا!... که حُب طبیعی بود!... حالا دیگر باید برمی گشتم و با اشان آشتی می کردم.. از طریق بورو مطمئناً می توانستم پیدا اشان کنم!... حُب دیگر، رسیده بودم جلوی در «وان کلابن تیتوس»... لحظه ای بود که باید تصمیم می گرفتم... زنگ زدم... کویدم به در... هیچ جوابی نیامد... دوباره زدم... باز هم...

از بیرون، از توی حیاط داد زدم: «بورو!... منم!... بورو!...»  
 آقا بالاخره لطف کرد و خودش را نشان داد... سرش را از پنجره آورد بیرون... بله، خودش است!... من را که می بیند ماتش می برد... با سرو دست اشاره می کند...

«یواش! یواش!... برو بعد بیا!...»

کمر بندم را نشانش می دهم... یعنی که دارم از گشنگی می میرم... دوباره می گوید: «هیش! هیش!...» «درخت های ته خیابان را نشانم می دهد، یعنی که دور شو و برو آنجا!...»

نه قربان! خیلی بیخشید! امکان ندارد! به اندازه کافی گردش کرده ام! مشتری ها، آدم های دور و ور که می آیند و می روند، یا پای در منتظرند، با دیدن ما می آیند جلو، از حرکات ما خنده شان می گیرد... درست همین موقع در باز می شود!... خود تیتوس است!... تیتوس وان کلابن! معروف به اکبیری!... لقبی ست که به اش داده اند!... از اوصافی که از شنیده ام درجا می شناسمش... با لباس کامل پاشا می آید دم در، لباسی که موقع کار توی

مغازه‌ش هم تنش است... سر تا پاش پارچه‌های پرنقش و نگار ابریشم زرد و بنفش، با یک عمامهٔ خیلی خیلی بزرگ و یک عصای مرصع و یک ذره‌بین گندهٔ مخصوص جواهرفروش‌ها. با همین سر و وضع شرقی توی مغازه‌ش این‌ور آن‌ور می‌رود و کاریده بستانش را انجام می‌دهد... می‌خواهد درجا دست به سرم کند... اولین واکنش خود به خودیش این است... نمی‌شناسدم... مهم نیست... من که جُم نمی‌خورم! ورنه لازم می‌کند...

«ها! پس شما باید جوان که این قدر سر و صدا راه انداخته‌ید؟»

فرانسه حرف می‌زند، اما با ته‌لهجهٔ غلیظ... لحنش مثل آن یکی آن بالا زمخت است... حُب هر دو شان خارجی‌اند دیگر... در جوابش می‌گویم «خفه شو بابا!»

بورو این را که می‌شنود پگی می‌زند زیر خنده!... بالای سرمان است، لُژ اول، دارد تماشا مان می‌کند... همین‌طور هم می‌خندد!... یارو خلیفه پشتِ سر هم پلک می‌زند... فین فین می‌کند!... می‌خواهد جلوم و ایستد!... حمله می‌کند به‌ام، از آن عصبی‌هاست، تنش می‌لرزد... با آن شلوار خیلی گشاد پف‌کردهٔ ابریشمی‌ش می‌خواهد از جا جست بزند... ها! دلکک لنده‌ور بدجنس!...

«بدو برو بینم پسرهٔ دزد! برو که نبینمت! گم شو!...»

شروع کرده چوبدستش را تکان دادن.

از جام جُم نمی‌خورم.

«می‌دوی می‌روی یا نه! گم شو!...» دوباره شروع می‌کند. چنان

عصبانی‌ست که عمامه‌ش دارد از سرش می‌افتد.

«برو که دیگر اینجا نبینمت!... از این هم که هست منحرف‌ترش

می‌کنی!... برای همین آمده‌ی، مگر نه؟... به خیالت وضعش به اندازهٔ کافی

خراب نیست؟»

بورو را نشانم می‌دهد که آن بالا دارد می‌خندد، چنان قهقهه‌ای می‌زند که کمرش خم شده روی لبه پنجره...  
یارو دلچک خیکگی اول به نظرم بامزه می‌آمد، اما دیگر دارد روی سگم را بالا می‌آرد.

«می‌زنم داغانت می‌کنم، عنترا!...»  
از تهدید خوشم نمی‌آید... جلوی این همه آدم... عنیف است...  
این دفعه به انگلیسی داد می‌زند: «برو گم شو، کثافت!»  
نفهمیدم! به من؟ من از کار افتاده جنگی؟... نه دیگر! نه! این یکی را نداشتیم.

«می‌دهم هر دوتان را بگیرند!...»  
دو نفری مان را نشان می‌دهد...  
ای بابا، باز یکی دیگر که به ما حسودیش می‌شود!  
بالاخره آن یکی آن بالا به حرف می‌آید، لب پنجره شروع می‌کند سخنرانی، بیانات خطاب به همه...  
«درود! درود بر همه!... درود ملت!... درود بر درد!... درود رفیق!...»

یک بطری گنده دستش است و تکان تکانش می‌دهد، «گالن»  
ویسکی ست، یک جرعه می‌اندازد بالا، همین طوری، یک ضرب!... دارد خودنمایی می‌کند... ملت می‌زنند زیر خنده! نعره می‌کشند! منتظر بقیه‌شانند!

خلیفه پا می‌کوبد زمین، تف از دهنش می‌پرد، از زور عصبانیت دارد خفه می‌شود...

به بورو می‌گوید: «می‌روید تو یا نه! سگ لعنتی!... بروید تو!... به اندازه کافی مست نکرده‌ید؟... شما هم، شما لات آسمان جل، اگر بدانید چه در انتظارتان است!...»

نه! این دیگر تهدید است، تهدید مستقیم!...

نه! نه دیگر! چه می‌دانم... اما نه! درست است!... هنوز هم دارد تهدیدم می‌کند، شکی نیست! البته یک بازوم بیشتر کار نمی‌کند، البته!... اما دیگر دارد شورش را درمی‌آرد!... باید یک مشت و مالی بدهمش!... از وسط جمعیت می‌روم طرفش... بس است دیگر!... «صبر کن، خلیفه عزیزم!...» با یک خیز می‌روم و نزدیکش وامی‌ایستم... این طور که رو در رو می‌بینمش واقعاً ماتم می‌برد، باورنکردنی ست قیافه‌ش!... توی روز روشن! کاملاً بزک کرده‌ست!... صورتش بگویک ماسک گچی!... چه بزک مفصلی!... از ژوکوند خودمان هم بدتر! گونه‌های شلِ آویزان خانم‌جان! چین و چروک‌ها! همه کِرم مالیده! پودرزده!... حتی روژ لب!... حالی به‌ام دست می‌دهد انگار توی رؤیا، از تعجب مات می‌مانم... انگار سراب می‌بینم... طلسم می‌کند. او هم زل زده و من را نگاه می‌کند... ورندازم می‌کند... پلک می‌زند... با ذره‌بین گنده‌ش شروع می‌کند و ارسی‌م...

یکدفعه داد می‌زند: «اِه! اِه! اِه! اِه!... اِه، جوان، چه اتان است؟ اِه، اِه! حالتان

چرا این قدر بدست، جوان!»

دارد از دستم شاخ درمی‌آرد!...

«به نظر من که حالتان خیلی بدست!... بیایید تو!... بیایید تو! یک

استراحتی بکنید!...»

تعارفم می‌کند... لحنش یکباره عوض شده... حالا دیگر حرف زدنش

چاکرانه‌ست، محبت‌آمیز... چاپلوسانه...

«خیلی باید خسته باشید!... بفرمایید تو!... بفرمایید!... دراز بکشید!...»

لحنش دیگر زیادی مؤدبانه‌ست.

از تعجب درمی‌آیم، تندی از در می‌روم تو، یک راه‌پله جلوم است...

بدون معطلی جست می‌زنم و پله‌ها را چارتا چارتا می‌روم بالا...

یک اتاق بزرگ است... چه سمساری‌ای!... پاهام به همه چیز گیر می‌کند!... چشمم می‌افتد به بورو که تلپّی وارفته روی کاناپه، پاتیل!... می‌بیندم... بلند می‌شود...

«اه! شما یید؟ شما یید دوست من؟... هه! دوست من!... عجب ماجرای! ماتیو را ندیدید؟...»

اولین چیزی که می‌گوید این است! ماتیو!... تنها دغدغه‌ش همین است!...

«ماتیو کجاست؟...»

فقط همین را نشخوار می‌کند: «ماتیو!»... حتی یک کلمه حال خودم را نمی‌پرسد!...

به‌اش می‌گویم: «نه! نه نمی‌دانم! هیچ نمی‌دانم کجاست ماتیو!... خیکی بدمست!... اما فکر کنم بزودی پیداش بشود!... این طوری که شما دارید جار و جنجال می‌کنید و مردم را جمع می‌کنید دور خودتان بزودی سر می‌رسد!»

نظرم است که به‌اش می‌گویم.

بُراق می‌شود و می‌گوید: «جار و جنجال؟ من؟...» فوراً خشن می‌شود!... کون بطری‌ش را بلند می‌کند طرفم! الآن است که پرتش کند توی صورتم...

پاش‌گیر می‌کند... سکندری می‌رود!... پرت می‌شود روی هوا!... سر و صدایی می‌شود که نگو!... صدای عربده‌پیری از آن پایین بلند می‌شود!... نعره‌ای که می‌پیچد!... مخاطبش منم... چنان صدای جیغ تیزی که انگار یک زن دیوانه!...

«بس نمی‌کنید آشغال‌ها؟ الآن می‌زنید همه چیزهام را می‌شکنید!...»

برام والس بانوی زیبا را بزنید!...»

توی همهٔ این خرت و پرت‌ها یک پیانو هم یک گوشه هست. حضرتِ پاشا دلش موسیقی می‌خواهد!... اصرار دارد! هوس کرده!... چنان هوسی که جیغش را درمی‌آرد!

«والس بانوی زیبا... شنیدی چه گفتم؟ بانوی زیبا!»

هیچ نشده اعصابش ریخته به هم... دارد می‌لرزد!... می‌جهد... خانم بزرگ دیوانه!

همه مغازه را به لرزه درمی‌آرد... کفش هم می‌افتد به تکان تکان! عجب صدا می‌پیچد!... توی همین حال با عصاش هم می‌کوبد به سقف!... جنونِ والس بانوی زیبا افتاده به جانش!

بورو داد می‌زند: «چاییده‌ی! سلیطهٔ گامبو!... چاییده‌ی!»

همین طوری... از همان روی کاناپه که پهن شده روش داد می‌زند طرف راه‌پله...

پیری در جوابش می‌گوید: «شما مست‌اید بورو کروم... قرار یک لگن خورده‌ید!...»

دارند با هم درگیر می‌شوند...

«یعنی چه، لگن؟... دیگر دارید زیاده‌روی می‌کنید!... لگنِ چه، بگویید بینم! لگن چه؟ لگن مستراح؟ هان؟ منظورتان این است؟...»

خیلی برخوردارند!... بورو از جاش بلند می‌شود! می‌خواهد برود سراغ پیری... از نزدیک بشنود که منظورش از این حرف یعنی چه؟ می‌خواهد از پله‌ها برود پایین... وای! پاش گیر می‌کند... تلوتلو می‌خورد... می‌رسد لب پله‌ها... پیرهنش از شلوارش زده بیرون و تنبان دارد از کونش می‌افتد... دوباره سکندری می‌رود!... پاش پیچ می‌خورد... کله‌پا می‌شود... می‌افتد و خراب می‌شود وسط مغازه... مثل آوار... درست وسط بند و بساط!... توی ظرف‌ها!... یک کوه کاسه بشقاب!... بگو صدای



رعد!... آبشار عظیم!... پیری از زور خشم نفسش بند می‌آید، می‌خواهد خفه بشود... یک زن مشتری که جلوی پیشخوان وایستاده جیغ می‌زند... از وحشت نعره می‌کشد... می‌خواهد دربرود... اما نمی‌تواند!... همه چیز روی سرش خراب می‌شود... پیری سعی می‌کند کمکش کند و از آن زیر بیاردش بیرون!... می‌گیرد و می‌کشدش... چکمه‌هاش را گرفته و می‌کشد... خم شده و آهان! آهان! آهان! دوباره همه جنس‌ها می‌ریزد روی هم!...

زنه داد می‌زند «کمک! کمک!...» پیری هم نعره می‌کشد «هلپ! بورو،

کمک!... می‌آیی کمک، بورو؟...»

به من هم می‌گویند: «تو چه، بچه لات؟... چرا یک کاری نمی‌کنی!...»

می‌روم پایین!... گفته بیا!... پاهای زن مشتری را می‌گیرم... از زیر آوار می‌کشم بیرون... می‌آرمش توی هوای آزاد... درست همین موقع دو کله‌خر دوباره می‌افتند به جان هم. فحش و تهدید، درست همان‌جا، بالای شکم بیچاره خانمه... او هم آن زیر همین‌طور جیغ می‌زند و نعره می‌کشد!... بورو چنگ می‌زند و موهای یارو پیری را می‌چسبند... ها! الان است که بزند و دخلش را درآرد!... عمامه خلیفه پر می‌زند روی هوا!... یخه بابا را می‌گیرد و فشار... اگه همین‌طوری خفه‌ش کند دیوٹ را!... مشتری را هم شاهد می‌گیرد... که نگاه کند که چه جوری می‌خواهد خفه‌ش کند...

«می‌خواست من را بکشد... باور کنید، خانم... راهزن است، این...»

راهزن! پاپیریت! باور کنید، خانم! آی سی، مادام!...»

بعد برای این که بهتر به‌اش بفهمانند دو نفری می‌افتند روش.

له و لورده‌ش می‌کنند... روی بدن زنک بینوا به نبرد تن به تن ادامه می‌دهند. خیلی لاغر و ظریف است... آمده بوده با سهامش وام بگیرد، سهام مکزیکی... برگه‌ش هنوز دستش است... مگر ولش می‌کند! نه!...

محکم چسبیده ستش... معلوم است که خیلی از دزد می‌ترسد...  
همین طور هم جیغ می‌زند...

«کمک! کمک! هلپ! هلپ! دور پلیرز!... در اینجا کجاست؟ خواهش  
می‌کنم! دور!...»

اما بورو نمی‌گذاشت دربرود... همین‌طور که گلوی آن یکی را فشار  
می‌داد دامن خانمه را هم چسبیده بود، می‌ترسید که اگر برود بیرون داد و  
بیداد کند... اما توی این هیر و ویر خلیفه فرار کرد!... کلکش هم این بود که  
خودش را زد به موش‌مردگی... توی چنگال بورو بدنش را شل کرد، شل و  
لخت... به آن لندهوری که بود زیر فشار انگار ذوب شد، مچاله شد... کون  
گنده‌ش، شلوار گشادش، جمع و جور شد... سر خورد... حل شد...  
دررفت... این طوری! فیشش!... بعد یکدفعه و ایستاد!... دوباره مثل توپ!  
از همچو نبردی سالم سر درآورد و سرپا!... جست زد طرف یک چاقوی  
بزرگ روی میز... خوشبختانه من فرزم، با یک حرکت چنگ زد و  
لباس‌هاش را چسبیدم... شلوار گشادش را گرفتم.. هرچه لباس ابریشمی  
تنش بود کنده شد و سکندری رفت و خورد زمین!... کپل‌ها لخت توی  
هوا!... بورو این را که دید مشتری را ول کرد.. تفنگی را که توی جاچتری  
بود کشید بیرون... یک «وینچستر» شکاری حرفه‌ای، سنگین و حشتناک...  
برداشتش و دوید دنبال اکبیری!... برو که نبرد ادامه دارد! می‌رود که بزند و  
با قنداق کله‌ش را له کند! ماس ماسکش را توی هوا تکان تکان می‌دهد! ته  
مغازه جنگ مغلوبه می‌شود!... جای تنگ و تاریکی ست... همه  
درزمرزهاش بسته... تقریباً چیزی به چشم نمی‌آید... فقط روشنایی یک  
چراغ آبی، یعنی که با آب کار می‌کند... یک زلم زیمبوی عجیب غریب،  
روی میز، درست نزدیک مشتری... یک حباب خیلی بزرگ... یک  
نیمکاسه روغن زبرش...

یک کمی می‌بینم ماجرا را!... که چه جوری دارند همدیگر را می‌زنند!... دلم می‌خواهد دستکم خانمه را نجات بدهم!... یکدفعه به خودم می‌آیم!... دست می‌برم و وسط کاسه بشقاب‌ها می‌گیرمش... دامنش را می‌کشم و از آن زیر درش می‌آرم... دِ و ابکن! دِ بکش! آها! بیا بیرون! بلند می‌کنم و وامی ایستانمش! سرپا! تلوتلو می‌خورد!... نمی‌تواند تنهایی و ایستد! می‌نشیند... نفس نفس می‌زند...

ته مغازه... توی تاریکی... نبرد آن دو تا ادامه دارد و خیم! چه نبردی! صدای نفس‌هاشان «هان!... هون!...» گوش را کر می‌کند... پیرمرده خورجینش برمی‌گردد!... آویزان بود به شانهاش!... جرینگ!... جورونگه!... جیرینگ! همین‌طور از خورجینش می‌ریزد بیرون!... مثل آبشار!... هُری!... پخش می‌شود روی زمین!... این‌ور آن‌ور برق می‌زند!... طلاست که مثل آب روی زمین راه می‌افتد!... سکه!... باز هم سکه!... همچنان دارند همدیگر را خفه می‌کنند... می‌پیچند توی هم... وسط طلاها!... می‌خواهند همدیگر را جر بدهند و حشتناک... همین‌طوری می‌رسند جلوی پای مشتری... می‌خورند به‌اش... دوباره خودش و صندلیش را کله‌پا می‌کنند... یک بار دیگر می‌رود آن زیرزیرها... له می‌شود زیر دو لندهور که همین‌طور دارند به هم می‌پیچند!...

خانمه با التماس می‌گوید! «آقا! میستر. در! خواهش می‌کنم! دِ دور پلیر! در! در اینجا کجاست؟»... دوباره از سر!...

دیگر نمی‌توانم از زیر دو دیوانهٔ زنجیر پاره کرده درش بیارم، غیرممکن است! هر دو افتاده‌ند روش... کامل پختش کرده‌ند روی زمین!... سینه‌خیز می‌روم طرف در!... ول می‌کنم!... هوا!... هوا لازم است!... دیگر نمی‌توانم!... خودم هم دارم خفه می‌شوم!... یک ذره هوا!... یک نفس! رحمی ای خدا! ها، دارم می‌رسم!... آخیش! آهان! فشار می‌دهم! در باز

می‌شود! هوای تازه و خنک! آه! پیری دارد خفه می‌شود! خرخری می‌کند  
 شنیع... در گرماگرم فتیله‌پیچ روی آن یکی، ته مغازه، توی تاریکی،  
 همین‌طور که کمر یارو را گرفته... هوای تازه به‌اش فشار آورده! دارد  
 خفه‌ش می‌کند!... برایش زیادی سرد است! داد می‌زند «آسم! آسم!»...  
 دارد به من می‌گوید!... نفسش می‌گیرد!... بالا می‌آرد!... ها! الان است که  
 جان بدهد! خلاص... چشم‌هاش می‌افتد به چرخیدن! یکدفعه همه چیز  
 هُری می‌افتد و ولو می‌شود روی زمین! لباده و تنبان گشاده، همه زلم  
 زیمبوی ابریشمی و مردک هم باش... پهن می‌شود کف مغازه... دراز به  
 دراز... تف از دهنش می‌زند بیرون... غرغر می‌کند... یخه‌ش را باز  
 می‌کنیم، می‌افتد به لرز و تکان، کف به لب می‌آرد کثافت!... الان است که  
 پس بیفتند!... چشم‌هاش همین‌طور می‌چرخد!... مشتری‌ها دارند از وحشت  
 پرپر می‌زند... با یک جست از در می‌زند بیرون... همه چیزش را می‌گذارد  
 برای ما!... چیز میزهاش، کیفش!... سهامش!...

هنوز او از در نرفته بیرون یک خاتون دیگر پیداش می‌شود... این از آن  
 یکی هم بدتر!... نیامده جیغ و داد!... هوار!... شروع به پارس مثل سگ  
 زنجیر پاره کرده!... همین که چشمش می‌افتد به چیز، یارو پاشا که دراز  
 افتاده زمین... قشقرقی می‌کند و حشتناک... بورو می‌شناسدش.

صداش می‌زند: «دلفین! دلفین!»

خدمتکاره‌ست... بورو به‌ام می‌گوید که خدمتکاره‌ست!... این دیگر از  
 کجا پیداش شد؟... هنوز نیامده خودش را می‌اندازد روی اربابش... سر تا  
 پاش را غرق اشک می‌کند، می‌بوسدش!... معلوم است که آقا تیتوس‌ش را  
 خیلی دوست دارد... دلش می‌خواهد که هرچه زودتر به هوش بیاید!...  
 چشم‌هاش را باز کند!... بورو هم افتاده به تقلا!... او هم می‌خواهد که یارو  
 به هوش بیاید!... دست به کار می‌شود... همین‌طور روی زمین به خودش

می‌پیچد... شروع می‌کند همه جای یارو را فوت کردن... توی گوش‌هاش... توی دهنش... بعله! دیگر بزن بزن تمام شده!... الآن دیگر باید به هر ترتیبی جانِ آقا را نجات داد!... بورو بازوهاش را از هم باز می‌کند... می‌آرد بالا... می‌اندازد پایین... باز می‌کند و می‌بندد... فوراً اثر می‌کند و حال مردک بهتر می‌شود... یک کمی نفس می‌کشد... می‌نشانیمش... تکیه‌ش می‌دهیم به دیوار... چندتا کوسن می‌چینیم دورش... دوباره خودش را ول می‌کند... از حال می‌رود... می‌افتد یک‌ور... طرف راست... بعد چپ!... می‌گوید که باید نمک بو کند... من و من‌کنان یک چیزهایی می‌گویند... ناله می‌کند... نمک می‌خواهد!... نمک‌هاش توی یک گنجه‌ست! طبقه دوم! زود! بجنید! زود!... بورو نمی‌تواند برود بالا!... باید بماند و بازوهای یارو را باز و بسته کند... در نتیجه، منم که با یک جست خودم را می‌رسانم بالا... فوراً پیداش می‌کنم... اما شیشه‌هه خالی‌ست!... ای بخشکی شانس!...

دادِ کلفت، دلفین، درمی‌آید!... عجب بدبختی‌ای...

«میستر تیتوس!... پلیز!... ویک‌آپ! بیدار شوید! بی‌یورسلف! به هوش

بیاید!»

جیغ‌ها می‌کشد و حشتناک!... می‌گیردش!... تکان تکانش می‌دهد! باید به هوش بیاید! باید دوباره زنده بشود! به هر ترتیبی که شده! با هر کاری که بشود کرد! خدمتکار خارق‌العاده‌ایست! آتش‌فشانی‌ست از محبت و عاطفه!... انکار نمی‌شود کرد! قابل ستایش است همچو زنی!... در حالی که اربابش نمی‌شود بگویی خوشگل است! هیچ چیز خوشایندی ندارد حیوان! لای لباس لباس‌های ابریشمی‌ش وارفته!... سر تا پاش پر از قی... استفراغ... هنوز هم غُغ می‌زند!... چشم‌هاش می‌چرخد!... یکدفعه وامی‌ایستند!... باز و بسته می‌شود!... آه! دیدنش حال آدم را به هم

می زند!... بعدش، تالاپ!... یکدفعه رنگ صورتش می شود ارغوانی!... در حالی که تا همین یک ثانیه پیش مثل گچ سفید بود!... از گلوش کلی خلط و قی می آید بالا... گنده گنده... همه دهنش پر می شود.. به خودش فشار می آرد... حالش دارد بهتر می شود!... خدمتکاره کله‌ش را گرفته... کمکش می کند...

«گودا! میستر کلابن! گودا! میستر!...»

خیلی خوشحال است... این طوری زانو زده و یارو را گرفته... دلداریش می دهد و تشویقش می کند... با هر سکسکه‌ای که می کند یک جمله محبت آمیز به اش می گوید... بالاخره مردک حسابی بالا می آرد!... انگار دنیا را داده‌ند به زنه!... یارو باز کلی قی می کند!... همه‌ش خلط... باز دوباره، سبزرنگ... می پاشد همه طرف... حتی روی بورو که نشسته کنارش... که نگاهش می کند... سر تا پاش می شود قی... من هم یک عغ گنده نصیبم می شود.. حالا دیگر حالش خیلی بهتر شده!... می خواهد که بخوابانیمش روی تختش... همان‌جا، پشت پاراوان... توی خود مغازه... یک تخت خیلی بزرگ ستون‌دار... نگاهی می اندازم... می بینمش... روش پر است از پوستین و خز... به حالت تشک... یک کپه خیلی گرم و نرم... بلندش می کنیم و می گذاریمش آن رو... چقدر سنگین است!... بالش‌هاش را صاف و صوف می کنیم. باید پیرهنش را مرتب کنیم، پیرهن گشاد ابریشم زرد و بنفش... همین طور عمامه‌ش، اصرار دارد! دوباره به فکر سر و وضعش می افتد!... یعنی که حالش بهتر شده!... باید همه زلم‌زیمبوش را به اش داد، همه اسباب اثاثه پاشایی‌ش را! زنگوله‌هاش، یراق‌هاش! بعد نوبت می رسد به خورجینش! بعد تفنگش، زنبورک!... سر تا پا! بی برو برگرد! همه را می خواهد، همه روی تختش!... همه کنارش!... فوراً! شوخی سرش نمی شود!... دیگر به هیچ‌کس اعتماد ندارد! – همین طور

ذره‌بینش!... عصای کنده‌کاریش!... دیگر هیچ چیز را از خودش جدا نمی‌کند، نگه می‌دارد پیش خودش!... همه سر و صورتش ضربه دیده... یک جای مشت روی صورتش است به این بزرگی... قرمز و کبود، خون هم ازش می‌آید!... ابروی چپش هم شکافته!... دلفین ماچش می‌کند... می‌گیردش توی بغلش، تنگاتنگ... نازش می‌کند، قربان صدقه‌ش می‌رود!... کلفت نیست یک پارچه آتش است!... ها! درست بموقع پیداش شده، سر بزنگاه!... خیلی جوان نیست، زنک... توی این دخمه خوب نمی‌بینمش... همه پنجره‌ها بسته‌ست... فقط همین شمع کثیف نکبتی‌ست، با روشنایی گُهِش... حتی یک آفتابگیر را هم باز نکرده‌ند... یارو نمی‌گذارد، بشدت مخالف است!... دوباره شروع می‌کند یک کمی آه و ناله... باز می‌خواهد از حال برود... دلفین دوباره خودش را می‌اندازد روش و دِ ناز و نوازش!... یارو نمی‌خواهد که دکتر خبر کنیم... مطلقاً اجازه نمی‌دهد... دلفین تکان‌تکانش می‌دهد، مثل لالایی... نازش می‌کند... حالا یارو دلش موسیقی می‌خواهد... دیگر کامل به هوش آمده، حواسش سر جاش...

با آه و ناله دردآلود من و من می‌کند: «بوروا! بوروا!... بزن!... بوروا! بوروا!... والس بانوی زیبا را برام بزن!...» همه‌ش این آهنگ را می‌خواهد!... با اصرار...

بوروکنار کلابن مثل تاپاله وسط خزها وارفته... خوابش برده... بزن بزن حالش را جا آورده... اعصابش داغان بود... اما حالا دراز به دراز افتاده و خرناسه می‌کشد... تکانش می‌دهیم... باید حرف گوش کند!... خواست یک مریض است...

«بلندشو! بلندشو بنشین پشت پیانو!... بلندشو تنبل تن لش!...»

دلفین خواب و این چیزها حالیش نیست! حرف حرف اربابش است!...

«بلندشو!...» باید بلند بشود بی سروپا! بی معطلی! بجنب! زودباش!  
والس بانوی زیبا! مطرب!... دِ بجنب! این جوری باید سرپاش کرد تا حرف  
گوش کند!...

پیانو آن بالا است... باید برود بالا!... بورو دهن دره می‌کند... بازوهاش را  
می‌کشد... اما به هر حال می‌رود بالا... چاره‌ای نیست، به پیش!... نرده را  
می‌چسبد... تلوتلوخوران می‌رود... دلفین هینش می‌کند!... مثل این که  
بورو ازش حساب می‌برد!... یارو کلابن هنوز آخ و اوخ می‌کند... آهنگش  
را می‌خواهد، عَر می‌زند!... دوباره می‌خواهد حالش بد بشود...

ها!... بالاخره!... شروع می‌شود... این هم والسی که می‌خواست!...  
تُت‌ها! به‌به! بگو مروارید!... پیش درآمد! بورو بالاخره دست به کار  
می‌شود!... بعله دیگر!... یک باران!... دو «تری»!... بزن برویم!... پا بزن،  
پدال!... آبشار پشت آبشار!... سه ضرب!... بچرخ و پیر!... معرکه!... والس  
پرواز!... زیر و بم... آرپژ!... بعدش «لارگو»ی باشکوه آکوردها!...

راه که بیفتد... دیگر هرچه بخواهی می‌زند... اصلاً نمی‌داند خستگی  
یعنی چه... به پیش... شب‌های پیایی... شب تا صبح هر چقدر که  
بخواید... بسته به میل شما!... از یک لحاظ می‌شود گفت که خودش را  
هم مست می‌کرد موسیقی... با کون گنده‌ش روی چارپایه همین‌طور مدام  
می‌جست... خودش را با ضرب آهنگ تکان تکان می‌داد... چیزی بود که  
حسابی سرگرمش می‌کرد.



دارم قضیه را خیلی ناشیانه تعریف می‌کنم... باید اول یک خرده کارم را منظم‌تر کنم... تا شما یک کمی متوجه بشوید که اصلاً چه به چه بود... تا بتوانید چگونگی ماجرا را یک کمی هم که شده پیش خودتان مجسم کنید... چگونگی محل... محیط... اما هیجان حالی به حالیم می‌کند، تمرکز را ازم می‌گیرد، نمی‌گذارد قصه آن‌طور که باید و شاید روتان اثر بگذارد... باید به خودم بیایم و دست به کار بشوم!... براتان تعریف کنم که خانه‌ها چه جور جایی بود... منظورم مغازه «وان‌کلابن» است، دکان «پاون بروکر»، گروگیر...

جاش یک جای محشر بود، یک کمی بیرون «گرینویچ»، درست مشرف به پارک و بعد هم، دورترک، به «تیمز»، سرتاسر چشم‌انداز رودخانه... واقعاً یک منظره جادویی... از پنجره طبقه دومش دکل‌های کشتی‌ها، همه بارانداز «این‌دین‌داک»، اولین بادبان‌ها، سکان‌ها، ناوگان سبک «آوریل»، کشتی‌های دورسفر استرالیا دیده می‌شد. از آن دورتر، بعد از «پوپلار»، دودکش‌های اخراپی، اسکله‌های «پنینسولارز»، کشتی‌های عظیم مسافربر «استریتز»، چنددکله، با رنگ سفیدی که برق می‌زد...

آه! منکرش نمی‌شود شد که بهترین جا بود برای کسی که هوای سفر و دریانوردی داشته باشد و بخواهد همه چیز را بگذارد و برود، بهترین جا بود برای تماشا، بهترین نقطه دید و همه و همه...

یک خانه در یک نقطه معرکه، جلوی پنجره‌هاش یک تماشاخانه دائمی، یک دکور خیره‌کننده پر از شاخ و برگ و سبزه جلوی بزرگ‌ترین بندر دنیا... منظره‌ایست که از همان اول تابستان می‌شود عین جادو!... باید زمین‌های پر از گلش را می‌دید، کولاک گل بود!... از هر نوعی و هر رنگی، زرد، قرمز، بنفش، رنگ‌های خیره‌کننده، از هر تیره و طایفه‌ای، با هر عطری، آن قدر که آدم را گیج می‌کرد، آدم را دوباره به زندگی امیدوار می‌کرد، خنگ و بی‌خیال...

نامردست آدم بدبینی که بخواهد منکر این حرف‌های من بشود... بخصوص بعد زمستان سال ۱۶-۱۵ که زمستان سخت‌کشنده‌ای بود... بعد همچو زمستانی انگار که دنیا دوباره نو می‌شد، محشر!... لطف و مدارای باورنکردنی طبیعت... در و دشت چنان شکوفا که حتی قبرستان‌ها هم بترکند و بشکفند!... حتی شمع‌های کلیسا هم شروع کنند رقص و پایکوبی!... من این را به چشم خودم دیده‌م که این طور حرف می‌زنم!...

یارو اکبیری، که دارم داستانش را براتان تعریف می‌کنم، آدمی بود که بهار و این چیزها برعکس حالش را خراب می‌کرد... عصبی می‌شد... روی سگی‌ش بالا می‌آمد... هیچ علاقه‌ای به شکوفایی و این جور چرت و پرت‌ها نداشت... می‌رفت توی خودش و غرولند می‌کرد و ته دکانش کز می‌کرد، توی دخمه، عنق... از گرمی و روشنی فصل می‌ترسید، همه پنجره‌ها و آفتابگیرهاش را بسته نگه می‌داشت... تحمل جریان‌های هوا را نداشت. هنوز ساعت شش بعد از ظهر نشده دکانش را می‌بست و قفل می‌کرد. به هرچه گل و سبزه بود بدگمان بود و شوم می‌دانستشان، فقط

مشتری را تحمل می‌کرد... تنها چیزی که قابل دیدن می‌دانست خرید و فروش و جنس و بده‌بستانِ گرویی بود، نه پرنده، نه گل، نخیر!... جلوی طبیعت می‌رفت توی موضع دفاعی، تف می‌کرد به طبیعت دیوانه!... فقط، خودمانیم، یک چیز بود که به هیجان می‌آوردش، خنگش می‌کرد، از خود بیخود و نرم می‌کردش، آن هم موسیقی بود... همچو آدم خشکی که از زور خست حاضر بود گوشت تن خودش را بخورد، همچو مردک نکبت ملعون رباخوارِ بدجهودی را فقط یک چیز نرم می‌کرد، واقعاً نرم‌ها! آن هم آهنگ بود و ترانه!... نرمش می‌کرد کامل!... آدمی بود کاملاً مخالف پروپاچه، مخالف دود و دم، مخالف خانم، مخالف ویسکی، البته بدون این که اُبنه‌ای باشد، به هیچ وجه، خلاصه آدمی بود بکلی بی‌احساس، بجز در مقابل موسیقی و پیانو، تفنن خنیاپی!... وانگهی، هیچ وقت نمی‌رفت بیرون... بنابراین خوش هم نداشت که کسی مزاحمش بشود. بیرون نمی‌رفت چون آسم داشت و مه رودخانه تا بگویی چه کنم حالش را خراب می‌کرد... یکی از بحران‌هایی را که دچارشان می‌شد براتان تعریف کردم... بورو خوب می‌شناختش، از اثر جادویی که موسیقی روش می‌گذاشت سوء استفاده می‌کرد!... هر بار که کفگیرش به ته دیگ می‌خورد، یا آژان‌ها حالش را می‌گرفتند یا سر شرط‌بندی هرچه را که داشت به باد می‌داد... سرزده از لندن می‌رفت سراغ اکبیری و سرش خراب می‌شد، درست موقع هضم غذایش از راه می‌رسید و با یک کمی موسیقی خوابش می‌کرد... باید می‌دید کارش را، شاهکار بود!... البته محال بود که پیری اعتراف کند که این قدر از موسیقی کیف می‌کند! چیزی بود که می‌شد بگویی از راه بدر می‌بردش، بخصوص بعدِ ناهار. بینی میان این همه ماجراهایی که در زندگی پیش می‌آید، چه مورد واقعاً استثنایی‌ای بود که در گذشته‌ها، زمان‌های ماضی، زمانی که در عهد بوق

در جوانی با هم آشنا شده بودند، چنان درش تأثیر گذاشته بود که این طور اجازه می‌داد یک لات مشنگ، شاید از خودش هم دیوانه‌تر، تا این حد افسونش کند... این را من خرده خرده فهمیدم... بدون این که از خودشان چیزی بپرسم و بشنوم... ریزه ریزه. بورو ایش و اوش نمی‌کرد، راست شکمش را می‌گرفت و توی دکان راه می‌افتاد، مصمم، بدون یک کلمه حرف، با اخم از پله‌ها می‌رفت بالا، پیانو را شروع می‌کرد زدن... پیری سر راهش کفر می‌گفت، با صدای بلند فحشش می‌داد، خوب به هم دری‌وری می‌گفتند، به‌اش می‌گفت شغال، تلکه بگیر کثافتِ جرثومه خیکگی پانداز و از این چیزها... بورو هم که چاک دهندش باز بود عین همین چیزها را به خودش تحویل می‌داد و می‌شد یک بده بستانِ حسابی!... بعد خیلی زود اوضاع آرام می‌شد... می‌شد بگویی که در نهایت یک جور تنوع بود براشان... وگرنه از همدیگر خوششان می‌آمد...

طبقه دوم، زیر تیرهای سقف، انبار بزرگ ساز بود، بخصوص سازهای زهی، ماندولین، چنگ‌های گروبی، ویولنسل، یک اشکاف پُر ویولن، لاشه‌های گیتار و سیتار و سنتور، وحشتناک درهم برهم... یک تل بزرگ کلارینت، اوبوا، سازهای بادی، فلوت، سوت سوتک، یک صندوق پر اوکارینا، انواع ساز دهنی... همین طور سازهای مال آن‌ور دنیا... دو طبل ماداگاسکار، یک تمپو، سه‌تا بالالایکای ژاپنی، آن‌قدر ساز که بشود همه لندن را باشان رقصاند، یک قاره را باشان همراهی کرد، با همانی که فقط با آن بالا توی خانه اکبیری بود سی و شش تا ارکستر درست کرد... فقط با همانی که نوازنده‌ها گرو گذاشته و خودشان ناپدید شده بودند... گروبی‌های ول به امان خدا، سازهای نافرورش بادکرده. پیری باید همه اینها را از سر و می‌کرد، می‌بردشان «پتی‌کوت»، بازار هفتگی کهنه‌خرها، معادل شپش بازار خودمان، این طوری توی دکانش جا باز می‌شد! اما

همه‌ش امروز و فردا می‌کرد... کاری بود که دلش به‌اش رضا نمی‌داد، نمی‌توانست تصمیم بگیرد... زیادی به سازهاش دلبسته بود... حتی هنوز هم ساز می‌خرید... بخصوص پیانو... آخری‌ای که خریده بود یک پیانوی «پلیل» بود، یک «دمی‌کو»ی عالی خیلی هم گران، یک مدل منحنی مال «ماکسون»، یک چیز استثنایی... که همین نشان می‌دهد چقدر کشته‌مرده موسیقی بود!... چقدر براش اهمیت داشت... نه این که خودش هم ساز بزند، نه، بگو حتی یک نت، اما همه‌دم و دستگاهش پر بود ساز، آن قدر هم از شان خوشش می‌آمد که دلش رضا نمی‌داد بفروشدشان... همین طور چنگ و ترومبون بود که روی هم روی هم تلمبار می‌کرد، پُر پر تا زیر سقف، آن قدر پُر که دیگر نمی‌شد در را باز کنی، آن قدر که همه پنجره‌های زیر سقف را کور کرده بود... می‌توانست با آب کردن آنها کلی پول دریارد، بخصوص اویی که در چس خوری ضرب‌المثل بود و به همین خاطر هم به‌اش می‌گفتند اکیری و نکبت، هیولایی بود که از خوردن موش مرده هم ابا نداشت، آدمی که ولش می‌کردی پول خرد لیس می‌زد، آدمی که حاضر بود تیغ‌های ماهی را هم بفروشد اگر خریداری براش پیدا می‌شد، آن وقت همین آدم از موسیقی آن قدر لذت می‌برد که همه این عیب و علت‌هاش یادش می‌رفت...

بورو برای این که یک خرده برای خودش جا وا کند با لقد چیزها را می‌زد این‌ور آن‌ور... چپ... راست... از وسط تل یک ساز ورمی داشت، یک ساکسیفون، یا پیکولو، یا ماندولین... یک کمی می‌زدش... همین طوری، عشقی... یک تکه پیش درآمد... یک فانتزی... یک چیز بی‌اهمیت... بعد سازه را می‌انداخت... هوس‌سی!... آن وقت در پیانو را با یک حرکت خشن می‌زد بالا... طوری که همه خرت و پرت‌ها می‌ریخت یک طرف... همه چیزهایی که جلوی دست و بالش را می‌گرفت... همه آت و

آشغال!... دادا دابوم!... بالاخره می‌نشست روی چارپایه و جاش را درست می‌کرد!... به پیش، والس!... آرپژ، تری، تر و فرزا!... حرفه‌ای... با ترجیع‌های تیپ مطربی... با واریانت‌هایی که بهتر از همه به گوش خوش بیاید... غمگین، زنگ‌دار، ضربی... از آنهایی که گاهی می‌شد که تمام‌نشدنی باشد... غیرقابل مقاومت... از آنهایی که حتی یک سوسمار آبی را هم می‌برد توی حال خیالبافی... منتهی چیزی است که باید بلد باشی، شگرد دارد... شگردی ست جادویی... که هر کسی را افسون می‌کند هر جا که باشد، هر جای عشقی‌ای، هر موقعیت به درد نخوری، هر سالن پرسر و صدایی، مهمانی دیوث‌ها، تالارهای پرزرق و برق غم‌انگیز، چارراه‌های غمناک، خیابان‌های ناامیدی، مراسم تحلیف، رقص‌خانه‌ها، «روز اموات»، کافه‌های فکسنی، روز ملی چارده ژوئیه!... با یک دیم دارام دیم شروع می‌شود!... بعد دیگر هیچ چیز جلودارش نیست... می‌دانم دارم چه می‌گویم... بعدها، بعد کلی ماجراها، با بورو با همین شلم شوربای مطربی و همین جنغولک‌بازی‌های پیانویی پول درمی‌آوردیم... باید «دونوازی با سه دست» مان را می‌دیدید و می‌شنیدید... کار من همراهی با اوکتاو بَم بود به سبک افلیجی!... کلی وقت گذاشتم که یاد بگیرم چطور بزنم که به گوش خوش بیاید... بعدها، روزهای پیایی... باید زد و زد، بی‌وقفه! شگردش این است... هیچ وقت نباید وایستی یا ضرب را ملایمش کنی... باید همین‌طور ادامه داشته باشد مثل ضربه‌های ثانیه، هر ضربه‌ای هم با شیطنت خاص خودش، با روح رقص‌وارش، با عجله، ضربه قبلی فشار می‌آرد ناکس، هُل می‌دهد!... با یک «تری» تنه می‌زند به‌ات... می‌جهد!... جرینگ و جرینگ طنین می‌اندازد توی غصه‌ها... برات کلک می‌زند به زمان، وا می‌کند گره‌های گرفتاریت را، شیطان، بچه‌جن، جرینگ جرینگ توی غصه‌ها. دی دیریم! دیریریم! می‌گیرد و

می چرخاند غصه را... همه‌ش به تاخت، نت به نت!... دوباره آرپژ! باز یک «تری» دیگر!... بچه جن و ترانه انگلیسی‌ش که آسته آسته محو می‌شود!... بعد تگرگ «ریگودون»!... رعدِ پدال!... نه ول می‌کند!... نه آه و ناله!... نه وامی ایستد!... خوب که فکر می‌کنی همین است که غم‌انگیزست!... این همه مهربانی و ملایمت نومیدانه، مدام در حال گذر، از این نت به آن نت!... باید می‌دیدى بورو را موقع زدن!... با چه شور هنرمندانه‌ای! کار که به بزن و بکوب می‌کشید... سر و صدا تا دلت بخواهد... اما ضرب‌ها مدام متغیر!... بعد هم تنوع آهنگ‌ها!... چه حافظه‌ای!... واریاسیون‌ها بینهایت!... همچو آدمی که ذاتاً زمخت و واقعاً خشن بود، با علاقه خطرناکش به مواد منفجره، با موسیقی یکدفعه می‌شد یکپارچه آدم پرنده، بندباز، بچه‌جن!... همه روح و روانش توی انگشت‌هاش بود... دست‌هاش می‌شد دست‌های فرشته!... روی شستی‌ها می‌شد شاپرک‌هایی روی عاج!... چرخ می‌زد و پر می‌زد توی عالم هارمونی!... رؤیا بود و هوس!... توی هوا می‌گرفت هم این و هم آن را!... دسته‌گل!... گلچین!... بازیگوشی‌های گذرا!... جن‌زده!... جور دیگری نمی‌شود گفت!... بیست تا بچه شیطان توی انگشت‌هاش!... محال بود که اخم کند یا خسته بشود! ساعت‌های پی‌پی می‌دیدمش که این‌طوری بین «یک‌هشتم» و «یک‌چهارم» و «کوتاه» یورتمه می‌رفت... ورجه وورجه... بزن و بکوب... بدون یک لحظه حواس‌پرتی... بدون آخ و اوخ... بدون یک کلمه... که مثلاً «دیگر بس است»! نه... همیشه سرحال... شاد و شنگول و انگار توی خلسه، با کله‌گنده‌ش که ضرب آهنگ تکان‌تکانش می‌داد، سه، پنج انگشت، درست همان نتی که باید می‌زد!... بعد، پشت‌بندش!... یک آکورد مناسب! دیز! درست شد!... افسون پشت افسون!... ترجیع تروفرز!... بدون اول، بدون آخر، تمام‌نشدنی!... راست، درست، میزان،

زبل!... ترجیع تروتازه، تند و تیز، دلنشین!... اصلاً ساخته شده برای همین!...  
 حرف بی حرف!... ساختِ ترانه!... تلمبه پدال!... هیچ چیز نباشد  
 احساسات شکن که هست!... همه ش سرعت!... همه ش خیز!... از این  
 انگشت به آن انگشت!... پرو برو!... برو و بدو!... بزن به فا!... لا!... سی!...  
 دو!... دو!... دررو!... بیفت و بلند شو!... برپا سر دیز!... آها، خودش است!  
 مگر تمام می شود؟... حالا حالاها هست!... رقص ریم دیریم!... دنیا که از  
 نفسی می افتد!... بیهوش!... تسلیم!... شعبده باز شستی های عاج!... حقه باز،  
 کلک... دیلینگ دالانگ!... بزن توی دنده نت ها... دست ها جادو، جنبل!...  
 فاتح، بزن، بگیر و بنواز... هم زمختی، هم نوازش... خشن، نازنازی!... صد  
 صدا!... دینگ دینگ دینگ! بزن و ببر، همه را!... همه دنیا، پایین و بالا!...  
 همه چیز افسون، حل، پَر پَر!... پرپر روی موج ها!... دینگ! دانگ! دونگ! اول  
 نکنی ش ها!... سی را داشته باش! دیز! دیز! دیز!... دود و دوم!...

چیزی است که از آن زمان تا حالا همه جا رواج پیدا کرده، هزار بار  
 تکرارش کرده‌ند، همه قُبل منقل های دنیا، همه جازهای همه قاره‌ها، همه  
 غربتی های هر جا که بخوای هزار بار مالانده و پیچانده و خورده و بالاش  
 آورده‌ند!... شلم شوربای هر چه نت و سر و صدا... اما در آن زمانی که من  
 دارم حرفش را می‌زنم تازه بود، نوبرانه بود... معجونی بود که هنوز به  
 گوش هیچ کس نرسیده بود... سبک تازه احساسات سرد سرد، و رجه  
 وورجه بامزه پیام زمان های لات و لوتی آینده!... جرینگ و جرینگ  
 بازیگوشی گوشه میدانگاهی ها... نش عرق فروشی ها... پاکوبی تند و تیز  
 عصبی... بزن به پدال و برو که رفتی!... ک- خشک خشک، از همه بهتر!...  
 کف و فلفل!... طوری که دیگر هیچ کس هیچ چیز دیگر نمی خواست،  
 همین و فقط همین! بی ملاحظه، اساسی، سریع!... نت ها همه باید  
 لُخت!... قلب، برهنه!... دینگ!... دانگ!... دینگ!... و رجه وورجه با چهار،



پنج، سه انگشت، سِرِنت!... تکان و چرخ و آرپژ و بیا که دارمت!... پدال پا را بچسب!... ترانه‌پر، توی هوا!... چپ، کجا خسته؟... رؤیاهای ریزریز، همراهی با ساز... هرچه بخواهی هرزه!... خود من هم واقعاً سیر نمی‌شوم... گفتنش ساده‌ست!... یک چیزی می‌شود محشر!... جادو می‌کند، جدی هم نمی‌ماند! چه کیفی دارد برای آدم، کار یک پیانونوازی که پزوم! بینچ و پزیم! را بلد باشد!... یعنی اصلِ اصلِ کار را!... بتواند این جوری بیرحمانه بزند!... سرپیچ نغمه یخهٔ آدم را بگیرد!... تا آنجایی که بتواند به‌اش «مایه» بچپاند!... سوار شود و دِ برو!... ولوم!... ولیم!... تری و آکورد، حرکت!... گام‌های دیز، بافته توی هم مثل کاموا، هر چقدر بخواهی!... توی همهٔ امواج هست، زبل!... خپل!... عظمت! استادانه!... نفس نفس!... مستی تکنیکی!...

یارو تیتوس این چیزها سرش می‌شد... قیافه‌ش را که می‌دید با نگاه اول معلوم نمی‌کرد، با آن خیکش، زمخت، گت و کلفت، توی آن دخمهٔ چرک و تاریکش، نه... با این وجود آدم حساسی بود، تحت تأثیر قرار می‌گرفت، همین که موسیقی شروع می‌شد انگار عرش را سیر می‌کرد... هیپنوتیز می‌شد، مثل سنگ بی‌حرکت، توی خلسه، بخصوص وقتی که طول می‌کشید... همین طوری سر جاش هاج و واج می‌ماند، ساکت، ساکن، طلسم شده. جرأت نمی‌کرد جم بخورد... تسلیم... چشم‌هاش را می‌بست... توی مبلش، لای کوسن‌ها و امی رفت، مشتری‌ها را ول می‌کرد به امان خدا، دیگر به سؤال‌ها جواب نمی‌داد... حتی دست به سرشان هم می‌کرد، بی‌ادبانه... که بروند گم شوند با گروبی‌هاشان، با بشقاب‌ها، خنزر پنزر دست دوم‌شان، بروند گم شوند و راحتش بگذارند!...

دیگر همه چیز برایش بی‌اهمیت می‌شد و فقط دلش می‌خواست موسیقی ادامه پیدا کند... مدام از آن بالا امواج هارمونی بریزد پایین!...

نغمه‌های قشنگ قشنگ، گوشه‌های سبک، ضرب‌های شاد، واریاسیون‌ها  
دسته دسته!... این جوری!... آن جوری... هر چیزی که از زیر انگشت‌های  
لندهور می‌زد بیرون... جادو جنبل...

ها! باید همین‌طور می‌زد و یک لحظه هم وانمی‌ایستاد! نه! به  
هیچ وجه!... وای اگر فقط یک دقیقه ضرب آهنگ شل می‌شد!... یک دقیقه  
چیست، بگو یک ثانیه... یکباره از کوره درمی‌رفت وحشتناک! نعره  
می‌زد!... چاک دهندش را و می‌کرد و دفحش!... دست می‌برد به هر چیزی  
که آن نزدیکی بود... دیگر از خود بیخود!... پرتش می‌کرد طرف سقف!...  
که بزند همه چیز را بریزد به هم!... داغان کند!... خون جلوی چشمش را  
می‌گرفت!... دیوانه می‌شد!... ها که باید بورو دست به کار می‌شد! باید  
دوباره شروع می‌کرد سگ‌مصب! قاتل!...

بورو، آن بالا، این را می‌دانست!... حالیش بود!... یا مرگ یا موسیقی!...  
ها، کثافت!... نجاست!... این بود که شکنجه بینوا را طولش می‌داد... از آن  
بالا با نعره می‌گفت که چه می‌خواهد... مزدش چیست!...

«بدهید بیاید پول را!... وان باب مستر! وان باب!... یک شیلینگ قربان!...  
وگر نه دیگر نمی‌زنم! یک شیلینگ! یک شیلینگ! وگر نه موسیقی  
بی موسیقی! شرط بی برو برگرد!... می‌خواهی بخواه. نمی‌خواهی نخواه!...»  
مطرب جای چانه نمی‌گذاشت!... یک شیلینگش را می‌خواست  
درجا!...

«هویت درتی! هویت راسکال!... بیا، کثافت! بگیر، حیوان!...»

پیری مقاومت می‌کرد... هرچه از دهندش درمی‌آمد می‌گفت... امّا  
مجبور بود سر کیسه را شل کند.

«بیا، خوک کثیف! دزد سرگردنه!...»

اِخ می‌کرد پول را... چاره‌ای نداشت!... می‌شد تقریباً ساعتی دو، سه

شیلینگ... دو، سه وقفه!... بورو در این مورد شوخی سرش نمی‌شد!...  
 محال بود بی‌مایه شروع کند دوباره زدن! هرگز!... بعد هم، لازم بود که  
 خود پیری دو شیلینگ را ببرد بالا!... با هنّ و هن!... از پله‌ها با زحمت  
 می‌رفت بالا... بورو از جلوی پیانو جم نمی‌خورد... هیئات که بیاید پایین...  
 تازه، باز هم یک خرده معطلش می‌کرد... پیری باید یک کمی منتظر  
 می‌ماند... از کوره در می‌رفت... با همه عصیانیتش!... آن قدر بی‌طاقت!...  
 باید آن پایین جلو و ولز می‌کرد... به تنگ می‌آمد، دوباره التماس می‌کرد...  
 آن وقت بورو دوباره شروع می‌کرد آسته آسته زدن... اول ملایم، یک  
 ضربه نرم پدال، چندتانت ناله وار... خیالاتی... یک آرپژنت‌های بَم... توی  
 مایه سی‌مینور آن هم با تأکید روی ضرب‌ها! بله! پس چه!... همه‌ش با  
 ضرب مقطع، رقص ریگودونِ سنگول!... شگرد توی همین است!... کلک  
 جادو!... لطافت سوزناکی از دست‌رفته! فلیم، دینگ، بیم! رقص با آهنگ  
 مرگی خرده خرده!... بچه‌مرده!... سه انگشت!... پنج انگشت!... بعد  
 بقیه‌ش!... آن وقت آکورد و همه چیز پرواز!... جن پشت جن!... همه چیز  
 جان می‌گیرد. جلا، جلوه!... همه ریزه‌زننده‌ها سرازیر! یکی از یکی  
 خوشگل‌تر!... دیگر جای نگرانی نیست!... همه‌ش همین!... جست و خیز  
 از یک گام به بعدیش... موتیف‌هایی که همدیگر را بغل می‌کنند و چفت  
 می‌شوند توی هم! همه انگشت‌ها را می‌زنند به هم!... روندوی تند!...  
 ترجیع!... همه چیز توی هوا!... دوباره از سر، سریع!... گیج و ویج! دزیم!  
 دیم! پیمپ!...

همین طوری تا وقت شام، گاهی سه ساعت چهار ساعت پشت سر  
 هم!... بزن و برو و بتاز!... از اوکتاو تا را!... دینگ! دیم! بریم! تکان و کف!...  
 چرخ و واچرخ! پنج! سه! چهار! دزیم! دیم!... باران دیز!... از غمناک تا شاد!  
 رقص ریگودون!...

این طوری بورو می‌توانست با پرویی، با سه چار ساعت ساز زدن، یک لیره دربیارد!... از این کافه به آن کافه، با جمله همیشگی «پول را رد کنید بیاید!»... بعد، کلکِ وا ایستادن و نزدن... بعد دوباره شروع کردن... کار سختی بود، پدر درمی‌آورد، اما باز هم نه به خشونت برنامه بیرونش... از جاهای بسته خوشش نمی‌آمد، توی خیابان را بیشتر ترجیح می‌داد، زندگی در هوای آزاد، پیانویی که روی چرخ سوار شده باشد و بتوانی بیرون سر پا بزنی... اما خیابان هم جای گهی ست، می‌شود حدس زد، به خاطر آژان‌ها، از توی کافه‌ها هم بدتر... مدام جلوی چشمشانی، توی چنگولشان... مدام بات بدرفتاری می‌کنند، غر می‌زنند که مزاحمی، راه آیشان را بند می‌آری!... بات مثل سگ رفتار می‌کنند!... بعد هم، توی خیابان، رقابت هم هست!... رقبا! مطرب‌های دوره‌گرد! با صورت‌های رنگ مالیده!... باید دیده باشی تا بفهمی یعنی چه؟ عرعرها! با قیافه‌هایی که با زغال سیاه می‌کنند! جمعیت دورشان جمع می‌شود چه جور!... سبک کارشان، زمانی که من دارم حرفش را می‌زنم، سوئینگ بود... با جیغ و داد، یک کمی شبیه ژوکوند خودمان!... آواز عربده!... ملت هم کیف می‌کردند!... از طرف‌های کناره می‌آمدند آشغال‌ها، از زمان جنگ اجازه داشتند. در یک چشم به هم زدن همه پیاده‌رو را می‌گرفتند، پول هشت روزشان را درمی‌آوردند! برای همین بود که توی کافه‌ها آن قدرها هم بد نبود، بورو مجبور بود قبول کند...

شرایطی پیش آمد که ما هم مجبور شدیم بیفتیم دوره، اخاذی در شارع عام، با پیانو روی چرخ!  
طبیعی ست که آخرش هم بد تمام شد... قضیه‌ش را بعد تعریف می‌کنم...

برای خودش منظرهٔ عجیبی بود کپه‌های خنزر پنزر دور و دور تیتوس. همه چیز آمادهٔ این که هُری بریزد پایین... با یک اشاره از هم پیاشد و خراب شود مثل بهمن، مثل آوار، کولاک خرت و پرت لابه‌لای کالسکه‌های بیچه، دوچرخه‌های زنانه، انواع ظرف و ظروف و زلم‌زیمبوی زینتی، خرده‌ریزها و مجسمه‌های چین، همه چیز می‌ریخت با صدای رعد و برق، دشک و بالش و پتو بود که پرت می‌شد هر طرف، آن‌قدر که بشود چارده‌تا بارانداز را با اشان پوشاند، خروار خروار سبیدِ جابطری، آوارهای عفن، هرم‌هایی از کلاه مردانه، بادبزن برای هزار سرزمین حازه، آن‌قدر که با هرچه باد شمال است مقابله کند، تندترین بادها را بخواباند، آن‌قدر لحاف که اگر مثل دیوار سرت خراب می‌شد کلکت را درجا می‌کند، مرگی حتمی بود زیر کوه نرم، اغمای زیر پر قوا!... تیتوس وسط این آشوب عظیم... در مرکز این انبار خرت و پرت، ورطهٔ خنزر پنزر، خوش خوش بود... فقط آنجا بود که خودش را سر حال حس می‌کرد، زندگی‌ش معنی پیدا می‌کرد، پشتِ حبابِ کرویِ چراغِ آبی‌ش خودش را در امنیت می‌دید... باید موقع کار کردن می‌دیدیش، در اذیت کردن مشتری هم‌تا نداشت... آن‌جوری که همهٔ ابتکار عمل را از مشتری می‌گرفت... با همان

شیوهٔ وا کردن بستهٔ مشتری، سبک و سنگین کردن جنسی که آورده بود زیر آباژور... هر جنسی که بود: گیپور... سرویس چای خوری، دیس چینی، زنگولهٔ عزیز بچه... چطور می‌زد توی سر جنس، فیف می‌کرد سرش، که یعنی به هیچ دردی نمی‌خورد، آشغالِ دورریختنی بود، به اندازهٔ یک چس هم ارزش نداشت، که اصلاً برای خودش معجزه‌ای بود که تیتوس آدمی، با آن همه ظرافت، آن قدر مشکل‌پسند، قبول کند که اصلاً نگاهی به آن خرده‌ریز کثیف به درد نخور بیندازد، همچو فضله‌ای که می‌شد بگویی حیفِ نخ بسته‌ش!... کیف عجیبی می‌کرد وقتِ وزن کردن جنس... چه جوری تلنگر می‌زد به کفه... که جنسه اصلاً وزن نداشت... هیچ، صفر!... دوتا تلنگر می‌زد... بعد گوش تیز می‌کرد که ببیند صدای چیزه چطوری ست... قهوه‌جوش لعابی مثلاً...، صنار هم ارزش نداشت... صاحبش را سؤال پیچ می‌کرد، با اخم، این جوری... چقدر می‌خواهی برای این؟ با کلی تردید... عمامه‌ش را یک کمی می‌زد بالا... کله‌ش را می‌خارانند... جواب مشتری را نمی‌شنید... گوشی سمعک وسیله‌ای بود برایش که از شنیدن حرف‌های مشتری معافش می‌کرد... فقط در این موقع، که دیگر جای بحثی نبود، سمعک را از زیر میز می‌کشید بیرون... آخر چانه‌زدن‌ها... وقت «وتو»ی نهایی... آن وقت پلک می‌زد... چشم‌هاش را چپ می‌کرد... سوت می‌زد... چشم‌هاش چارتا می‌شد، بس که چیز به نظرش باور نکردنی می‌آمد... بس که قیمتی که زنک مشتری به زبان می‌آورد بالا بود... زنک صاف و ساده... چه رویی!... تیتوس دوباره بوق سمعکش را می‌برد طرف گوشش... که یک بار دیگر قیمته را بشنود!... قیمت حیرت‌انگیز!... آه! اخم می‌کرد!... اهه! مگر می‌شود همچو چیزی؟... باورش نمی‌شد که همچو حرفی به گوشش خورده باشد!... پلک‌هاش را یک کمی باز می‌کرد برای اعلام حکم نهایی... چقدر حاضر

بود بدهد؟... یک دهم قیمتی که زنک گفته بود!... آن هم شاید! از کجا معلوم؟... اول یک سکه و بعدش، خب دیگر!... همین! می خواهی بخواه!... نمی خواهی نخواه!... تند و سریع درام را می کشاند به سمت پایان... ها! دیگر حتی یک کلمه هم نمی گفت! نفسش هم در نمی آمد... اصرار فایده‌ای نداشت... فرومی رفت توی میبلش... لباسش را جمع و جور می کرد... عمامه‌ش را می کشید روی چشم‌هاش... دیگر هیچ چیز نمی دید!... دیگر نمی دیدش!...

توی دکانش تاریک بود، تقریباً تاریک سیاه... فقط حباب روی میزش بود که نور خیلی کمرنگی داشت، سبزرنگ، مثل روشنایی آکواریوم... هیچ وقت آفتابگیرها را باز نمی کردند، غیر از مدت کوتاهی قبل از شام برای این که دلفین یک خرده مرتب کند، وقتی که دلفین، به قول خود «کدبانو»ش می آمد، «گاورنس»ش، که در ضمن غیر از این هیچ عنوان دیگری را هم قبول نداشت.

«کال می دلفین اور گاورنس! بات نات یورمید! آی ام نات یورمید! به من بگوید دلفین یا «کدبانو». نه خدمتکار! من خدمتکار شما نیستم!...»

همین که از راه می رسیدی درجا به‌ات می گفت توی خانه چه سِمتی دارد، که درباره‌ش اشتباه نکنی، با همان اولین سلام، می گفت که بدانی که «خدمتکار» نیست. «مید» نه! «گاورنس»!... آن هم با لحنی که جواب بر نمی داشت!... بیست سال بود که کارش این بود!...

برای جمع و جور کردن خانه خیلی به خودش زحمت نمی داد، انصافاً هم کاری بود نشدنی توی خانه کلابن. فقط وسط اتاق‌ها را جارویی می کرد، کپه‌ها را می چید روی هم، لای درّه‌های خرت و پرت راهی باز می کرد که بشود رد شد، راه بیرون رفتن را پیدا کرد...

کلابن خیلی حرف نمی زد. منظورم با مشتری‌هاست، سعی می کرد

حالت اسرارآمیز خودش را حفظ کند، بیشتر با خودش حرف می‌زد آن هم به دیدیش... باید شنیده نشنیده منظورش را حدس می‌زدی... اول که می‌دیدیش، با لباده پاشایی و تنبان گل و گشاد زرد و بنفش، با قیافه دلکک‌وارش با لپ‌های آویزان، با عمامه سه طبقه‌ش... اول که می‌دیدیش خیلی تعجب می‌کردی... هاج و واج می‌ماندی... یک آدم خجالتی جلوش واقعاً انگشت به دهن می‌ماند... زیاد اهل حرف زدن نبود... در حالی که دلفین، برعکس، مدام ور می‌زد... حرف زدنش تمامی نداشت! مهم نبود موضوعش چه بود!... مسائلی که موقع خرید برایش پیش می‌آمد، توی کوچه خیابان، توی دکان‌ها با آدم‌های از خودراضی... که مثلاً به‌اش تنه زده بودند یا پاش را لقد کرده بودند، اینجا، آنجا توی تراموا، همه‌جا، توی اتوبوس... عجیب زودرنج بود!... برای خرید تا مرکز شهر هم می‌رفت... تا محله سوهو... می‌رفت که برای خودش بلیت تئاتر هم بخرد... باید دستکم هفته‌ای سه بار می‌رفت تئاتر... یعنی که از نزدیک در جریان همه برنامه‌ها بود!... پس چه، نه فکر کنید که مثل کلفت‌ها بود، نخیر، یک خانم واقعی، «لیدی»، مثل یک «گاورنس»!... گاهی وقت‌ها... البته بندرت... غیبش می‌زد... یک هفته‌ای ازش خبر نمی‌شد... بعد که می‌آمد همه سر و صورتش کبود و ورم‌کرده و زخم و زبلی بود، با لات و لوت‌ها درگیر شده بود... لباس‌هایش شندره پندره... هرچه پول هم داشت همه را به باد داده بود!... مشروب!... پول بازنشستگی دبیری‌ش، همه گروبی‌هایش پیش کلابن، بعد هم یک خرده از مایه‌ای که از عمه‌ش به‌اش رسیده بود... سه بار مجبور شده بود از شغل تدریس استعفا بدهد... این را خرده خرده فهمیدیم... به خاطر بدرفتاری‌هایی که برای هیچ و پوچ با شاگردهایش می‌کرد... تا بگویی چه کنم از کوره درمی‌رفت وحشتناک!... خیلی خیلی بعدها خودش متوجه شخصیت واقعی خودش شده بود... گرایش



واقعی‌ش را کشف کرده بود... درام زندگی‌ش را... خودش خیلی خوب اینها را تعریف می‌کرد... هم برای هرکسی که دلش می‌خواست بدانند... هم برای بقیه که عین خیالشان هم نبود.. به‌اشان نشان می‌داد که چقدر تحصیلات و معلومات دارد! بخصوص احساساتش را... که چه آدم حساسی ست!... از چه خمیره‌ای!... بعله، به هیچ‌وجه یک آدم معمولی نبود، به هیچ‌وجه!...

تا بگویی چه کنم در کارهای دکان هم دخالت می‌کرد... فکر می‌کرد حق هر کاری را دارد!... در گرماگرم بحث و چانه زدن سرگروبی دو کلمه هم او می‌گفت... کلابن از این دخالت‌های غیرمنتظره بشدت عصبانی می‌شد اما جلوی خودش را می‌گرفت و بااش دعوا نمی‌کرد، چون زنک اگر به‌اش برمی‌خورد می‌رفت و دیگر نمی‌آمد... کلابن واقعاً به‌اش احتیاج داشت... نه این که آدم امینی باشد، نه، خیلی چیزهای ریز ریز ازش می‌دزدید... اما اگر کس دیگری را می‌آورد از او هم بدتر می‌شد... واقعیت این است که دکانش واقعاً آدم را وسوسه می‌کرد به دزدی... بس که جای به آن بزرگی پر بود از خرت و پرت!... ترجیح می‌داد دلفین را نگه دارد و البته چارچشمی هم مواظبش باشد... خیلی با هم دعوا نمی‌کردند. بگومگوشان فقط سر کلمه «گاورنس» بود... در این مورد هر روز با هم کلنجار داشتند، هر روز کلابن از «گاورنس» نفرت داشت. می‌گفت:

«آخر من که دیوانه نیستم، دلفین!...»

«آی ام نات یور مید آیدرا! من هم کلفت شما نیستم...»

جوابش این بود... جر و بحثی بود که مدام تکرار می‌شد... در حالی که، هر جای دیگری که می‌رفت برای نظافتِ خانه، به‌اش می‌گفتند «مید»! اسمی بود که به هر حال به‌اش می‌دادند...

بعدها که با من خودمانی شده بود، خودش برام تعریف می‌کرد...  
 «یو آندرستند؟ می‌فهمی؟ بیتوین یواند آی! بین خودمان باشد... آی  
 پلید، یس! تئاتر بازی می‌کردم، بعله!...  
 رازی بود که با من در میان می‌گذاشت... بدون این که کس دیگری  
 بفهمد...»

«تئاتر بازی می‌کردم... آه! تیتیر! یس!» کیف می‌کرد از این که می‌دید از  
 حرفش تعجب کرده‌ی!... اهل تئاتر رفتن بودی؟ دلفین؟... اسم دلفین را  
 نشنیده بودی؟ این اسم به گوشت آشنا نبود؟  
 همیشه هم سر و وضعش مرتب بود، کلاه، دستکش، همه و همه،  
 خیلی تمیز و مرتب، بجز وقت‌هایی که از مشروب خوری‌هاش  
 برمی‌گشت... از ولگردی‌های مستانه‌ش... با سر و وضع درب و داغان...  
 ساعت‌ها توی صف وامی ایستاد برای یک بلیت تئاتر. با لباس رسمی،  
 پیرهن ابریشم با دامن دنباله‌دار، پَر همه‌جاش...»

دکان کلابین جان می‌داد برای این جور لباس پوشیدن‌هاش... چندین و  
 چند اشکاف پر بود از این لباس‌ها. یک طبقه کامل فقط پیرهن‌های  
 دامن‌دراز، شانسی زده بود، از هر رنگ و هر نوع پارچه‌ای، قرض  
 می‌گرفت و می‌پوشید و بعد پس می‌آورد. با تنوع لباس‌هاش می‌توانست  
 توی «گرینویچ» و حتی خیابان‌های مرکز لندن و تالارهای تئاترهای بزرگ  
 همه را متعجب کند!... همین‌طور هم بود!... هیچ «شب اول»، هیچ برنامه  
 هنری تازه‌ای نبود که نرود دیدنش... پیاده می‌رفت و پیاده برمی‌گشت...  
 طبیعی بود که جلب توجه می‌کرد، می‌دیدندش که مدام لباس عوض  
 می‌کرد... توی میان پرده‌ها، توی سالن انتظار تئاتر خوب خودش را نشان  
 می‌داد. از اول تا آخرش آنجا می‌خرامید. این طوری از اشکاف‌های کلابین  
 همه لباس‌های مُدهای تابستانی و زمستانی صد سال اخیر را می‌کشید

بیرون و می‌پوشید... خب معلوم است که توی چشم می‌زد، گاهی به‌اش نیش و کنایه می‌زدند، بعضی وقت‌ها درگیری پیش می‌آمد... اما در مجموع همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می‌شد... وقار و از این حرف‌ها!... فقط یک بار در تئاتر «اولدویک» با شور و هیجانش نزدیک بود برنامه را بریزد به هم...

نمایش رومئو و ژولیت بود. از همان بالکن نعره کشیده و میس گلیمور، بازیگر نقش ژولیت را با داد و فریاد تشویق کرده بود... پلیس از تئاتر انداخته بودش بیرون... به‌اش شدت برخورد و در میان پرده دوباره همین کار را تکرار کرده بود... آدمی نبود که تسلیم بشود!... باید دو هزار تماشاچی تالار می‌فهمیدند که تئاتر واقعی یعنی چه!... تئاتر یعنی روح!... یعنی آتش!... یعنی متنی که آدم را تکان بدهد!... این طوری بود که خودش همان بالای بالکن صحنه را اجرا کرده بود... جلوی آن همه جمعیت!... صحنه اساسی رومئو و ژولیت با هم!...

چه استقبال پیروزمندانه‌ای! کف زدن‌هایی که تمامی نداشت! رومئو ژولیت! طبیعی ست که دوباره انداخته بودندش بیرون! باز هم مأمورها!... اما جمعیت عجیب استقبال کرده بود!... همه سرپا، با داد و فریاد تشویقش کرده بودند!... جاهای دیگر هم دوباره همین کار را کرده بود... همین طوری از این تئاتر به آن تئاتر... هر بار هم ناگهانی و غیرمنتظره!... هر دفعه هم از بالای بالکن! همه جمعیت تالار برمی‌گشتند طرفش! برایش کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند! همیشه هم بعد از پرده دوم...

با بازیگرهای تئاتر آشنایی به هم می‌زد... می‌رفت توی لژشان دیدنشان... اغلب از تماس نزدیک با آنها سرخورده برمی‌گشت... «اکسایتبل... بات نو سول!» حکمش این بود درباره‌شان: خیلی هیجان‌انگیز... اما بیروح! هیچ علاقه‌ای به عکس هنرپیشه‌ها نداشت،

حتی آنهایی که خودشان امضایشان کرده بودند، بی‌برو برگرد طردشان می‌کرد، حتی عکس باری‌مور معروف را...

«پور مورتال سول! موجود بینوای خاکی!...»

این تعبیر را درباره‌ش به کار می‌برد.

نسبت به همه‌شان احساس ترحم می‌کرد، هر چقدر هم که شهرت داشتند، همه‌شان به نظرش کوتوله و حقیر می‌آمدند، یک مشت آدم فلک‌زده شپشو که زیر وزنه شاهکارهای تئاتری، زیر سنگینی «متن» له شده بودند... تازه، باید خدا را هم شکر می‌کردند که او عصبانی نمی‌شد!... در یک «فصل» تئاتری هیچ برنامه‌ای را ندیده نمی‌گذاشت! می‌رفت و همه کلاسیک‌ها را می‌دید... اول همه توی صفِ بلیت وامی ایستاد... اغلب دو سه بار در هفته... البته که گران تمام می‌شد!... اما، همان طوری که خودش می‌گفت، از عهده‌ش برمی‌آمد، حقوق بازنشستگی‌ش، به اضافه درآمد کمی که داشت، با این همه، آن قدر نبود که از مخارج «مشروب» و رفت و آمدش به محافل و تئاتر و تماشاخانه چیزی برایش اضافه بماند... اگر به خودش بود دیگر برای لباس لنگ می‌ماند... این بود که کار «گاورنس»ش پیش تیتوس امکان می‌داد به همه چیز برسد... پیرهن‌های شب‌نشینی و آبجو، به اضافه همه تفنن‌های دیگر، تئاتر، جشن‌های مجلل «موسیقی»، شب‌نشینی‌های خیریه... هر جا که می‌رفتی بود... بخصوص بعد از شروع جنگ، با برنامه‌هایی که برای مجروح‌های جنگ می‌گذاشتند، با کنسرت‌های نوازنده‌های معروف...

لطفی می‌کرد و حاضر می‌شد بعضی کارها و سفارش‌ها را برای تیتوس انجام بدهد... در این یا آن مورد به‌اش کمکی بکنند... فقط و فقط به عنوان یکی کار دوستانه شخصی، چیزی بود که روش تأکید می‌گذاشت...

اما نه به عنوان خدمتکار!... نه، به هیچ وجه، به عنوان خدمتکار نه! هیچ وقت کلاهش را از سرش بر نمی داشت، همین طور توری روی صورتش را، دستکش هاش را هم هیچ وقت در نمی آورد... با همین سر و وضع کارهای خانه را انجام می داد... سر تا پا لباس رسمی! با پَر و عینک تک چشمی و تنه بند و پوتین های پاشنه بلند و کیف دستی...

«خدا نکند یک لات و لوتی بخواهد به ام دست بزند!...» حتی همین فکر همچو اهانت هایی بُراقش می کرد... سنجاق کلاهش را درجا در می آورد و مثل خنجر می گرفت روی هوا!...

با همه این ادا و اطوار از ما بهترانش دستش یک خرده کج بود... چیز میزهایی کش می رفت... نه خیلی ها... خرت و پرت... چیزهایی که می برد بازار هفتگی «پتی کوت» می فروخت. برای خرده خرجی هاش... نه چیزهای مهم، خرده ریز، ناقابل... تیتوس خیلی دلش می خواست سر بزنگاه غافلگیرش کند... طبیعی است که به اش بدگمان بود!... بازی ای بود بین شان... بیست سال بود که به اش شک داشت!... تفاهمی داشتند. در سوءظن!... از همان لحظه ای که دلفین از راه می رسید مدام زیر نظر می گرفتش... تا لحظه ای که بگذارد و برود! برای این که هر حرکت و هر جابه جایی ش را خوب ببیند از آن سر دکان با دوربین «زایس» دریانوردی اش دنبالش می کرد... موقعی که دلفین مبل و اثاثه را جابه جا می کرد می گفت پنجره ها را چارطاق وا کند... تنها وقتی از روز بود که می خواست همه چیز را توی روشنایی ببیند... تا مبادا زنک یک چیز گرانبها، یکی از تکه های کلکسیون بزرگش را ور دارد و دربرود. می رفت بالای پلکان و آن نوکِ نوک موضع می گرفت... بخاطر جریان های هوا سه چهارتا بالاپوش می انداخت روی دوشش، روی لباده پاشایی ش... دستارش را می کشید روی چشم هاش. این جور ی آن بالا می نشست،

تفنگش را هم می‌گرفت روی زانوش و چشم از دلفین بر نمی‌داشت... با یا بدون دوربین کاری بود که ممکن بود ساعت‌ها طول بکشد.

«دلفین! دلفین! هاری‌آپ!... دلفین! دلفین! عجله کنید!...»

دلفین هم مخصوصاً لفتش می‌داد و گردباد و توفان و کولاک‌هایی از گرد و خاک بپا می‌کرد طوری که توش گم می‌شدند. تیتوس سرفه می‌کرد، اخ و تف می‌کرد. نفسش بند می‌آمد، اما ول‌کن نبود... همان بالا می‌ماند و هرچه از دهنش در می‌آمد به زنک می‌گفت...

دلفین برای این که یک خرده جا باز کند می‌زد به تل‌ها و کپه‌ها، جنس‌ها مثل آبشار می‌ریخت پایین، پخش می‌شد همه طرف!... از همه بدتر موقعی بود که خراب می‌شد سر خودش!... خودش آن زیر دفن می‌شد... باید از آن زیر می‌کشیدیش بیرون... همان‌طور که من زنۀ مشتریۀ را کشیدم بیرون... در همچو مواردی دیگر نمی‌توانستند با هم جر و منجر کنند، گرد و خاکی که بلند می‌شد خفه‌شان می‌کرد... چیزی که از نظر سنگینی از همه وحشتناک‌تر بود مجموعه زره‌ها و خودهای عتیقه بود که همه طرف چپ دیوار مغازه را می‌گرفت، از این هم بدتر صندلی‌های مخصوص دندانپزشکی بود که توی هم توی هم چپانده شده بود... واویلا بود وقتی این‌ها می‌ریخت پایین!... خطر مرگ!... بعد موقعی می‌رسید که دیگر از این همه دیوانه‌بازی خسته می‌شدند... دیگر به اندازه کافی عربده کشیده و دری‌وری گفته و تا پای خفگی رفته بودند!...

«ستاپ! دلفین! ستاپ! آی ام آل این...»

«دیگر بس است دلفین! بس است! خسته‌م کردید!...»

همیشه کلابن بود که درخواست آتش‌بس می‌داد!... آن وقت دلفین آن یکی پنجره را، که رو به بن‌بست باز می‌شد، وا می‌کرد!... هوا مثل توفان می‌وزید توی مغازه... همه خنزر پنزرهايي که پا در هوا مانده بود دوباره با

صدای رعد و برق می‌ریخت پایین!.. این طوری وضع برای یک هفته آرام می‌شد!...

دلفین پیروزمندانه روی آوار وامی ایستاد!...  
آن همه زحمت را بیخودی کشیده بود!

به من میگن چنی خوشگله!  
کار بابام چه مشکله!  
ملکه شده م، ملکه!

این بود شعری که با خوشحالی می‌خواند! برای تیتوس!... برنده شده بود! مشتری‌هایی که بیرون منتظر بودند کم‌کم بیطاقتی می‌کردند... غر می‌زدند... اخم می‌کردند... دادشان درمی‌آمد.  
کلابن هم از کوره درمی‌رفت.

«عجله کنید، دلفین... ای بابا!... می‌بینید که دارم سرما می‌خورم!...»  
اما تازه مرتب کردن رختخواب مانده بود. که تل عظیمی بود از پوستین و خز... ته دخمه... کلابن هیچ‌وقت از مغازه‌ش نمی‌رفت بیرون، هیچ‌وقت لباسش را در نمی‌آورد، همه شندره پندره‌هاش همیشه تنش بود، با بالاپوش‌ها و دستارش... همین طوری هم می‌چپید زیر پوستین‌های انواع جانور... همیشه هم به قول معروف فقط یک چشم‌ش می‌خوابید، به حالت کشیک... چون همیشه می‌ترسید دزد بیاید... پشت درِ بزرگ پرده بافته‌ای که از جریان هوا هم مصون نگهش می‌داشت... پرده‌هه هنوز جلوی چشمم است، پرده غول‌آسایی که همه مغازه را به دو قسمت می‌کرد، با صحنه «فرزند ولخرج»<sup>۱۲</sup> روش...  
کلابن سرفه می‌کرد، فین می‌کرد، اخ و تف می‌کرد... یعنی که واقعاً

داشت دچار زکام می‌شد!... دیگر داشت از دست دلفین کلافه می‌شد... تقریباً آخر کار بود... دلفین دو سه دره عمیق خرت و پرت را تقریباً سر جاشان ثابت کرده بود... شل و ول تکیه‌شان داده بود به دیواری جایی... آن وقت آفتابگیرهای کرکره‌ای را می‌بست، تیتوس دوباره حباب کرومی‌ش، چراغ آبی‌ش را روشن می‌کرد... عودسوز یونانی - بیزانسی‌ش را، که کج و کوله از سقف آویزان بود و تکان تکان می‌خورد چاق می‌کرد... خوب که با چرق و چوروق روشن می‌شد و دود غلیظی بیرون می‌داد یک نفس عمیق می‌کشید و دود را تو می‌داد... دیگر آماده بود برای معامله!... مشتری می‌نشست روبه‌روش... بحث و چانه شروع می‌شد... اما فوراً هم قطع می‌شد... «اَخ!... اوخ!...» یک سرفه غلیظ دیگر با اَخ و تف! آسم! آسم تیتوس وان کلابن! که این همه مدت آنجا توی سرما! توی گرد و خاک! نشسته بود آن بالا... «اَخ! وای خداجان! خدا!...» برای آسمش هرچه را که بگویی امتحان می‌کرد، هر جور دواایی که بود، همه چیزهایی که توی روزنامه آگهی می‌کردند... همین‌طور برای التهاب سینه‌ش... همه چیزهایی که دلفین از بحث‌هاش با زن‌های محل دستگیرش می‌شد که آنها هم آسم داشتند!... به اضافه دواهای کلودوویتس، پماد، پودر، شیشه، از هر اندازه و هر رنگی... هر دواي تازه درآمده‌ای!... دلفین به بیمارستان سر می‌زد و هیچ وقت دست خالی بر نمی‌گشت، قطره‌ای، دو سه تا آمپولی، دواایی که تازه به بازار آمده بود و معجزه می‌کرد!... کلابن همه‌شان را امتحان می‌کرد... همه بوهای عجیب غریب، همه گردهای معلوم نبود چه را که از آن بدتر پیدا نمی‌شد، همه را کشیده بود بالا، تندترین بوها، بدترین و عفن‌ترین بوهای گند را هم امتحان کرده بود... هرچه را که فکر می‌کرد که آسم را خوب کند!... وقتی که به خاطر مه نفسش تنگی می‌کرد... وقتی آسمش عود می‌کرد! دچار وحشتی می‌شد



باور نکردنی!... باید می دیدی که چطور چشم‌هاش از وحشت گرد می شد!... چندین و چند گیاه را در همچو مواقع بحرانی توی یک بشقاب می سوزاند... یک دفعه علف‌هایی بود از سنگال، با چنان بوی گند تنیدی که آدم را مثل جنازه بیندازد زمین... یا صدف‌های ریز ریزی که قبل از خواب بوشان می کرد... می شد توی پیپ هم بریزی و بکشی شان... مشتری‌ها برای این که یک کمی دلش را به دست بیارند، که موقع تمدید گروبی آن قدرها هم بیرحم لجن نباشد، وانمود می کردند که خیلی نگران سلامتشانند، دربارهٔ بیماریش حرف می زدند، از حالش پرس و جو می کردند، خیلی به مسأله علاقه نشان می دادند، برایش آب‌نبات می آوردند... قرص‌های اوکالپیتوس، که بگذارد روی قند و آتش بزند و دودش را بالا بکشد... چنان بوی گند تهوع‌آوری داشت که تصورش غیرممکن است!... هرچه را که به‌اش می گفتند، هرچه را که می شنید امتحان می کرد، اما حالش خیلی بهتر نمی شد... حتی می شود بگویی که بدتر هم می شد... بینی‌ش همی بیشتر و بیشتر می گرفت... بخصوص از زمان بمب بزرگ، شبی که یک زپلین یک بمب انداخت روی «میل‌وال»، در فاصلهٔ کم‌تر از هزار و پانصد متر از خانهٔ کلابن!... انفجاری که همه جا را تکان داده، توی خانهٔ او همه چیز را ریخته بود به هم و صدمه زده بود... کلابن فکر کرده بود که دیگر کار تمام است!... تکان انفجار از توی تختش، از زیر پوستین‌ها، پرتش کرده بود هوا و با شکم زده بودش زمین! با همه سنگینی‌ش! آخ! چه تکانی! چه پرتابی! واکنش قضیه پس‌فرداش آمده بود سراغش! چنان بحران آسم شدیدی که همین‌طوری افتاده بود روی زمین، پایین پله‌ها... در حال نفس‌نفس خفگی... با زبان بیرون... دستکم چل و هشت ساعت در همین حالت مانده بود... نه می توانست برود بالا و نه پایین، همین‌طور بی حرکت، نتوانسته بود کمک بخواهد، دکانش هم

ریخته بود به هم و نمی شد ازش رفت بیرون، نتوانسته بود به کسی هم جواب بدهد، مشتری‌ها که بعد از کلی انتظار دیده بودند خبری نیست به همسایه‌ها گفته بودند. که آنها هم مأمورهای آتش‌نشانی و همسایه‌های دیگر و نگهبان‌های پارک را صدا زده بودند... فکر کرده بودند مُرده و قفل مغازه‌ش را شکسته و رفته بودند تو.

خُب، این طوری تقریباً دستتاز آمد که کلابن چه جور آدمی بود. توی دم و دستگاه کاسکاد خیلی بد کلابن را نمی گفتند، به نظرشان نمی آمد که در نوع خودش زیادی شاید جرثومه زالوصفت خون‌آشام از این چیزها باشد. البته شکی نیست که مال‌خر بود، مثل همه آشغال‌های همپالگی‌ش که به هر حال در خرید و فروش مالِ دزدی دست دارند... از پیش کاسکاد هم چیزهایی می بردند براش... اما نه خیلی... چیزهای ریز ریز، خرت و پرت، که خانم‌ها از مشتری‌ها کش می رفتند... گاه و بیگاه... بیشتر می شد بگویی شوخی شوخی... یا بیشتر هدیه‌ای بود که به‌اشان می دادند... کاسکاد آدمی نبود که به این کار تشویقشان کند... از زن‌های دست‌کج بدش می آمد... اما جلوگیری کردنش هم کار سختی بود... چیزی بود که به‌اش عادت داشتند، نمی توانستند توی جیب‌ها دست نکنند!... مداد طلایی!... چوب‌سیگاری!... همیشه یک چیزی ورمی داشتند!... حتی ساعت زنجیردار!... کاسکاد خوش نداشت این چیزها توی دست و پا باشد!... همین که می دید عصبانی می شد! باید فوراً از سر بازش می کردند!... درجا!... چه کسی بهتر از تیتوس!... تیتوس شعبده‌باز!... آدمی که هیچ وقت سؤال نمی کرد!... جنس را می گرفت و در یک چشم به هم زدن... غیب!... شتر دیدی ندیدی!... فوراً هم یادش می رفت!... نه چیزی می گفت و نه چیزی می پرسید... تمام!... زود هم همه چیز را فراموش می کرد!... نه فقط چیزها، که خانم‌ها را هم یادش می رفت!...

همه چیز، فراموش! در یک آن! حتی در این مورد خود ما را هم یک جوری دست می‌انداخت... قیافه‌ها مان هم یادش نمی‌آمد!... جاذبه‌ش در همین بود، در این که در یک آن همه چیز را فراموش می‌کرد... دکان گروگیری‌ش، «پاون بروکر»، محل رفت و آمد خیلی آدم‌ها بود، آدم بود که همین‌طور می‌رفت و می‌آمد!... از هر قشر و هر وضعیتی... از آدم‌های صاف و ساده تا آدم‌های بر ما مگوز!... پرمدعا یا گداگشنه... گرفتاری چیزی‌ست که سراغ همه می‌آید... اما عمده مشتری‌هاش، مشتری‌های همیشگی‌ش، آدم‌های معمولی بودند، توده افراد همان محله‌های روبه‌رو... پادو، کارگر، کسبه جزء... بخصوص از محله‌های آن‌ور «تیمز»... «ایست‌وال»... «واپینگ»... «بکلتون»... خیلی‌هاشان هم بازنشسته‌های دون‌پایه... دخترهای خدمتکار کافه، زن‌های ملوان‌ها، پیشه‌ورها، از هر دسته و حرفه‌ای... اما بیشترشان، آدم‌هایی بودند که به خاطر عزت نفس‌شان نمی‌خواستند کسی ببیندشان که دارند خنزر پنزرشان را می‌برند پیش «گروگیر»... که خدا می‌داند تعدادشان هم کم نبود! توی «ایست» فقط کلابن نبود. «مایل‌اند» پر بود «گروگیر»، وول می‌زدند، توی هر ساختمانی یکی، روی هم روی هم، دکان‌هاشان چسبیده به هم، واقعاً آبروریزی بود که ببیندت که منتظری جنست را بگذاری گرو. در حالی که مغازه کلابن از این نظر خیلی محفوظ‌تر بود!... خانه‌ای نبود که هر طرفش پنجره داشته باشد. فقط هنانی بود که رو به پارک باز می‌شد... از این گذشته، مسیرش هم بود، باید سوار قایق «پنی‌بوت» می‌شدی... بعد، پارک هم بود... اگر به کسی برمی‌خوردی... اگر می‌خواستی کسی نبیندت... راحت می‌شد خودت را بزنی به آن راه... بگویی که آمده‌ای هواخوری... فوراً می‌توانستی این‌طوری خودت را جمع و جور کنی...

کلابن، گفتم که، با مشتری‌ها خیلی حرف نمی‌زد... اما جنس را مدت خیلی طولانی نگاه می‌کرد... دقیق و ارسی‌ش می‌کرد... همه جزئیاتش را... بعد تازه می‌رفت سراغ ذره‌بین بزرگش... چنان صورتش را می‌چسباند به ذره‌بین که گونه‌هاش می‌چسبید به گوش‌هاش!... این قدر با دقت و شور جنس را و ارسی می‌کرد... حتی آسمش یادش می‌رفت!... بعد یک ذره‌بین دیگر ورمی داشت از اولی هم بزرگ‌تر... به این گندگی... برای این که جنس را بهتر ببیند... با چنان حالت شور عصبی این کار را می‌کرد که همه چیز، میز و چراغ و مبلش تکان تکان می‌خورد... زبانش می‌گرفت، به تته‌پته می‌افتاد، دیگر نمی‌توانست حرف بزند. چندان دندانی برایش نمانده بود، با خرده دندان‌هایی که داشت بیشتر نوک زبانی حرف می‌زد، نمی‌توانست غذا را خوب بجود... دلفین همه چیز را برایش ریز ریز می‌کرد، بخصوص بیفتک‌های بزرگ دو شیلینگ شش پنی‌ش را!... مشتری‌ها در هر حال ازش خوششان می‌آمد، واقعیتی‌ست... شاید به خاطر سر و وضع دلقک‌وارش، ردای شرقی‌ش، قیافه‌ علی‌بابایی‌ش، عود و دود و دمی که بپا می‌کرد و همین‌طور پارچه مارچه‌های دور و ورش... انگلیسی‌ها از خارجی‌ای که ظاهر عجیب غریبش را حفظ کند و دنبال این نباشد که ادای جتلمن‌ها را دربیارد خوششان می‌آید... آدمی که ظاهرش عجج و جج باقی بماند... مثل میمون هم بود باشد... هیچ وقت ندیدم که به کلابن به خاطر رفتار و کردارش، به خاطر بدرفتاری‌هاش با مشتری، اعتراض کنند، در حالی که واقعاً آدم لجنی بود، مکار مثل روباه، پلید، متقلب و بی‌ادب وقتی که پای پول و سود و بهره پیش می‌آمد! کثافت متعفنی می‌شد وقتی که کار به «وام و سود»ش می‌کشید! حتی یک روز، حتی یک پنی تخفیف نمی‌داد... در مورد مهلت یک ذره هم رحم نمی‌کرد!... مشتری را به صلابه می‌کشید... حتی ندارترین‌شان را هم تحت

بدترین فشارها می‌گذاشت، خونشان را می‌مکید!... تازه، با همه اینها، به‌اشان اهانت هم می‌کرد! برای کوچک‌ترین تأخیری لکه حیض می‌کردشان! باید می‌شنیدی با همان تک‌زبانی چه چیزهایی به‌اشان می‌گفت! چطور بینواها را سکه یک پول می‌کرد! اما این کارها هیچ به ضررش تمام نمی‌شد... حتی برعکس!... آن وقتی که بحران‌های آسمش شدید شد و کم مانده بود که بمیرد کلی آدم به تکاپو افتادند. از هر گوشه شهر می‌آمدند سراغش که ازش خبر بگیرند، به‌اش کمک کنند، می‌آمدند و دلداریش می‌دادند، برایش گل و میوه می‌آوردند... مشتری‌های بینوایی بودند که او خونشان را مکیده بود، دار و ندارشان را ازشان گرفته بود، میز و ساعت و حتی کنف پای درشان را از چنگشان درآورده بود اما باز می‌آمدند دیدنش... همین‌طوری، بدون هیچ کینه‌ای، برایش مشتری‌های تازه هم می‌آوردند، آشناهای خودشان از این‌ور آن‌ور، آدم‌هایی مثل خودشان محتاج... ازشان حتی یک تشکر خشک خالی هم نمی‌کرد... اغلب از راه خیلی دور آمده بودند دیدنش، این همه راه را سگ‌دو زده بودند، توی سرما و یخبندان و زیر باران و تگرگ کارشان را ول کرده و آمده بودند که فقط ببینند اکبیری‌شان حالش خوب است و نمرده، ته دخمه‌ش نشسته و غر می‌زند و سرفه می‌کند و دری‌وری می‌گوید... این جوری بود جاذبه‌ش، که به معجزه بیشتر شبیه بود... با‌اشان فقط درباره پول حرف می‌زد، تقریباً هیچ چیز دوستانه‌ای به‌اشان نمی‌گفت... این‌طوری بود و کاریش هم نمی‌شد کرد... بدترین شیادهایی که از فقر مردم استفاده می‌کنند این‌جور حیثیت به هم می‌زنند... اغلب می‌پرستندشان، ناز و نوازششان می‌کنند در حالی که آدم‌های خوب و مهربان را قتل‌عام می‌کنند!... جان فقیر فقرا را گرفتن که به جایی بر نمی‌خورد، سوء استفاده از بدترین بدبختی‌های انسان، کاری کردن

که خون قی کند، به این می‌گویند بهترین معجزه، جادوی واقعی، شاهکار!

بقیه‌ش همه‌ش حرف مفت است.

این طوری بود خانه‌وان کلابن و وصف و اوصاف خودش... تیتوس وان کلابن اند پارتنر... تیتوس وان کلابن و شریک. نوشته روی تابلوی برنجی‌ش... سه‌گوی... پرداخت وام در مقابل گروگان و تعهد... وسط بالکن... با حروف زرد و طلایی... پارتنر، شریکش را من که هیچ وقت ندیدم... اصلاً وجود خارجی نداشت... همین‌طور پرداخت وام در مقابل تعهد زبانی!

تیتوس هیچ عجله‌ای نداشت برای وا کردن دکانش... طرف‌های ساعت چار شروع می‌کرد به کار... گاهی هم دیرتر... مشتری‌ها اگر حوصله‌شان از انتظار سر می‌رفت می‌توانستند بروند و توی پارک قدم بزنند... منظره را تماشا کنند... از روی چمن بروند تا پای درخت‌ها، چنارهای بلند آن‌ته... منظورم البته وقتی است که هوا خوب بود، تابستان. جایی بود پر از وسایل بازی و چرخ فلک، پر از بچه، دسته دسته... مشتری‌ها اگر از وسط بازی بچه‌ها سر درمی‌آوردند به پشت اتاق‌هایی که آنجا بود پناه می‌بردند و آنجا جاشان راحت بود... آنجا دوباره به آستر لباسشان دست می‌کشیدند که ببینند چیزی را گم نکرده باشند... گردن‌آویزی، خرده‌ریزی... اغلب چیزی که آورده بودند برای گرو از این مهم‌تر بود، از وسایل خانه بود... آسیای قهوه... قوری... بسته‌ش را دوباره می‌بستند... توی روزنامه... همین که تیتوس دکانش را وا می‌کرد همه هجوم می‌بردند...

«دونت هاری! وان بای وان! درها را ببندید!»

یکی یکی!

بی عجله، شلوغش نکنید!

حُب، خیلی حُب، بورو دارد سازش را می زند، پیری هم راحت نشسته...  
دستکم، کم تر غر می زند... از دور صدای ساعت «بیگ بن» می آید که  
یازده ضربه می زند... دینگ! دانگ! ضربه هایی که لای ابرها می پیچد و  
طنین می اندازد...

این شد توصیف صحنه...

الآن دیگر خطری ندارد... می توانم همه قضیه... همه ماجرا را براتان  
تعریف کنم... سالهای سال گذشته و فاصله مکانی هم هست!... ها! چه  
جور هم!... همه اینها دیگر تمام شده و رفته!... دیگر خواب و رؤیاست...  
چیزی نیست غیر از یک مشت تصویر... تخیل!... بعدش جنگ سال ۳۹  
پیش آمد... جنگ جهانی دوم... با همه چیزهایی که خودتان خوب  
می دانید... الآن که فکر می کنی انگار یک دنیای دیگری بود... حیف...  
واقعاً حیف... بدون شک دیگر هیچ وقت دوباره چشمم به آن جاهای  
واقعی نمی افتد... نمی گذارند بروم آنجا و بینمشان... در حالی که باور  
کنید آخرین آرزویی ست که ممکن است توی زندگی داشته باشم. اما  
می دانم که قبل از تحقق این آرزو دارم می زنند... حیف... واقعاً دردناک  
است... مجبورم فقط توی عالم خیال مجسم کنم... چاره ای ندارم غیر از

این که یک شگرد نمایشی هنری به کار ببرم... من را ببخشید... هیچ دلم نمی خواست کارم تا حد ملودرام سقوط کند... اما خودمانیم، آیا قضیه من واقعاً ملودرام نیست؟... یک خرده خودتان را بگذارید جای من... هیچ دلم نمی خواهد که... بعدها... چیزها را عوضی براتان تعریف کنند... بعدها که دیگر هیچ شاهی نمانده... شاهد زنده... زمانی که همه چیز می شود شایعه و چرت و پرت... قصه های خاله زنگی... مزخرفات بی سر و ته تهوع آور!... ها! می دانم که از لجن پراکنی درباره م کیف می کنند!... از همه بدبختی هایی که سرم آمده استفاده می کنند که گه مالم کنند!... پیشاپیش آبروم را می برند اگر پیشگیری های لازم را نکنم، اگر از همین الآن همه چیز را با همه جزئیاتش تعریف نکنم. همین الآن، نه حتی یک ساعت دیگر!... همه چیز با دقت، سو به سو، دقیق و مستند!... پس از همین جا شروع می کنم... با ساعت «بیگ بن» و دینگ! دانگ!... ضربه هایی که لای ابرها می پیچد... غرشی که طنین می اندازد... دقیقاً این جوری بود... دقیقاً، نه این که بخواهم شما را تحت تأثیر قرار بدهم.. اغراق نمی کنم برای این که شما هیجان زده بشوید، نه... آژیر مه... کشتی ای که می آید... صدای نفس نفس عظیمش از همین نزدیکی به گوش می رسد... درست است که از همان نزدیکی می گذشت... با همه قدرتی که در سر و صدایش بود... پروانه هاش که صد دور در دقیقه می چرخید و همه چیز را به هم می زد... نزدیک کناره... موج های آب... به این بزرگی... شالاپ! شالاپ!... گذشت و رفت...

آن بالا، بورو از بس والس بانوی زیبا را زده خسته شده و خوابش برده. کلهش را گذاشته روی دستهایش همان جا روی شستی ها... در این حالت ناراحت خوابیده.

این پایین، توی مغازه، ماها با دلفین نشسته ایم و چرت می زنیم...



کم مانده که خوابمان ببرد... اما پیری دوباره نفس‌تنگی‌ش شروع می‌شود... ازمان می‌خواهد که نمک‌هاش را برایش بیاریم... دارد زندگی‌مان را بیریخت می‌کند... دلفین دیگر طاقتش طاق شده... خودش هم دارد احساس خفگی می‌کند... این طوری توی این دخمه... هواش وحشتناک است... کدر به خاطر این همه دود، این همه دود و دم‌عفن برای آسم!... دیگر بس است!... دیگر بس است این هم بهانه‌گیری مریضی!...

«هلو میستر کلابن! هلو پلینز! ناو یو ترای لیتل ارا!

«آهای! آقا کلابن! خواهش می‌کنم! یک خرده هوای تازه!...»

التماسش می‌کند که اجازه بدهد یک خرده در را باز کند... حقیقتی است که داریم خفه می‌شویم توی این اتاق، با این هوای غلیظ بسته... اما پیری کوتاه‌بیا نیست، اجازه نمی‌دهد!...

خفه خفه می‌پرسد: «واکنید؟... در را واکنید؟...»

همین‌طور هم دهنش واز مانده.

دلفین ناله‌کنان می‌گوید: «میستر کلابن! میستر کلابن!»

اما اکپیری اجازه نمی‌دهد که حتی دست بزند به دستگیره در.

دیوژ یک‌دنده!

می‌روم و شیشه‌الکل را می‌آرم، لب‌هاش را با الکل خیس می‌کنیم...

نمک‌هاش را پیدا نمی‌کنم... الکل تنده است، لب برمی‌چیند و

صورتش پُر چین می‌شود... من و دلفین یک خرده می‌اندازیم بالا... من

اهل مشروب نیستم اما گاهی وقت‌ها مفید است... دلفین مفید و غیرمفید

سرش نمی‌شود و همین‌طور می‌رود بالا... شیشه را می‌دهم دستش،

می‌خورد... دو... سه... چهار جرعه، پشتِ هم پشتِ هم... این است که

فکری به سرش می‌زند...

می‌گوید: «من می‌روم!... جلوم را نگیرید!... دونت هولد می!... نایدر آو  
یوا! هیچکدامتان! می‌روم دکتر بیارم!...»

به این می‌گویند تصمیم! سر و وضعش، دامنش را مرتب می‌کند...  
می‌گوید:

«دکتر کلودوویتس! خیلی خوب!...! پرفکت من! یک آدم حسابی!...!  
پرفکت من!...»

می‌گوید که بدانیم... فکر بدی هم نیست... حتی می‌توانم بگویم که  
پیشنهاد عالی‌ایست... اما مسأله این است که تا بیمارستان خیلی راه  
است... اوخ اوخ اوخ! چه سگ‌دویی!... باید اول می‌رفت و می‌رفت تا  
تونل... بعد می‌رفت آن طرف رودخانه... بعد همه محله «واپینگ» را، توی  
تاریکی، از این سر تا آن سرش می‌رفت، آن هم تنها.

خیلی شهامت می‌خواست... بُن‌بست‌های خطرناک... بدون چراغ...  
تقریباً تاریکی تاریک... منتظر حمله هم بودیم... شاید دوباره حمله  
زپلین‌ها، حتی می‌گفتند که ممکن است با هواپیما همه محله «واپینگ» را  
بزند، به خاطر کارخانه‌هاش... آن هم با بمب‌های وحشتناک... خیابان‌ها  
هم هیچ امن نبود... نه فقط به خاطر زپلین‌ها!... اوباش هم بودند که از  
تاریکی استفاده می‌کردند... اما دلفین کوتاه بیا نبود، می‌خواست کلابن  
عزیزش را نجات بدهد!... فوراً هم!... درجا!... بدون معطلی!... درست  
است که داشت جان از هرچه نه بدترش درمی‌رفت!... دیگر صورتش  
قرمز نبود مثل چند دقیقه پیش، رنگش پریده بود و به خاکستری می‌زد...  
هنوز هوشش سر جاش بود... همراه با خس‌خس خفگی آهسته آهسته  
نال می‌کرد... ته بطری را درآوردیم، بعد یک بطری دیگر، همین‌طور هم  
بحث می‌کردیم که دلفین برود دنبال دکتر کلودوویتس یا نه... بطری دوم  
کنیاک بود... چنان سر حال آمده بودیم که بورو را از خواب بیدار کردیم...

آن بالا شروع کرد غر و لند... آمد پایین. هنوز نیامده می‌خواست همه بطری را خودش تنهایی سربکشد!... پیری هم می‌خواهد همه بطری را تنهایی تمام کند... لال لالی می‌گوید منیام! منیام!... لب و لوجهش را تکان می‌دهد... اما نمی‌تواند از جاش تکان بخورد... ناچار چشمک می‌زند که منظورش را به ما بفهماند... لب‌هاش را با الکل خیس می‌کنیم اما نمی‌تواند چیزی قورت بدهد... بورو که می‌بیند پیری این‌طور حالش خراب است شروع می‌کند ناز و نوازشش، برایش لبخند می‌زند... ماچش می‌کند... مثل بچه تکان تکانش می‌دهد... دلفین هم شروع می‌کند با اکبیری... به به که چه صحنه پر از مهر و محبتی!... کاملاً معلوم است که دلفین حسودیش می‌شود... می‌خواهد که همه ناز و نوازش مال خودش باشد... روی تخت مریض بینوا ولو می‌شوند... جلوی همچو صحنه پر از عاطفه مانده بودم ممتل که چکار کنم و چه بگویم اما جام خوب بود، از این بهتر چه می‌خواستم، با قالیچه‌های شرقی و بالش و پتو بین دیوار و اشکاف یک جای گرم و نرم برای خودم ساخته بودم و روش لم داده بودم... جام خوب بود و هیچ چیز دیگر دلم نمی‌خواست... یاد نگهبانی‌هام می‌افتادم توی اصطبل، البته بدون پهن! برعکس وسط بالش و قالیچه! توی دلم می‌گفتم: «خیلی خوب! بگذار خوش باشند! بعله، خوش باشند! جوانی ست دیگر!» می‌دیدمشان... «من که اول یک چرت حسابی می‌زنم! بعد بلند می‌شوم می‌روم آشپزخانه!... چیزکی گیر می‌آرم برای خوردن... اما بعد از این همه خستگی اول یک خواب خوب!... ها! یک خرناسه اساسی!... گرسنگی باشد برای بعد!»... ای گه به گور پدرت! درست در همین لحظه دلفین جیغش در می‌آید! می‌پرد به ما!...

«خجالت بکشید آدمکش‌ها! نمی‌گذارید آدم برود دنبال دکتر! افتضاح است رفتار تان!»

بدجوری از کوره دررفته، داد می‌زند:

میستر کلابن! میستر کلابن!... یونید! داکتر! براتان دکتر لازم است...»  
پیری حالش خراب است، اما به ما اطمینان نمی‌کند، اصلاً...  
زرشک!... نمی‌خواهد با ما تنها بماند! به ما اعتماد ندارد! دامن دلفین را  
می‌گیرد و نگاهش می‌دارد!...

با آه و ناله می‌گوید: «بی‌لیدی! بی‌لیدی! خانم خوبی باش! دونت گو  
آت‌بای نایت!... این وقت شبی بیرون نرو!...»

«بات‌آی ام‌لیدی سر!... بله که خانمم!... لیدی‌آی ام!...»

که او «لیدی» باشد، خانم باشد؟... هه! عجب سؤالی! خُب معلوم  
است که خانم است! یک خانم به تمام معنی!... آن هم درجه‌یک!... ها!  
چطور پیری جرأت می‌کند که در این باره شک کند؟... درجا به‌اش  
برمی‌خورد!... حالا که این‌طورست نشانت می‌دهم!... بی‌معطلی  
دستکش‌هاش را برمی‌دارد، موهایش را مرتب می‌کند. کلاهش، گل‌های  
روش، پرشتر مرغش، سنجاق توری صورتش!... همه را مرتب می‌کند و  
آماده!... کاملاً آماده! این که بگذارد برود!... مصمم آن هم چه جور!

خدافظ دلفین! خدافظ خانم‌جان! کی جلوش را گرفته! خدافظ!... یک  
ته‌گیلاس!... آفرین به خانم بیباک!... زنده‌باد آدم مصمم!... سرکار خانم  
شب‌ترس!... حتی کلابن هم با صدای گرفته‌ش شروع می‌کند خواندن!  
در ستایش خانم جسور مصمم! برای تشویق خانم آماده حرکت!... همه با  
هم!... به افتخار عزم و شهامت! زنی که از هیچ چیز نمی‌ترسد! نه از  
تاریکی! نه از اوباش! نه از اراذل! زپلین برایش از زنبور هم کم‌تر است! حالا  
که دلش می‌خواهد برود و کلودوویتس را بیارد.

دلفین! آره! دلفین آره! آره!

چون که آدم خوبیه! چون که آدم خوبیه!

د برو که رفتی!

واقعاً هم راه افتاد! یک ربع مانده به ساعت دوی بعد از نصف شب! با آن سر و وضع و لباس پرطمطراق!  
همان‌طور که گفتم خیابان‌ها تاریک بود، فقط اینجا و آنجا یک چراغ گاز آن هم استتار شده، طرف چارراه‌ها.

حالا که این‌طور است، ما هم خوابمان را می‌کنیم، خدافظ!... پنجره را باز کردیم که بوها یک خرده برود بیرون، دیگر در بند پیری هم نبودیم، یک گوشه‌ای افتاده بود و داشت برای خودش جان می‌کند!... وقت همین‌طور می‌گذشت... خوابیدن، گفتنش راحت است!... اول از همه، وزوز گوشم بود که از خواب پراندم... مثل صدای فش فش بُخار... دوباره خوابم برد... این دفعه کابوس بیدارم کرد... خلاصه چار پنج دفعه از خواب پریدم!

نخیر!... درست بشو نیست!... از جام می‌پریم! غلت می‌زنم... این دنده آن دنده می‌کنم... دو ساعتی با این مکافات می‌گذرد... تقریباً... یکدفعه از بیرون در صدا می‌آید... دلفین است... داد می‌زند!... خودش است!... برگشته!... زنک پتیاره!... فقط همین را کم داشتیم!... تازه می‌خواست دوباره خوابم ببرد... برگشته و چه حالی هم هست!... راستش را دارم می‌گویم!... دیوانه دیوانه!... وحشت زده!... بدنش همین‌طور می‌لرزد!... نفس نفس می‌زند!... گیج و منگ!...

«آه! آقایان!... آه! آقایان!...»

حرف از دهندش در نمی‌آمد.

داشت خفه می‌شد.

گفت: «وای که چه قیافه‌ای داشت!...»

پرسیدیم: «کی؟ چه قیافه‌ای؟»

«قیافه مرده»

باز پرسیدیم: «کدام مرده؟...»

«یاروبی که به‌ام دادشان؟...»

«چه داد؟...»

«این سیگارها را!...»

دستش را باز می‌کند... سیگارهایی ست به هم چسبیده... چسبناک... با کاغذ سبزرنگ، لزج... یک خرده دیگر نفس نفس می‌زند اما دیگر می‌تواند حرف بزند... توضیح می‌دهد... دیگر می‌تواند... بعله... درست بیرون تونل... اول شیب... بعد از «واپینگ»... برخورده بود به یک مرده!... مرده به معنی واقعی از بالا افتاده بود روش... این جوری... تالاپ!... یک مرد ریزه‌میزه سیاه!... انگاری که از بالای چراغ‌گاز تالاپی افتاده بود روش!... رو کلاهش!... دوتایی با همدیگر قل خورده بودند توی تونل!... خوشبختانه یارو سنگین نبود!... به هیچ وجه! دلفین هیچ چیزیش نشده بود خوشبختانه! چه شانسی!... عجب سبک بود مردک!... انگار یک کیسه کوچک استخوان!... سبک!... واقعاً سبک!... واقعاً هم یک بغچه استخوان مردک!... حتی موقعی که داشت با دلفین کلنجار می‌رفت همه بدنش چرق و چوروق صدا می‌کرد!... موقعی که البته دلفین با او گلاویز شده بود!... بعد از این هم که از روی زمین بلند شده بودند گشتی‌شان ادامه داشت... بازوهایش مثل دوتا چماق بود!... چیزی بود که دلفین در همان نگاه اول دیده بود... فوراً هم شروع کرده بود جیغ زدن! اما سر و صدایش فایده‌ای نداشت! آن دور و ور کسی نبود که! بن بستِ «واپینگ»! خُب معلوم است دیگر!

صبر کنید، بقیه‌ش!... مرده باش حرف زده بود، کیسه استخوان کریه مادرمرده! دلفین همه حرف‌هایش یادش مانده بود!... پس چه،

خل که نبود!... حتی لحنش را هم تقلید می‌کرد!... می‌گفت که این طوری حرف می‌زد: تو دماغی... به انگلیسی عجیب غریب... که دلفین فکر می‌کرد شاید اسکاتلندی باشد... در هر حال، شک نداشت که یارو لندنی نبود... یارو به‌اش گفته بود: «ترسید دلفین زیبا! من فرشته نجات عشقِ بزرگِ شما!... یور بیگ لاوا!... عین کلماتی بود که گفته بود... من فقط خوشبختی شما را می‌خواهم!... آل دگود لاک این دِ ورلدا!... می‌خواهم کلابن عزیز شما را نجات بدهم!... مرغک مهربان من، ممکن است از شما خواهش کنم این برگ‌های جادویی را بدهید او بکشد؟... می‌بینید که با چه دقتی پیچیده شده و آماده کشیدن‌اند، توی این گلبرگ‌های قشنگِ رنگ آب!... با کشیدن این‌ها سه عنصر را فرو می‌بردا!... آتش!... باد!... دود!... نفسی ست که مستی می‌آرد!... عجله کنید!... بدوید!... بدوید دلفین مهربان من!... هرچه زودتر خودتان را به بالین او برسانید!... برگردید، لازم نیست از این دورتر بروید! من پزشک آسمانم!... مَغ جادوگر روان‌ها!... من نفس را به بدن‌های در حال احتضار برمی‌گردانم!... نروید و توی شهر سرگردان نشوید!... تسلیم وسوسه‌های شیطان نشوید! ابلیس افسونگر دخترهای دیوانه‌ست! شما مواظب باشید، دلفین عزیز!... تسلیم نشوید!... طلسم هوا!...»

دود!... دود!... هنوز این کلمات تمام نشده شروع کرده بود توی خودش جمع شدن!... وسط پیاده‌رو بدنش کوچک و کوچک‌تر شده بود!... جلوی چشم‌های دلفین!... شروع کرده بود محو شدن!... زیر چراغ گاز شده بود مثل یک تکه پارچه!... بعدش هیچ!... خیلی هم طول نکشیده بود!... دلفین پا گذاشته بود به فرار!... معطلش نکرده بود!... مردک همین‌طور که با او حرف می‌زد کوچک و محو می‌شد... دوباره داشت برامان تعریفش می‌کرد... یارو همین‌طور جمع می‌شد تا این که شد یک

گلوله کوچک!... همان‌جا، زیر چراغ گاز... یک گلوله پارچه!... بعدش هیچ!... دلفین این را که دیده بود دو پا داشت و دو پا هم قرض کرده بود و د فرار! دامنش را جمع کرده بود و زده بود زیر بغلش و د بدو! به سرعت برق و باد! تونل زیر «تیمز» را گرفته بود و آمده بود این‌ور رودخانه! تونل اعماق!... خسته و مرده از راه رسیده بود، نفس نفس می‌زد و افتاده بود به تته‌پته!... یک مرد خیلی کوچولو بود سیاه سیاه!... دیگر بیشتر از این چیزی ازش نمی‌دانست... این طوری که می‌گفت همه‌ش استخوان بود... همه بدنش تیز تیز...

ها! عجب داستانی! آن‌طور که خودش را از بالای چراغ گاز انداخته بود روی دلفین! تاتالاپ!... مثل اجل معلق!... درست بیرون تونل!... با همه سنگینی‌ش!... گو این که خیلی هم سنگین نبوده!... فقط یک مشت استخوان!... جداً هم!

با این همه، با این که این‌طور سبک بوده، به هر حال قوی هم بوده!... با همه مقاومتی که دلفین می‌کرده توانسته بوده توی بغلش نگهش دارد!... با بازوهای استخوانی‌ش!... آن وقت در همچو حالتی بوسه بارانش هم بکند! بعد هم فوراً سیگارها را درآرد و بدهد به‌اش!...

«بگیرید این‌ها را، دلفین»... یک مشت... جای شک نداشت!... می‌دیدمشان... به هم چسبیده، لزج، سبزرنگ... توری روی صورتش را می‌زد بالا که بهتر ببیندشان... روی میز سیگارها، شوخی نداشت... باورش نمی‌شد... حتی هنوز یک تکه استخوان هم لای سیگارها بود! یک تکه کوچک استخوان زردرنگ!... ها! جای شک نداشت!... بعد هم، کلماتی که گفته بود... «دلفین! آی ام یور فرندا! یور فرندا! دسکای فیزیشن!»... پشت سر هم برامان تکرارش می‌کرد... «دوست تو!... پزشک آسمانی!»... چیزی بود که واقعاً گفته بود!...



سعی کردیم حدس بزنیم... که بینی که و چه بوده؟ هر سه با هم... که نکند خون آشام بوده؟... یا شاید کشیش؟... یا یک آلمانی که برای استتار خودش را به قیافهٔ مشنگ‌ها درآورده بوده؟... یک شعبده‌باز؟ شبح؟... یا کسی که می‌خواست لودگی کند؟... خوب که فکر کردیم دیدیم عقلمان به هیچ‌جا قد نمی‌دهد!... سیگارهایش را بو کردیم... بوش عجیب بود... به هیچ‌وجه بوی توتون نبود... بیشتر به بوی عسل و گوگرد می‌ماند... مخلوط... هیچ هم بوی خوشایندی نبود... اما پیری فوراً خوشش آمد!... حُب معلوم است! با آن سلیقه‌ای که داشت!... خواست فوراً بوش کند!... حالا مگر کوتاه می‌آمد!... تمامی نداشت!... انگار می‌خواست سیگارها را له کند بمالد به همهٔ صورتش... فروشان کند توی سوراخ‌های دماغش... درجا شیفته‌شان شده بود... بعد خواست بجودشان... به نظر آمد که حالش را بهتر کرد... جداً هم انگاری اثر خوبی داشت... دونفری امتحان کردیم.. با یک چکه کنیاک!... اما از همه بهتر دود کردنش بود... مردکه سیاهه هم این را به دلفین گفته بود! ها! اما هشدار هم داده بود و حتی پافشاری هم کرده بود! که چیزی بود که مریض‌ها را شفا می‌داد اما آدم‌های سالم را جابه‌جا می‌کشت!... ها! اصلاً جای شک نداشت! همهٔ آدم‌های سالم!... مسأله‌ای بود که یک خرده دودلمان می‌کرد... با این همه آن‌قدر جویدیمش که عجیب تشنه‌مان شد... توی اشکاف جین بود... باز هم جین... با آب که قاطی کنی خوب تشنگی را رفع می‌کند... یک شیشه‌ش را تا ته انداختیم بالا! همین‌طور یک بطر شراب سیب! با هم همزمان! یک مخلوط حسابی!... به اضافهٔ عرق آلبالو!... پیری هم شروع کرد خوردن!... حالش باز هم بهتر شد!... ها! داریم همه عصبی می‌شویم! شروع می‌کنیم به هم پریدن! بالاخره باید تصمیم گرفت!... که این سیگارهای کوفتی، این لوله پهن‌های

آسمانی را باید دود کرد یا نه؟ ها سگ پدر را!... خنگ مانده بودیم که چکار کنیم...

بورو بالاخره یکی از سیگارها را جر داد!... چپاندش توی پیش... روشنش کرد... بد نمی سوخت... دودش بوی خوشایندی داشت... من هم خواستم امتحانی بکنم... شاید برای اکبیری مفید هم بود... همه‌ش داشتیم به حال او فکر می کردیم... از یک جهت به اوکالیپتوس شبیه بود... پیری اغلب اوکالیپتوس دود می کرد... حُب مریض بود... این طوری شد که همه‌مان پُکی زدیم... بعد دوتا... بعد سه پک... پیری دود را تا تهش داد تو... قورتش داد... دود بقیه را هم قورت می داد... هرچه را که بود... به نظر می آمد که حالش را خوب می کند... بهتر نفس می کشید... سینه‌ش را باز می کرد!

«فیلینگ گراند بویزا! حالم عالی ست، بچه‌ها! فیلینگ گراند!...»

به‌امان می گوید که خیلی خوشحال است، دارد کیف می کند... من هم خوشحال می شوم از این که حالش این قدر خوب است.

«دارم حالی به حالی می شوم!... سرم دارد گیج می رود!... چه حال

جالبی به‌ام دست داده!...»

این بود چیزی که گفتم، بعد، شاید ده دقیقه... خوب یادم است... بعد دلم می خواست بالا بیارم... نه خیلی شدید، یک کمی... توانستم جلوی خودم را بگیرم... حالت دل‌پیچه، همین... کله آدم را به چرخش درمی آورد... می خواست از چشم‌ها بزند بیرون... همین طوری، به حالت اشک... بورو هم چشم‌هاش خوب نمی دید... به من گفت:

«دوتا شده‌ی!... آره، دوتا شده‌ی، بچه‌لات!...»

اکبیری حسابی حال می کرد!... از ما بیشتر می کشید... لای پوستین‌هاش

ورجه وورجه می کرد... جاش هم بهتر بود... دراز کشیده بود... حالش

یک جور مشکوکی می‌شد... روی تخت تکان تکان می‌خورد... بدجوری می‌شنکید... حتی با این که هنوز نفسش تنگی می‌کرد... یک دفعه دلفین را گرفت... با همه نیرو و بغلش کرد! انداختش روی تخت! حالا همین طور هم دارد نفس نفس می‌زند... زیانش را می‌کند توی دهنش... تا ته... دارد عشقش را به‌اش نشان می‌دهد... همین طور هم پشت هم دود می‌کند و سرفه می‌کند... صحنه خنده‌داری بود! بوی دود بکلی منقلبش می‌کرد!... از این رو آن رو!...ها! فکر کردم این طور که دارد سرفه می‌کند الآن است که جانش دربیاید!... دلفین حالش یک جور دیگر بود.. عشوه می‌آمد و جیغ‌های کوتاه می‌کشید!... از دست پیری درمی‌رفت!... دوباره برمی‌گشت!...

«اوه! گوا! اوه! گوا!... پلیز، میستر کلابن!... پلیز...»

همین طور هم روی تخت به خودش می‌پیچید... وا می‌رفت...

کیف می‌کرد!

هی هم اصرار می‌کردند که من هم سیگاره را بکشم!...

«سموک لیتل وان!... سموک!... بکش بچه!...»

حالم را به هم می‌زد... سرگیجه به‌ام می‌داد... همه چیز دور سرم می‌چرخید!... در حالی که تازه فقط یک پک زده بودم!... معلوم بود که توتون نبود!... چیزی بود خیلی قوی‌تر!... آدم را کله‌پا می‌کرد!... پدر درمی‌آورد و شوخی هم نبود... بورو خیلی زود حالش یک جور بامزه‌ای شد... همین طوری، شاید در عرض یک ربع ساعت... شاید با یکی دو سیگار... کاملاً پاتیل، از خود بیخود!... می‌خواهد از پله‌ها برود بالا!... نگاهش می‌کنم... نرده را می‌چسبند!... با چه مکافات! این! اوهون!... پله به پله!... به پاگرد که می‌رسد برمی‌گردد!... دور می‌زند!... بعدش: ویژژژ! شیرجه می‌زند توی هوا!... باور نکردنی است!... بدون هیچ ترسی!... به هیچ وجه!... این جوری شیرجه توی هوا!... ویژژژ!... با همه هیكلش می‌افتد

پایین!... وسط جنس‌های مغازه... لای گودی گم می‌شود، انگار توی قیف!... وسط چینی آلات! ظرف و ظروف!... می‌آید بیرون خوشحال!... کله‌ای تکان می‌دهد و سرفه‌ای می‌کند! دست و بالش را تکان می‌دهد! دوباره می‌رود بالا!... پیش هنوز باش است!... خاموش هم نشده!... از دست‌هاش یک کمی خون می‌آید... دوباره می‌خواهد شروع کند!... می‌رود بالا!... نوک پله‌ها!... دوباره، شیرجه!... پر می‌زند توی هوا!... بالاتر و بالاتر!... یک گوشش کنده شده!... الآن دیگر همه جاش خون‌آلودست!... تیتوس قهقهه می‌زند!... روی تختش نشسته... کف می‌زند برای بورو! کف می‌زند!... بعد پگی می‌زند زیر خنده و نفسش می‌گیرد!... از زور خنده دارد خفه می‌شود!... مریضمان دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد!... می‌پیچد به خودش، می‌افتد روی دلفین!... ها! چه حالی داریم می‌کنیم!... همه خُل!... دستارش می‌افتد!... دوباره می‌گذاریمش روی سرش... بورو هم قهقهه می‌زند... سر تا پاش قرمز... ها!... دیگر سیامست!... حتماً علف‌های توی این سیگارها زهر است... فکری ست که به سرم می‌زند!... حالم هم دارد به هم می‌خورد شدید!... فکر غلطی هم نیست... کافی ست بینی به چه روزی افتاده‌ند این بدبخت‌ها!... چطور عربده می‌کشند!... چطور به خودشان می‌پیچند.

داد می‌زنم و به دلفین می‌گویم: «پویزن! پویزن!... به انگلیسی!... پویزن!

زهر!...»

دلفین عین خیالش نیست! «پویزن!» هنوز نه کلاهش را برداشته نه توری روی صورتش را، نه دستکش‌هایش را درآورده... کلابن را هین می‌کند! یورتمه می‌رود انگار روی اسب!... مهمیز می‌زند! آواز هم می‌خواند... با قهقهه...

پیتیغو! پیتیغو!

اسبمو نیگا!  
بجّه بجّه اسبم!  
پیر تو هوا!

شعری که بچه‌ها می‌خوانند!...

ها! چقدر دارد به‌امان خوش می‌گذرد!... پیری لای پوستین‌ها آب از لب و لوچه‌ش سرازیرست... دود چنان غلیظ است که چشمم بقیه را درست نمی‌بیند... توی همچو هوایی الان است که خفه بشویم... توی دلم می‌گویم: «بلند شوم و یک خرده این دور بدوم!»... یکدفعه فکرش به سرم زد... حتماً حالم بهتر می‌شود... بدوم، همین دور پوستین‌ها... یک گوشه نشسته بودم. یکدفعه بورو آمد سراغم... هیکلش غول است... گرفت و بلندم کرد... توی بغلش... شروع می‌کنم به خودم پیچیدن و دست و پا زدن، مچ‌هاش را گاز می‌گیرم... اما ول‌کنم نیست... واقعاً به اندازه یک خرس نیرو دارد... پرتم می‌کند روی تخت کنار دوتا عوضی‌ها... خودش را می‌اندازد روی من... دارد لهم می‌کند... آروغ می‌زند توی صورتم... لودگی می‌کند...

با ناز و ادا به‌ام می‌گوید: «آه، دوستت دارم!... دوستت دارم، فردینان،

جیگرم!...»

دوتای دیگر هم، اکبیری و کلفتش، می‌افتند به جانم و شلوارم را می‌گیرند و می‌کشند!... می‌خواهند از پام درش بیارند!... چه اصراری هم دارند!... می‌خواهند چپقم را چاق کنند... خودشان می‌گویند، به صدای بلند!... نعره می‌زنند!... چنگ می‌زنند به‌ام، می‌کشندم، لوله‌م می‌کنند... تف‌هاشان می‌ریزد روی سرم... اما بورو ولم نمی‌کند!... همین‌طور من را گرفته، دارد خفه‌م می‌کند!... خیلی قوی‌ست!... سه نفری غلت می‌زنیم و

از روی تخت می‌افتیم پایین!... روی پارکت!... پهن زمین!... از دستشان درمی‌روم... خودم را نجات می‌دهم!... بلند می‌شوم... خون جلوی چشم‌هام را گرفته... باید بگشتم این بورو را!... چشمم به شمشیر سرکجی می‌افتد که وسط اتاق آویزان است!... یک «یاتاقان» ترکی... آویزان وسط هوا!... توی تاریکی!... تیز و برنده!... دستم راحت به‌اش می‌رسد... نه! معطلش نمی‌کنم، هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شود!... می‌گیرمش شمشیر را!... از دستم درمی‌رود!... ای گه به...!... دادم درمی‌آید!...  
پیش خودم می‌گویم: «... اگه‌هی... این هم از شانسی من!... دارم خواب می‌بینم!...»

بقیه با دیدن خنگ‌بازیم می‌زنند زیر خنده... قهقهه می‌زنند و به خودشان می‌پیچند... مسخره‌م می‌کنند! این طوری‌اند ناکس‌ها! از زور خنده دارند از حال می‌روند!... پیری دیگر نفسش نمی‌گیرد!... شفا پیدا کرده کامل!... همین‌طور هم با همدیگر شوخی می‌کنند... با کف دست می‌زنند به همدیگر... همدیگر را ناز و نوازش می‌کنند... وسط معرکه!...  
اکبیری به‌ام می‌گوید: «بیا ببینم!... بیا ببینم کوچول موجهولو!... بیا جوجوی من!...»

دلم نمی‌خواهد بروم جلوتر... خودش خم می‌شود روی میزش،  
حباب چراغ آبی‌ش را نشانم می‌دهد... توش روشن است...  
به‌ام می‌گوید: «بیا نگاه کن!... لوک!... نگاه کن...»  
خم می‌شویم روی حباب... خوب نگاه می‌کنیم... تا تهش را نگاه می‌کنیم... اولش چیزی به چشممان نمی‌آید...

در گوشم می‌گوید: «آدمه را نمی‌بینی؟... نمی‌بینی آدمه را؟...»  
پافشاری می‌کند... بیشتر خیره می‌شوم... دماغم را می‌چسبانم به حباب... بفهمی نفهمی یک چیزکی به چشمم می‌آید... انگاری یک چیزی

توی حباب بلور می بینم... یک چیزی که تکان تکان می خورد... گو این که خیلی مطمئن نیستم... باز بیشتر خم می شوم... کاملاً دولا می شوم... بورو دوباره می گیرم... از این که این طور خم شده استفاده می کند و می خواهد جلوی چشم همه بزند درِ کونم... یک مشت محکم می زوم توی چشمش... یک ضربه حسابی... پس پسکی می رود و پهن می شود وسط کانایه بزرگ!... لهش می کند!... همین طور وارفته آن تو! خیز برمی دارم و می روم سراغش! می روم روش! روی هیکل لندهورش! لقدمالش می کنم! می زومش! یک چک محکم می خوابانم زیر گوشش!... شوخی سرم نمی شود!

باید گفت که همه مان سیامستیم... خراب!... از خود بیخود!... همه هم آتشی!... مطمئناً به خاطر مشروبی نیست که زده ایم!... مشروب محال است همچو اثری روی آدم بگذارد!... هنوز آن قدر عقل توی کله مانده که این را بفهمم!... کار کار سیگارهای زهری ست! بعله! کار سیگارهاست! من همین که دیدمشان حدس زدم!... باید دست به کار بشوم!... باید اول حلقوم همه شان را وا کنم! یک تنه چه بخواهند چه نخواهند!... این را خوب می دانم!... خوب حس می کنم!... حلقومشان را وا می کنم تا همه دروغ هاشان را ازش بکشم بیرون!... همه دروغ هاشان را!... از حلقوم این عوضی ها!... بر خلاف میل خودشان می خواهم نجاتشان بدهم!... یک صحنه نبرد عظیم می بینم!... صحنه ایست که جلوی چشم ظاهر شده!... عین سینما!... ها! یک صحنه معمولی نمی شود، نه!... توی تاریکی ورای تراژدی!... یک اژدها هست که دارد همه شان را به نیش می کشد!... نشیمن همه شان را می کند... همین طور دل و روده شان... جگرشان را... همه چیز را دارم به چشم خودم می بینم!... بینوایی که غیر از گوشت چیزی نیستند!... همین طور از شان خون می زند بیرون و می ریزد روی زمین!

می‌پاشد توی چشمم! نشیمن‌شان را به نیش می‌کشد و می‌کند! ها! آها!...  
 یک تکه گوشت است که ازش خون می‌چکد!... دندان‌هاش به شمشیر  
 می‌ماند این اژدها!... هیولا!... هر بار که فروشان می‌کند توی گوشت...  
 صدا می‌کند: شلپ!... هر بار خون می‌زند بیرون... می‌پاشد همه طرف! من  
 هم قدرتم خیلی می‌شود!... همه سیگارهاشان را می‌توانم بکشم!... آها!...  
 آها! این است معجزه بزرگ!... دست می‌برم توی کیف دلفین و درشان  
 می‌آرم... یک، دو، سه، چار سیگار!... از همین سیگارهای چسبناک!...  
 صبر کنید!... خواهید دید من چه جوری می‌کشمشان!... بله، بدون هیچ  
 دنگ و فنگی!... یکی دوتای دیگر وردارم!... بعد دوازده تا!... نه تاشان را  
 این طوری با هم می‌کشم! می‌چپانم توی دهنم!... با یک نفس!... همه‌شان  
 را با هم!... بعله که می‌توانم!... هر نه تاشان را یکجا روشن می‌کنم، با چراغ!...  
 خیره می‌شوم توش!... آها! آها!... دارم یک چیزهایی می‌بینم!... چیزهای  
 عجج و جج آن تو!... ته ته حباب کروی!... ها! حق با پیری بود! با اکیری!...  
 خیره می‌شوم!... کله‌م دارد می‌چرخد!... کله بورو هم دارد من را صدا  
 می‌زند!... دنبالم است نجاست!... از ته مغازه کورمال کورمال می‌آید  
 طرف من!... انگار چشم بسته، از یک مبل به یک مبل دیگر...

داد می‌زند: «می‌بینمت!... دارم می‌بینمت!... می‌بینمت آقا درد! به این  
 می‌گویند کار بچه لات! بیا، بیا بچه خوشگل!...»

گوشم را می‌گیرد و می‌کشد... یک چیزهایی در گوشم می‌گوید...  
 فکری به سرش زده! ها! اما من شمشیر دستم است، مسلح‌ام خطرناک!...  
 برای همین است که آمده سراغم!... حتماً بد تمام می‌شود!... شمشیرم  
 توی دست چپم است!... دست چپم که قوی‌ست و نیرومند!...  
 شکست‌ناپذیر!... دماغش را می‌برم این جاکش را!... از بچه‌باز جماعت  
 خوشم نمی‌آید!... چطور است بزخم و آل و اوضاعش را ببرم؟... ها! کاری



می‌شود بیسابقه!... حالا که فکرش را می‌کنم!... ها، حالا که فکرش را می‌کنم!... اما اگر بیفتند دوره و قضیه را تعریف کند چه؟... نه... از همچو فکری وحشت می‌کنم!... مُخّم سوت می‌کشد!... می‌لرزم!... شگّ وحشتناکی می‌افتد به جانم!... بورو خوب که فکرش را بکنی جوجه‌ست، یعنی مأمور!... بعله، مأمور مخفی!... برای پلیس کار می‌کند، به همین سادگی!... ها! عجب فکر لجنی می‌زند به کله‌م! مجسمش می‌کنم مأمور پلیس! پلیس من! دوتا می‌بینمش!.. ده‌تا!... ده‌تا می‌بینمش با ده‌تا کلاه پلیس!... ها! چه بامزه!... نه، دیگر نمی‌کشمش!... ولش کن!... آن یکی پیری هنوز صدایش بلندست!... عرعر می‌کند!... دلش پیانو می‌خواهد!... خواب کنسرت می‌بیند!... خواب پیانوی زیبا! ضعیفه هم همین‌طور!... اصرار دارند!... دو نفری می‌زنند زیر گریه!... اما بورو مسأله‌ش چیز دیگریست!... لیره‌ش را می‌خواهد!... شروع می‌کنند دعوا!... پولش را می‌خواهد!... تیتوس کوتاه می‌آید!... آماده‌ست برای فداکاری بزرگ!... نای مقاومت ندارد!... حاضرست هر کاری بکند برای این که یک خرده پیانو بزنند براش!... براش پیانوی زیبا بزنند! جادو! افسون!... یک لیره!... دو سه لیره!... ده لیره!... برای والس بانوی زیبا!... به این می‌گویند جنون آکورد!... یعنی که آماده‌ست سر کیسه را شل کند... فعلاً که وارفته، له، بیهوش... او هم انگار می‌خواهد بخوردش... یکدفعه اکبیری تند و تیز خودش را از دست زنه خلاص می‌کند... می‌آید که مرا بگیرد... اما بورو خودش را می‌اندازد وسط ما... نمی‌خواهد این بازی ادامه پیدا کند... پولش را می‌خواهد و فوراً هم! بیست لیره‌ش را می‌خواهد!... بیست لیره، کم‌تر هم نه!... فحش می‌دهد!... دری‌وری می‌گوید! هار شده!

«می‌شنوی خوک خیکی؟ بیست لیره!... یا بیست لیره را بده یا این که خفّه‌ت می‌کنم!...»

پیری هیچ ناراحت نمی‌شود... حتی برعکس!... می‌شود بگویی که حتی خوشش هم می‌آید... فوری دست می‌برد طرف خورجینش... آدمی مثل او، که معمولاً خیلی خسیس است... که از چس خوری حاضرست پوست شپش را هم بکنند... خورجینش را می‌گیرد روی شکمش... سرتاسر وازش می‌کند!... دستش را می‌کند تو... افسون موسیقی ست!... ها!... جای شک ندارد!... معجزه‌ست!... با دیدن همچو صحنه‌ای برق از ما می‌پرد!... حالتی به خودش می‌گیرد که دیگر از آن دوست‌داشتنی‌تر محال است... با همه سرفه و اخ و تفی که می‌کند لبخند هم می‌زند! آب دهنش سرازیرست، سینه‌ش را از خلط پاک می‌کند، انگار که می‌خواهد آسمش را تف کند بیرون! عجیب تقلاً می‌کند! یک تکان شدید دیگر... وحشتناک!... بعد خورجینش را برمی‌گرداند و خالی می‌کند روی تخت!... هُررری!... جرینگ! جرینگ!... یک آبشار طلا می‌ریزد پایین!... لای پوستین‌ها!... پتو!... قالیچه‌ها!... شر و شر مثل آبشار!... می‌ریزد روی هم!... جرینگ جرینگ صدا می‌کند!... دست بورو را می‌گیرم و این‌طوری به زور فرو می‌کنم توی این سیل تازه راه افتاده که برق برق می‌زند... بعد همه سکه‌ها پر می‌زنند توی هوا! یکدفعه همه با هم! جلوی چشم ماها!... همه سکه‌ها!... می‌چرخند توی هوا! برق می‌زنند! پخش می‌شوند همه طرف! همه شاپرک‌های جادویی! همه جای اتاق!... صدتا سکه «لویی» طلا می‌بینم هزارتا می‌بینم! کوچک، گنده، سکه‌های انگلیسی!... به عمرم این قدر پول ندیده بودم!... چه برق برقی هم می‌زند توی هوا! درخشان! لرزان!... پران!... همه مغاره را روشن می‌کند!... نور طلا و بازتاب‌هاش... چشمک‌زنان!... همین‌طور هاج و واج می‌مانم!... بقیه مسخره می‌کنند!... قهقهه می‌زنند... می‌افتند به عرعر... بس که حالت خنگی من برایشان خنده‌دارست!... پیری دوباره خورجینش را وا می‌کند...

باز نگهش می‌دارد و همه سکه‌ها پری‌زنان برمی‌گردند آن تو!... فرو می‌روند توی حفره تاریک!... دسته دسته مثل پرنده‌هایی که بروند توی قفس!... بعد دوباره همه را می‌ریزد بیرون!... همه پخش می‌شوند روی میز!... یک کپه سکه طلا که برق می‌زند!... وقتش است که دست‌ها مان را بشوریم!...

سه نفری دست‌ها مان را فرو می‌کنیم توی پول‌ها، بورو، من، دلقین... دست‌ها مان را توی گنجینه خوب می‌شوریم!... این دیگر یک صحنه معمولی نیست!... واقعاً داریم رؤیا می‌بینیم!... دوباره دل‌مان می‌خواهد از آن سیگارها بکشیم!... دلقین تحریک‌مان می‌کند به این کار!... ها! نباید ضعف به خرج داد! هرچند که حال‌مان دارد به هم می‌خورد!... خُب معجزه یعنی همین دیگر! نیروی گنجینه که کشکی نیست آخر!... خوشبختی جلوی چشم‌مان!... که خوب هم داریم می‌بینیمش!... خُب بعله که آدم‌هایی نیستیم که بترسیم! حال‌مان هرچقدر هم بد شد شد!... فوقش بالا می‌آریم!... پس برو سراغ آخرین سیگارها!... واقعاً هم عَلف مَلَفی ست که آدم را می‌برد توی عالم هیروت!... پیری دیگر نمی‌تواند جلوی خنده خودش را بگیرد!... چنان می‌خندد که همه مغازه تکان تکان می‌خورد... بخصوص که نفسش هم می‌گیرد و دارد خفه‌ش می‌کند... خِلط‌هاش توی گلویش گیر می‌کند...

بورو سرش نعره می‌کشد «بس کن! شغال کریه! ستاپ!»

هه! این‌طور که سرش داد می‌کشی قهقهه‌ش دو برابر می‌شود! چه کیفی دارد می‌کند! از خنده به خودش می‌پیچد!... به جیغ جیغ می‌افتد!... دیگر اختیار خنده‌ش از دستش دررفته!... ماها هم می‌افتیم به قهقهه!... قاه‌قاه و هق‌هق و قاروقور شکم‌ها مان!... می‌شویم یک دسته موسیقی هق‌هق!... طنین قاه‌قاه و جیغ جیغ‌مان می‌پیچد توی همه خانه!... سر و

صدایی می‌کنیم وحشتناک... اول از همه دلفین شروع کرد... همچو سیگارهایی تشنگی می‌آرد، تشنگی پدر در آرا! دل و روده آدم آتش می‌گیرد!... دیگر هیچ نوشیدنی‌ای نمانده!... عجب بدبختی‌ای!... شروع می‌کنیم شمردن سکه‌های طلا!... سر تا پامان از زور قهقهه می‌لرزد، چنان خنده‌ای یخه‌مان را گرفته که داریم از هوش می‌رویم!...

هیچ وقت ندیده بودیم که اکبیری این‌طور همه طلاهاش را پخش کند روی میز!... همه گنجینه‌ش... همه سکه‌هاش!... این‌طور هم از خوشحالی قهقهه بزند! من کمکش می‌کردم که سکه‌هاش نیفتد این‌ور آن‌ور و گم و گور نشود!... خُب، بعله!... نرود جاهایی که نشود پیداش کرد... پس چه!... از در نرود بیرون!... در هم که چارطاق واز!... جیرینگ و جورونگ!... در رو!... همه با هم شیرجه زدیم روی سکه‌ها!... کپه‌شان کردیم!... همه چیز درهم برهم!... روی تخت!... قاطی چیزهای دیگر!... هر سه‌مان دمر افتاده‌یم روی تخت لای پوستین‌ها!... خوش و خرم و دوستانه!... شاید بگویند تحت تأثیر افسون آن همه ثروت که باش ورمی رفتیم... روی تخت توش غلت می‌زدیم... خرغلت می‌زدیم توی آن همه طلا... یک دفعه بورو رفتارش خشن شد... اول همه!...ها! واقعیتی ست!... خواست یکی از سکه‌ها را بخورد!... همین‌طوری قورتش بدهد!... خام خام!... یک «نصف گینه»! ده «شیلینگ»! شش «پنس»! بعدش ده!... بعدش پانزده تا با هم!... این‌طوری مشت مشت... پیری نمی‌دانم به‌اش چه گفت.. آقا یکدفعه بورو از عصبانیت رنگش شد قرمز، بعدش سبز!...

ها! درجا!

سر پیری داد زد که: «زود باش بینم، کلابن! تو هم باید بخوری! بجنب بینم، کثافت! نجاست! خیک گه!...»

این‌جوری صداش می‌زد!...

«واکن دهندت را!...»

پیری از زور خنده چنان وا رفته بود که نمی‌توانست از خودش دفاع کند!... افتاده بود به پشت و دهندش همین‌طور واز... بورو شروع کرد دهندش را پر کردن!... همین‌طور سگه‌ها را می‌چپاند توی دهندش... با فشار... مشت مشت!... با زور!... پیری هم همه را می‌داد اندرون!... یک ثانیه‌ای نفس تازه می‌کرد و دوباره هولوف!... یک مشت دیگر! به‌اش می‌گفت:

«بخور بینم، بابا! دِ بخور! بخور تا سیر بشوی!...»

رحم نمی‌کرد!

در حالی که بورو این‌طوری دهن پیری را پر می‌کرد دلفین کله‌ش را گرفته بود!... هی هم عشق نرّه خرش را ماچ می‌کرد!... ماچ‌های آبدار روی گونه‌هاش!... روی دماغ گنده‌ش!... ماچ‌هایی که چلپ چلپ صدا می‌کرد!... پیری عجب اشتهایی داشت!... با این که داشت خفه می‌شد باز هم می‌خواست!... بیشتر!... هرچه بیشتر!... می‌خواست همه را بدهد تو!... یک سکه کوچولو!... یکی دیگر!... همه سکه‌ها!... همه سکه‌های کوچک روی میز!... همه کپه!... سیر بشو نبود!... همه را می‌جوید!... همه را می‌بلعید شکمو!...

می‌گفت: «یکی دیگر!... یکی دیگر!...» همه گلوش پر بود سکه!... گلوش که هنوز قهقهه تکان تکانش می‌داد!... از شکمش سر و صدا می‌آمد!... توی شلوارش جرینگ جرینگ صدا می‌کرد!... هرچه صدای جرینگ جرینگ بیشتر می‌شد خنده‌ش هم بیشتر می‌شد!... همه خیکش صدای طلا می‌داد!...

«یکی دیگر!... باز یکی دیگر!... عشق من!...»

این دلفین بود که این‌جوری تشویقش می‌کرد... که یکی دوتای دیگر

قورتر بدهد!... آن قدر خورده بود که دیگر روی میز سکه‌ای نمانده بود... همین طور روی تختخواب... خورجینه را وارونه کردیم!... چندتا ضربه زدیم تهش!... هیچ!... دیگر هیچ چیز نمانده بود!... همه را بلعیده بود!... همه طلاها مان را!... ها! خیکی کثافت شکمو!... با چه کیفی هم می‌خزیدید!... پا به پای سرفه!... از زور خنده نمی‌دانست چکار کند بی ناموس!... همه شکمبه‌ش جرینگ جرینگ می‌کرد!... همه طلا را چپانده بود آن تو!... یک صندوق پر از صدای فلز!... جرینگ و جرینگ!... ها! حالش خیلی بهتر شده بود!... نشست... خواست یک خرده سر و وضعش را مرتب کند، بزرگ کند صورتش را!... یک خرده سرخاب بمالد روی لب‌هاش!... مدادی بکشد به مژه‌ها و ابروهاش!... مردکه قرطی! قرطی!

با ناز و ادا به من می‌گوید: «عشق تو را می‌خواهم بچه لات! وحشی کوچولوا!» از دهنش انگار دود می‌زند بیرون، آب دهن، حباب، خُرخر می‌کند... من دیگر نمی‌توانم از جام تکان بخورم... مثل او نیستم... همه بدنم انگار از سرب است!... کله‌م! پاهام! همه جام!... خسته مُرده‌م!... تقلایی می‌کنم!... آ! ها!... چرخ می‌خورم... از تخت می‌افتم پایین... کلابن دوباره می‌گیردم... بلند می‌کند... می‌کشم طرف خودشان...

حالا دیگر دلفین است که دیوانه شده!... دهنم را می‌گیرد، شروع می‌کند مثل تلمبه!... خون آشام است زنک!... ای بابا! به خودم می‌پیچم، خودم را از چنگش درمی‌آرم!... یک خیز عالی برمی‌دارم... جست می‌زنم توی هوا!... لیز می‌خورم... اما خلاص!... می‌افتم روی تفنگ!... یک «وینچستر» کت و کلفت!... «تفنگ شکاری» ش!... ورش می‌دارم!... دیگر محال است ولش کنم!... اما تفنگه توی دستم آب می‌شود!... حقیقت!... همین است که دارم می‌گویم. بی‌چاخان!... توی دستم آب می‌شود!... قنداقش مثل خمیر کش می‌آید، از لای دستهام می‌ریزد پایین... بگو

حلو!... به هرچه دست می‌زنم آب می‌شود... بعد همه چیز شروع می‌کند دورِ حباب چرخیدن!... مثل چرخ فلک!... چراغ آبی... چیزهایی می‌بینم توش!... تاج‌های گل... گل می‌بینم... گل‌های نسرین!... پرنده می‌بینم!... یک بلبل!... می‌شنوم که چه چه می‌زند!... متوجه هستم که درست نیست این چیزهایی که خیال می‌کنم می‌بینم!... این را به بورو می‌گویم!... در جوابم آروغ می‌زند!... بین دلفین و پیری دراز کشیده... کثافت‌کاریشان تمامی ندارد... وسط تخت بزرگ!... دیگر دارند شورش را درمی‌آرند، حالم ازشان به هم می‌خورد!... آن یکی هم که همهٔ پس‌اندازش را خورده!... ناکس آدمی نیست که حالش از خودش به هم بخورد!... همهٔ سکه‌های خورجینش!... خوشحال است!... دارد کیف می‌کند!... جست و خیز می‌کند با آن خیکش... از خوشحالی جیغ جیغ می‌زند!...

بورو ناراحت می‌شود، از کوره درمی‌رود... بیست و پنج لیره می‌خواهد فوراً... بیست و پنج لیره بی‌معطلی!... توتتی فایوا!... بده بیاد کثافت!... بی‌ادا اصول!... دوباره آتشی می‌شود!... از خشم انگار می‌جوشد، فوری!... می‌شود درست عین پدر من<sup>۱۳</sup>!... چشم‌هاش چرخ می‌خورد، از کاسه می‌زند بیرون، دوتا گلولهٔ آتش!... این طوری!...

عربده می‌کشد: «لیره‌م را بده!... نه، بیست و پنج لیره‌م!... نه، سی تا!... بده، همین الآن!» هی بیشتر و بیشتر می‌خواهد!... یخهٔ پیری را می‌گیرد... دستمال گردنش را می‌کشد... می‌خواهد خفه‌ش کند!...

«همه‌ش را بالا می‌آری یا نه، خیک گه؟...»

دلفین روی تخت وارفته، خُرخر می‌کند، از خود بیخود... یواش یواش ناله می‌کند. بالا می‌آرد... پیری هم می‌خواهد قی کند... فشارهایی به خودش می‌آرد وحشتناک!... عوعو می‌کند... بازوهاش را تندتند تکان

می دهد... پرپر می زند... انگار پارو می زند... از چشم هاش فقط سفیدی ش پیدا است... دلش می خواهد بالا بیارد... اما نمی تواند!... حتی یک سکه طلا هم نمی آید بیرون!... به خودش می پیچد، عُنق می زند!... اما فقط تف... فقط خلط... یک سکه هم نه!... عقق قق!... عقق قق!... نخیر، فایده‌ای ندارد.

بورو در اوج خشم سر من داد می زند: «شکمش را پاره کن!... پاره کن!...» رحم و انصاف سرش نمی شود «پاره کن! زود باش!... پولم را می خواهم!... آی دزد!... زود باش خالی ش کن!...»  
به من می گوید.

این هم فکری ست!... فکر جالبی هم هست!... ها! من که فوراً خوشم می آید!

ها! اما دلفین چه؟ چه واکنشی نشان می دهد؟... ها! باید فوراً بیدارش کنم!... بینم چه قیافه‌ای می شود وقتی ببیند داریم شکم عشقش را پاره می کنیم!... ها! تکان تکانش می دهم بیبی را!... موهاش را می گیرم و تکان می دهم!... می کنمشان! هیچ... غرغری می کند اما بیدار نمی شود! آن وقت بورو چنگ می زند و اکبیری را می گیرد، می رود روش و می نشیند روی شکمش!

با همه وزنش دارد یارو را له می کند!... گلوش را هم گرفته و همین طور فشار می دهد!... هی بیشتر و بیشتر!... رنگ صورت اکبیری یکدفعه می شود زرد زرد... زبانش این طوری می زند بیرون... نفسش دیگر در نمی آید. بدون شک!... صورتش بگو یک تپه بزرگ موم زرد!... آه، نگاه کردنش حال آدم را به هم می زند!... من که دیگر تحملش را ندارم!... این را درجا می گویم!... دیگر نمی خواهم بینمش!...

بورو به ام می گوید: «بیا این ور بینم!» به ام دستور می دهد. «بیا اینجا،



آقا درد!... باید این مریض بیچاره را سبکش کرد!... خواهی دید!... کاری می‌کنیم که خدمت بزرگی ست به‌اش!...»  
 ها! دیگر وقتش است!... چه فکر خوبی!... من هم هیچ دریغ ندارم!  
 درجا آماده‌ام!

پاهاش را می‌گیریم... هیکل به این گندگی‌ش را یک کمی بلند می‌کنیم!... هن! هن!... عجب سنگین است!... خیلی سنگین!... چه وزنی دارد!... کله‌ش رو به پایین!... به سنگینی یک گاومیش!... آهان! هن! هن! بلندش می‌کنیم!... چه کار سختی!... عرق از هفت چاک من سرازیر می‌شود!... چنان عرقی می‌ریزم که چشم‌هام بسته می‌شود!... هن! هن!... یک حرکت دیگر!... سنگین!... هن!... بلندش می‌کنیم!... بعد تلپ!... تلپ!!!... کله به این سفتی‌اش را می‌کوبیم زمین!... آن قدر محکم که همه مغازه به لرزه درمی‌آید!... همه دکان تکان تکان می‌خورد!... عمامه از سر پیری می‌افتد!... قل می‌خورد می‌رود یک طرف... دوباره از از سر شروع می‌کنیم!... هن! هن!... یک دفعه!... دو دفعه!... کوتاه نباید آمد!... بلندش می‌کنیم!... توی هوا!... بعد، تتق! کله‌ش را می‌زنیم زمین!... با همه سنگینی‌ش!... دیگر باید همه دل و روده‌ش را بالا بیاورد!... امانه!... خبری نیست!... بالا نمی‌آرد! هیچ چیز!... حتی یک سکه!... حیرت‌آورست!... هر دومان می‌مانیم انگشت به دهن!... دیگر دارد روی سگی مان را بالا می‌آرد!... ارتفاع رختخوابش خیلی نیست!... باید خیلی خیلی بیشتر بلندش کرد!... باید بُردش خیلی بالاترا!

ها! فکر خوبی ست!... باید لباس‌هاش را بگیریم و بکشیم و با کله رو به پایین بلندش کنیم!... بیریمش بالای پله‌ها!... نوکِ نوک!... هن و هن!... هن و هن!... از همه پله‌ها! تا بالا!... یک طبقه!... هن و هن! بعدش شاتالاپ! ولش کنیم پایین! ها! به این می‌گویند همت!... خدا قوت! ها! درست شد! حالا

ولش کنیم! بادابوم! چه صدایی! بوم! کله گنده‌ش که می خورد زمین!...  
 ضربه‌ش همه خانه را به لرزه درمی آرد!... اما از خود پیری هیچ صدایی  
 در نمی آید!... بگو یک آخ!... یک اوخ!... پهن شده روی زمین. بی صدا!...  
 نمی شود که همین طوری ولش کنیم!... می پریم روی شکمش!... ووجه  
 ووجه می کنیم روش!... که شاید بالا بیارد!... چاییدی!... حتی یک اوف  
 هم نمی کند!... بگو حتی یک سکسکه!... دولا می شویم که قیافه‌ش را  
 نگاه کنیم... چراغ را می بریم نزدیک صورتش... اهه، کله‌ش از هم  
 شکافته!... ای بابا!... یک چاک درست وسط چشم‌هاش!... یک شکاف!...  
 لخته‌هایی می زند بیرون و از سوراخ‌های دماغش می ریزد پایین!... یک آخ  
 هم نگفته!... با این همه که کله‌ش را کوبیده‌یم زمین و شکافته‌یم!... بورو  
 چشم‌هاش چارتا شده... وسط شکاف سفید است... لزج مثل ماهی...  
 باور نکردنی است برامان... حتی یک آخ هم نگفت!... حتی یک سکه هم  
 بالا نیاورد!... حتی یک لیره!... ها! نامرد! آخر چقدر کله شق!...

بورو به ام می گوید: «ای بابا!... ای بابا! چه کثافتی!... چه گهی!... یک  
 سکسکه هم نکرد!...»

نگاهش می کنم... سر در نمی آرم... بعد می نشینم، پس چه!... عجب  
 خسته مان کرد!... خیلی سنگین بود!... چه زوری زدیم!... باور نکردنی بود  
 برام!... از پا درم آورده!... حتی بورو هم دیگر رمقی برایش نمانده!... در  
 حالی که برای خودش غولی ست‌ها!... می نشینم هر دو!... گیج و منگیم.  
 روی پوستین‌ها استراحتی می کنیم... روی تخت یارو خوار! لالا کنیم،  
 داداش!... ها!... به این می گویند یک کار حسابی!... چیزی ست که به بورو  
 می گویم...

دلفین اصلاً عین خیالش نیست! خواب خواب است! دوباره افتاده به  
 خروپف! کنار پیری وارفته... چشمم را می بندم که بینم چیزهایی که دیده‌م

خواب بوده یا نه؟ دست می‌کشم به بدنم که ببینم خوابم یا بیدار... نه  
پدرسگ!... رؤیا نبوده!... واقعیت است چه جوری هم!  
به بورو می‌گویم: «فکرش را بکن، چه شبی شد... من که باورم  
نمی‌شود...»

برای او هم باور نکردنی ست... می‌گویم:

«برای این که واقعاً مست بودیم!...»

منظورم اتفاقی ست که افتاده...

جواب نمی‌دهد... بالا می‌آرد... حالش زودتر از من خراب شده.

به‌اش می‌گویم: «کار الکل است... همین‌طور هم شاید آن سیگارها...»

ها! فکری ست که به سرم می‌زند... ول‌کن هم نیست... سیگارها!... از

اول هم گفتم!... باز هم تقصیر دلفین است!... عجزه دلچک!... اما یارو چه،

که افتاده زمین؟... کله شکافته!... سوراخ!... ها! شوخی نیست که!...

سعی می‌کنم یک خرده فکرم را به کار بیندازم.

به بورو می‌گویم: «ببینم، سیامست... ندیدی کله‌ش را؟»

در جوابم می‌گوید: «کارِ توست، بچه مزلف!...» این‌طوری، رک و

بی‌رودرواسی «همه‌ش کار توست!»

دارد متهم می‌کند!

ای بابا! عجب حرفی!... دیگر بیدار شده! استفراغش تمام شده...

وقتِ یکی به دوست!...

به‌اش می‌گویم: «اه!... خجالت نمی‌کشی خیک‌گه؟... مگر تو نبودی که

کله‌ش را می‌کوبیدی زمین؟... تو نبودی که بلندش کردی و زدیش زمین؟»

چه جوریش را هم نشانش می‌دهم...

باز با اصرار می‌گوید: «کار توست!... تو کردی!... چرا توی هوا نگهش

نداشتی؟... تو گرفته بودیش!...»

ای بابا!... سگ پدر دروغگو!... باورم نمی‌شود آدمی این قدر متقلب باشد!... این طور مثل سگ دروغ بگوید!... اِه اِه اِه!... نجاست!

باز می‌گوید: «کار تو بود!... کار تو بود!...» می‌گویم: «اِه، کثافت!... مگر تو نبودی که کله‌ش را ترکاندی؟... ندیده‌ی سر بینوا را؟...»

«هه! سر بینوا!... سر بینوا!... حالا بین چه دلی می‌سوزاند، سر بینوا!... چطور جرأت می‌کنی با من، با من، این جور حرف بزنی!...»

گستاخی من به‌اش برخورد کرده!... می‌نشیند روی لبه تختخواب، باورش نمی‌شود من تا این حد پررو باشم، از زور عصبانیت نفسش بند آمده!... چنان از زور خشم دارد خفه می‌شود و گلوش گرفته که حتی یک کلمه هم نمی‌تواند بگوید!... به خودش می‌پیچد... از جا می‌جهد... دلفین از خواب می‌پرد... گریه می‌کند... خودش هم نمی‌داند چرا دارد عر می‌زند... ماها را نگاه می‌کند... هق هق می‌کند و همه بدنش می‌لرزد... من دوباره می‌روم سراغ مسأله، هنوز برای هم روشنش نکرده‌یم!... نمی‌توانم کوتاه بیایم!...

«کار توست، بوروا!... خوب می‌دانی که کار خودت است!...»

می‌خواهم که متوجه بشود... بیخودی حرف نزن!...

گیج و منگ می‌گوید: «کار من؟... کار من؟»

بعدش:

«چه، کار من؟... چکار کرده‌م؟...»

نمی‌فهمد چه به چیست.

بیرون هوا یک کمی روشن شده... دارد روشن می‌شود... از لای درز آفتابگیرها یک کمی روشنی به چشم می‌آید... مه‌مانند... سبزرنگ... بعد خاکستری... یک روز معمولی نیست... یک حالی می‌شوم... همه چیز هست غیر از یک روز معمولی...

به‌اش هشدار می‌دهم... راست توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «باید مواظب باشی، نره‌خر... ها، باید مواظب جریان‌های هوا باشی!... این پیری را می‌بینی این‌جوری افتاده زمین؟... جریان هوا کشته‌استش!...» این‌جوری به‌اش می‌گویم. به نظر خودم خیلی بامزه‌ست!... خیلی بانمک! ها! شنگولی!... که بلکه او هم خنده‌ای بکند لندهور!...

«ضعیفه چه؟... تکان نمی‌خورد؟...»

دلفین بیهوش افتاده... دوباره گریه می‌کند!... یک لقد می‌زنم توی دنده‌هاش... برای این که بلند بشود!... نعره می‌کشد... مثل ترقه از جا می‌پرد!... پلک‌هاش به هم چسبیده... چشم‌هاش را می‌مالد، می‌خواهد بکندشان... هنوز بلند نشده شروع می‌کند قشقرق، وحشتناک!... تف می‌اندازد به من... فحشم می‌دهد... به‌ام می‌گوید کثافت!... هرچه از دهنش درمی‌آید به‌ام می‌گوید!... او که معمولاً این‌قدر برازنده‌ست!... ادب و وقارش به کلی یادش می‌رود!... همه‌ش به خاطر یک لقد! به‌ام می‌گوید: «لیتل پایریت!... دزد سرگردنه!... بچه‌کفتار!... سگ‌هار!...»

اِه اِه!... زنکۀ بی‌حیا!... باید جوابش را بدهم... اِه اِه!...

به‌اش می‌گویم: «کثافت!... لکاته!... نگاه کن مردت را!...»

هنوز ندیده‌استش!... هیچ چیز ندیده زنکۀ احمق... کله‌ش را می‌گیرم، به زور سرش را خم می‌کنم که ببیند!... می‌برمش جلو!... تا یک وجبی‌ش!...

«می‌بینی؟... هان؟... خوب نگاه کن!... حالا هرچه دلت می‌خواهد زر

بزن!...»

اما اتاق خیلی تاریک است... چشمش چیزی را نمی‌بیند... چراغ را

می‌گیرم و می‌برم نزدیک... حباب آبی... ها! حالا درست شد!... خوب می‌بیند، واضح و روشن!... سری تکان می‌دهد... خنگ می‌ماند، نمی‌فهمد چه به چیست... هاج و واج...

می‌گوید: «اِه! اوِه! آه!» باورش نمی‌شود... ماتش برده، بی حرکت... بعد یک دفعه به خودش می‌آید! «آی! آی! آی!...» شروع می‌کند جیغ کشیدن و چه جیغ‌هایی! خیز برمی‌دارد!... خودش را می‌اندازد روی جنازه... می‌گیردش... بغلش می‌کند... بوسه بارانش می‌کند! لب‌هاش را! چشم‌هاش را! خوابیده روش!... سرش را ماچ می‌کند، خونش را... همه جاش خونین و مالین می‌شود... بعد حمله می‌کند به ما دوتا!

با انگشت نشانمان می‌دهد و داد می‌زند: «قاتل‌ها! قاتل‌ها! مردررزا!» تک تک نشانمان می‌دهد، می‌شمردمان: «وان!... تو!... وان! تو مردررزا!... یک! دو قاتل!...»

«برو بمیر لگوری!...»

بورو دارد عصبانی می‌شود... به‌اش می‌گوید: «شیش! ساکت!...» دلفین مگر گوش می‌کند؟... دیگر هیچ چیز جلودارش نیست! از خود بیخود شده، گر گرفته!... حمله می‌کند!...

«مردررزا! دونت یو نو می! قاتل‌ها! نمی‌شناسید من را؟ نمی‌دانید من کی‌ام؟... ها! زود باشید قاتل‌ها، کارت‌ان را تمام کنید!... کاملش کنید!...»

سینه سپر می‌کند! قربانی تازه!... که او را هم بکشیم!... شهید! داوطلب مرگ!... که بکشیمش! درجا! بی‌معطلی!... دارد تحریک‌مان می‌کند!... مبارز می‌طلبد!...

داد می‌زند: «بکشید!... یک نفر دیگر مانده!... وان مور تو کیل!... ها! بکشید من را!...»

سینه لاغرش را برهنه می‌کند و می‌آرد جلو...  
«فینیش یور جاب! کارت‌ان را تمام کنید!...»  
از خود بیخود است... نفس نفس می‌زند!  
«آی ام مری استیووارت! یس!... من ماری استووارت‌ام!... همین الآن از  
فرانسه آمده‌م!...»  
خبر ورودش را اعلام می‌کند... بعد دوباره خودش را می‌اندازد روی  
جنازه... بالای سر کلابن سکوت می‌کند و دعا می‌خواند... همین‌طور هم  
بدنش دارد می‌لرزد... توری روی صورتش را بلند می‌کند تا بالا بالاها‌ی پر  
کلاهش... گردنش را برهنه می‌کند... به طرف ما می‌گیرد!... که گردنش را  
بزیم... گردن لاغر نحیفش را...  
«کات!... کات!... بی‌رید!» می‌خواهد که سرش را ببریم... از تن جداش  
کنیم. آخرین نفس‌هاش است... «کات!... بزید!...»  
به‌امان دستور می‌دهد... باز دوباره...  
«من ماری استووارت‌ام، از فرانسه آمده‌م!...»  
ای بابا! ول‌کن نیست!... خفه هم نمی‌شود!... بورو خنده‌ش می‌گیرد  
نره‌خر!... آه! من که دیگر به تنگ آمده‌م!... نمی‌بیند که بیرون هوا روشن  
شده!... کمابیش... نشانش می‌دهم.  
به‌اش می‌گوییم: «نگاه کن!... آهای... نگاه کن!...»  
می‌نشینم... دیگر رمقی برام نمانده... عجوزه هم مگر ول می‌کند!...  
دیگر نمی‌توانم که همه‌شان را بگشتم!... دیگر زیادی هوا روشن شده!...  
شمشیره دوباره پیداش شده!... روی میزست!... می‌بینمش!... ورش  
می‌دارم!... نه!... چه فایده!... گفتنی هرچه بوده گفته شده!... اول از همه،  
هوا سردست!... دیگر دارد صبح می‌شود... سرما... نمی‌شود منکرش  
شد... سرما و نگرانی... ها، هوا سردست!... دندان‌هام دارد از سرما به هم

می خورد!... سؤال‌هایی ست که دارد روی ذهنم سنگینی می‌کند...  
 بینهایت سؤال، آن هم سؤال‌های واقعی... نه مزخرفات آدم‌های مست!...  
 سؤال‌های واقعی به اضافه سرما!... فسق و فجور تنها که نیست... باید  
 بالاخره تمامش کرد... بعد هم باید یک جوری از دستش خلاص شد!...  
 خودش که تنهایی رفع و رجوع نمی‌شود!... بالاخره باید عقلت برگردد سر  
 جاش و شروع کنی مسأله را فهمیدن... یک کمی بالا می‌آرم... حالم بهتر  
 می‌شود... دیگر وقتش بود!... بورو هم قی می‌کند... عاقل می‌نشینیم سر  
 جامان!... دیگر دیوانه‌بازی بس است!... سعی می‌کنیم یک خرده فکر  
 کنیم!... هوا سردست!... دیگر تقریباً صبح شده!... دلفین چرتمان را پاره  
 می‌کند!... آه! زنکه لکاته!... باز جیغ می‌زند... گریه می‌کند هی بیشتر و  
 بیشتر!... دیگر ماری استوارت نیست... حالا دیگر سرش دارد درد  
 می‌کند!... مثل گازانبری که بخواهد کله‌ش را بیچاند و بکند!...

سرم داد می‌زند: «وای که چه سردردی!... چه دردی می‌کند سرم وای  
 خدا!... می‌شنوی دارم چه می‌گویم قورباغه؟... ها، فراگی؟... فراگی؟...»  
 دارد این جوری به من فرانسوی توهین می‌کند!... بعد دوباره می‌زند  
 زیر گریه... دوباره شروع می‌کند ورد و دعا... جلوی جنازه زانو می‌زند!...  
 همین‌طور هم اشک می‌ریزد!... دوباره می‌افتد به التماس که سرش را  
 ببریم!... چون که زیادی سرش درد می‌کند!... همچو حالی ست!...  
 «گو آن راسکالز!... گو آن پروتز!... د بزئید حیوان‌ها!... بزئید وحشی‌ها!»  
 التماس‌مان می‌کند، «ماری استوارت در اختیار شماست!... ماری استوارت!  
 د پورلیتل کویین!... ملکه بدبخت بینوا!... بکشیدش وحشی‌ها!»  
 دارد اعصابمان را داغان می‌کند زنک!... باید کم‌کم فلنگ را ببندیم!  
 صحنه را جمع و جورش کنیم... دستکم سعی کنیم ببینیم می‌شود یا نه!...  
 من که عادت داشتم، جنازه زیاد دیده بودم و از این هم خون‌آلودتر!...



خیلی از این داغان‌تر!... خیلی بدتر از اینهاش را دیده بودم!... بخصوص در «آرتوا»... زیر گلوله‌های خمپاره... آنجا دیگر واقعاً گوشت چرخ کرده!... از این نظر راحت بودم، بورو بود که در بد وضعی بود...  
یک بار دیگر ازم می‌پرسد: «واقعاً فکر می‌کنی خودش است؟»  
همچو شگی آمده سراغش.

سؤال‌های عجیبی ازم می‌کند... آنقدر شک دارد که می‌رود و یک بار دیگر به جنازه دست می‌زند!... لمسش می‌کند!... شکمش را فشار می‌دهد!

به جنازه می‌گوید: «اوهوی!... بگو بینم!...»  
می‌خواهد که مُرده به حرف بیاید!... می‌رود و دستارش را برمی‌دارد...  
این جوری می‌گذاردش روی سرش... درست حالی‌ش نیست... به نظرش باورنکردنی می‌آید... در حالی که دیگر مستی از سرش پریده...  
چشم‌هاش هم خوب می‌بیند... اما هنوز متوجه نیست که چه خبر شده...  
هنوز عقلش سر جاش نیامده...

«واقعاً فکر می‌کنی خودش است؟...»

آهه! مردکه احمق!

به‌اش می‌گوییم: «البته! البته که خودش است!... خودت هم زدی کله‌ش را شکافتی!...»

«من؟ من؟»

حیرت‌زده نگاه می‌کند.

«خب البته!... شک نداشته باش!... حتی یک ذره!...»

نمی‌خواهم که شکی برایش بماند! پافشاری می‌کنم! خب بعله! باید به‌اش بفهمانم!

«هه! گوش کن، دلفین! گوش کن بین این دارد چه می‌گوید!»

دلفین را شاهد می‌گیرد! دوباره شروع می‌کند حقه‌بازی!... اما دلفین گوش نمی‌دهد به‌اش... دولا شده و کله کلابن را نگاه می‌کند... این طوری... با سر خمیده روی جنازه... گردنش را جلو آورده برای این که سرش را بی‌ریم... فقط همین را می‌خواهد... می‌خواهد که سرش را از تن جدا کنیم... شدیداً اصرار دارد!

بورو دارد خون خونش را می‌خورد!... از زور خشم دارد دیوانه می‌شود!... از دست من!... حالت کسی را به خودش می‌گیرد که خشم دارد از خود بیخودش می‌کند!  
 «اه اه اه!... شرم آورست!...»

می‌خواهد ته دل من را خالی کند دیوث!... آتشی می‌شود!... دوباره با پررویی از من می‌پرسد: «... این کیست که با کله خورده زمین؟...»

در جوابش می‌گویم: «... پیری‌ست، بابا!... پیری خودمان!... همین طوری تنهایی از چارپایه‌ش افتاده پایین!... این طوری خوب است؟... راضی شدی؟... خودش خودش را انداخته پایین!... حالت شد؟... فهمیدی؟...»

یکدفعه می‌زنم زیر خنده... جداً هم چارپایه فکر خوبی‌ست!... همه چیز را هم توجیه می‌کند، مگر نه؟  
 هه! واقعاً به خودم می‌نازم به خاطر همچو فکری!... بلند می‌شوم... می‌خواهم بروم و نگاهی بیندازم بیرون!... هوایی بخورم!... یکباره دچار سرگیجه می‌شوم!... می‌نشینم... می‌خواهم خوب فکر کنم بینم چه به چه بوده... اما کله‌م بدجوری درد می‌کند!... گوش زخمی‌م و زوز می‌کند!... بازوم تیر می‌کشد!... مستی پشت مستی... فسق و فجور!... سیگارها!... به چیزهایی فکر می‌کنم که بعد پیش می‌آید!... دیگر

فکرم کار نمی‌کند!... پیری، خب معلوم است!... جلوی چشمم افتاده روی زمین!... کله‌ش هم شکافته!... جای شکی ندارد!... جلوی ما پهن شده روی زمین!... با همه لباس‌های گلدوزی‌ش!... عمامه‌ش، لباده‌هاش، همه و همه!...

یکدفعه به سرم می‌زند: «باید بُردش بیرون!... باید رفت دنبال پلیس!...»  
عجب فکر درخشانی!...

«خفه شو!... بگذار همین جا باشد!... می‌رویم دنبال کاسکاد...»

چیزی‌ست که بورو در جوابم می‌گوید. ها! درست است که این منطقی‌ترست... درجا قبول می‌کنم... حتی آفرین هم به‌اش می‌گویم!... فکری نبود که خودم تنهایی بتوانم به‌اش برسم!... یکدفعه دلم آشوب می‌شود و حسابی بالا می‌آرم!... احساس سبکی می‌کنم! اما نه خیلی... به دلفین هم می‌گویم بیاید بیرون... او هم دارد حالش به هم می‌خورد... اما به هیچ‌وجه حاضر نیست بیاید بیرون... هوای آزاد را نمی‌خواهد.

دیگر نمی‌خواهد هیچ‌وقت از جنازه جدا بشود!... همچو حالی‌ست!

«بلندشو ببینم چلچله! زود باش! از این طرف!...»

بورو زلف دلفین را می‌گیرد و می‌کشد! آهان! دِ بجنب! باید بی‌معطلی بلند بشود!... هیچ کدامان حالمان خیلی خوب نیست!... قیافه‌ها مان داغان است!... من که هنوز تلوتلو می‌خورم!... یک مشروب خوری معمولی که نبود!... نخیر! الآن دیگر شک ندارم درباره‌ش!... بالاخره می‌رویم دم در... بازش می‌کنیم... روشنی روز هُری می‌ریزد تو!... کورم می‌کند!... ها! درست توی چشم!... مثل سیل!... خودم را نگه می‌دارم!... نمی‌فهمم چه به چیست!... بعد چشمم را باز می‌کنم!... پارک است!... همین جلو!... اینجا!... درگاهی!... نرده‌ها را می‌چسبم... دیگر چشمم می‌بیند!... بادبان قایق‌هاست که حرکت می‌کند... همه چیز خاکستری‌ست

جلوی چشم‌هام... بعد بنفش... صبح زود است... ساعت چند است؟... صدای زنگ نمی‌آید!... شاید ساعت پنج، یا شش؟... فکر کنم... دلفین ناله می‌کند... می‌گوید که هنوز درد دارد... که شاید دیگر هیچ وقت نتواند حرکت کند!... اما به خودش فشار می‌آورد... بالاخره سرپا وامی ایستد... حالا دیگر عشوه می‌آید.

به‌امان می‌گوید: «آقایان! جنتلمن!... آقایان!... سوء تفاهم است!... به خاطر بخارهای مستی!... جاست! میستیک!...»

کلاهش را مرتب می‌کند، پرهای کلاهش، دستکش‌هایش... دوباره برامان لبخند می‌زند... خنده‌ش گرفته... «هه، هه!... چه سوء تفاهمی!... وات! میستیک!...» با ادا اصول خیلی برازنده، این طوری... با تمسخر... فقط یک شوخی بوده... دارد ما را دست می‌اندازد که این طور خودمان را باخته‌یم... وارفته‌یم... به نظرش بامزه می‌آییم... ساده مثل بچه‌ها... باامان مثل کوچولوها رفتار می‌کند...

به‌امان می‌گوید: «بویز! بچه‌ها!... یو درنک تو ماچ!... زیادی مشروب خوردید! یور سیک!... حالتان خوب نیست!...»

رو در رومان وامی ایستد... می‌خواهد کتکمان بزند و ادبمان کند... می‌خواهد ما را سر عقل بیارد!...

بورو از کوره درمی‌رود!... چنگ می‌زند و دلفین را می‌گیرد... بلندش می‌کند روی هوا!... می‌بردش ته مغازه!... وادارش می‌کند که زانو بزند روی زمین! خوب نگاه کند! دیگر این قدر مغز کونمان را نخورد! جنازه را ببیند و دیگر این قدر خیالبافی نکند!...

به‌اش می‌گوید: «نگاه کن!... خوب نگاه کن!... مگر خودش نیست؟... هان، خودش نیست؟...»

دلفین غر می‌زند... فین فین می‌کند... نمی‌فهمد... بعد یکدفعه شروع می‌کند جیغ کشیدن!...

با نعره می‌گوید: «خودش است!... خودش است!... یارو مُرده!...  
شیطان!... دِ دویل!... دَمَند وی آر آل! همه‌مان نفرین زده‌ایم! جنتلمن!...»  
یک چرت و پرت تازه!...

خیز برمی‌دارد طرف درگاهی... رو به پارک شروع می‌کند داد زدن!...  
طرف درخت‌ها!... رو به هوا!... طرف صداهایی که می‌آید!... بورو دوباره  
می‌گیردش... می‌آردش تو... دلفین خودش را می‌اندازد روی مُرده...  
شروع می‌کند ماچ کردنش!...

«دارلینگ! دارلینگ!» ماچ‌های آبدار!... روی زخم‌ش... دور شکاف  
سرش... توی حفره را می‌مکد... همه‌جانش خون‌آلود می‌شود!...  
بورو جُداش می‌کند... سرش داد می‌زند: «برو خودت را بشور!... گو  
واش!... برو خودت را بشور بابا!...»

به زور می‌بردش زیر شیر دستشویی... خودش همه‌کارها را می‌کند...  
می‌شوردش!

«بجنب بینم!... زود باش!... آهان!...»

خودش اینجوری گرفته‌استش... سرش را می‌گیرد زیر شیر!... دلفین  
جیغ می‌زند... اعتراض می‌کند.

می‌گوید: «بات آی ام لیدی مکبث!... من لیدی مکبث‌ام! دیگر به عمرم  
هیچ وقت، هیچ وقت پاک نمی‌شوم! هیچ وقت! نور مور!...»  
دست و پا می‌زند.. امّا بورو ولش نمی‌کند!

حالا دیگر باید تصمیم بگیریم که می‌خواهیم چکار کنیم؟... بگذاریم  
و برویم!... نرویم!... من هم سعی می‌کنم مخم را کار بیندازم!... دلم  
می‌خواهد من هم این وسط نظرم را بگویم! امّا هیچ چیز نمی‌گویم!... حتماً  
از خستگی است، چشم‌هام زیادی درد می‌کند... اول باید یک کمی  
بخوابم... چنان حالی‌ام که دست چپ و راستم را نمی‌شناسم!... عجب

بدبختی ای ها!... به خودم فشار می‌آرم... یک نگاهی می‌اندازم بیرون...  
 توی درگاهی... درخت‌ها را می‌بینم که توی پارک قد کشیده‌ند... می‌بینم  
 که همین‌طور می‌روند تا آسمان... همین جلوم!... درست جلوی چشمم!...  
 شاخه پشت شاخه است که همین‌طور می‌رود بالا! می‌رود بالا!... تا چه  
 بلندی‌هایی!... بعد کوچکی کوچکی می‌شود!... می‌شود درخت‌های ریزه  
 ریزه، شاخه‌های خیلی کوچکی، یک ذره... درخت‌ها آن‌قدر کوچکی  
 می‌شود که می‌توانم فروکنشان توی جیبم! درخت‌ها از پایین تا بالا!...  
 باورم نمی‌شود! نه!... باور نمی‌کنم!... خُل که نیستم! همه‌ش سرگیجه‌ست!  
 سراب! اما می‌بینم که تکان می‌خورد! ها! اشتباه نمی‌کنم! خوب معلوم  
 است! همین‌طور دارد می‌رود بالا!... باز هم دارم دود می‌بینم!... می‌رود  
 بالا تا آن‌نوک، تا ساختمان «رصدخانه» وسط دار و درخت!... حالم را به  
 هم می‌زند این همه بلندی‌هایی که تکان تکان می‌خورد!  
 اما بورو دارد به‌امان دستور می‌دهد... آمرانه داد می‌زند: «راه  
 بیفتید!...»

می‌آییم بیرون... باد سردی می‌وزد... بورو همین‌مان می‌کند... خیلی دور  
 نمی‌رویم... می‌رویم تا نیمکت روبه‌رو... نیمکتی که درست جلوی چمن  
 است... جلوی زمین چارگوش گل‌های شاپسند. خوب یادم است... هنوز  
 جلوی چشمم‌اند!... آن طرفش رودخانه‌ست!... کناره!... آن طرف‌ترش  
 محله «پوپلار»... نمای ردیف‌خانه‌های خاکستری... قایق‌های  
 رودخانه‌ای، لنگر انداخته...

سه نفری نشسته‌ایم کنار هم... روی نیمکت... داریم فکر می‌کنیم...  
 قضیه چیست!... دلفین وسط‌مان نشسته... می‌ترسد بگذاریم دربرویم...  
 «حُب، تو چه می‌گویی؟... هان، بچه‌لات؟...»

من چیزی نمی‌گفتم.

یکدفعه صدای ناقوس آمد... به‌اش گفتم: «گوش کن، بورو!... گوش کن!...»

از طرف لندن صدای شش ضربه آمد... ها! درست است... ساعت شش! راست می‌گفتم!... دینگ! دانگ!... صدای سنگین ناقوس که می‌پیچید توی باراندازها!... از خیلی دور می‌آمد!...

«گوش کن گوش کن!... آره! گوش کن گوش کن!...»  
تنها چیزی که می‌توانستم بگویم همین بود!...

«پس تو هیچ چیز نمی‌دانی، نه؟... هیچ چیز نمی‌دانی این سگ؟...»  
چه اصراری دارد که من چیزی بدانم!... خُب هیچ چیز نمی‌دانم دیوث!... چیزی که الان دارم ازش کیف می‌کنم همین دینگ دانگ است... گیجم می‌کند صدای ناقوس... می‌بردم توی عالم خیال... بخصوص الان که حالم بد است و عقلم هم خیلی سر جاش نیست، خنگم... به این می‌گویند هیروتِ مطلق! بعله، هیروت! من آدم حساسی‌ام! لرزه افتاده به تنم!... این لندهورگه که این چیزها سرش نمی‌شود!... کثافتِ کون‌نشورِ ابله!

به‌اش می‌گویم: «موج می‌زند، موج!... صدای ناقوس‌ها دارد موج موج می‌زند، نمی‌شنوی؟ گوش‌ها را یک کم وا کن بی‌تریت!... نکره! قاتل!...»

همین طوری به‌اش می‌گویم، راحت! انگار نه انگار! کلماتی‌ست که خودش می‌آید!...

گور پدرش!

بُراق می‌شود و می‌گوید: «چه؟... چه، چه گفتی؟ بی‌سر و پا؟... نشانت

می‌دهم!...»

الآن است که پیرد و خرخره‌م را بگیرد... اما منصرف می‌شود... راحت

می‌نشیند سر جاش...

بعد با غرولند می‌گویند: «آهه!... آهه!... توی چه هچلی افتاده‌یم‌ها!... تو هم که عین خیالت نیست کثافت!...»

یعنی چه عین خیالم نیست؟... حتی برعکس!... اما الآن سردم است... سردم است بابا، دارم می‌لرزم!... دلفین هم همین‌طور... مگر خودش گرمش است، هان؟... من و دلفین داریم چنان می‌لرزم که نیمکت زیرمان تکان تکان می‌خورد... کم مانده لرزمان نیمکت را کله‌مَلق کنند... آدم‌هایی رد می‌شوند... سحرخیز... باربرهای اسکله روبه‌رو... نگاه‌مان می‌کنند!... کنجکاو می‌شوند که بینی چه کاره‌ایم؟... چرا این‌طوری داریم به هم می‌پریم؟ چکار داریم می‌کنیم اینجا!... نباید این‌قدر بلند بلند حرف بزنیم!... بوروست که عربده می‌کشد، نه من!... آدم بی‌تربیتی ست!... صدایش توی پارک می‌پیچد!... با آن لهجه بلغاری‌ش!...»

باز به‌ام می‌گویند: «پس تو عین خیالت نیست، نه، بی‌سرروپا؟... یاررورا همین‌طور ول می‌کنی برای من، هان؟...»  
 «نه بابا، یعنی چه عین خیالم نیست؟...»  
 «مگر کارر خودت نبوده؟...»

ای بابا!... دوباره دارد شروع می‌کند!... چقدر یک‌دنده‌ست دیوث!  
 «تو نبودی که بلند کردی زدیش زمین؟... هان، تو نبودی؟ پس من بودم که مست کرده بودم؟...»

اِه اِه! کثافت! دیگر دارد کلافه‌م می‌کند! مگر از رو می‌رود؟  
 در جوابش می‌گویم: «خواب بوده بابا!... خواب!...»  
 ها! دیگر دارد از کوره در می‌رود!... دارد کف می‌کند!... دیگر بازی بس است!... از روی نیمکت بلند می‌شود که سرم داد بکشد... این‌طوری بیشتر بترساندم! هه، اشتباه کرده! بیشتر می‌خنداندمان!... جست و خیز



می‌کند!... داد می‌زند!... سر و دست تکان می‌دهد!... جلوی ما، سر پا!...  
اصرار دارد که من اعتراف کنم! روی چمن می‌جهد، ورجه وورجه  
می‌کند!... عصبانی! دیوانه!...

دوباره سرش داد می‌زنم: «گه خوردی، الاغ!... خواب بوده! خواب!...»  
هیچ عین خیالم نیست!... می‌خواهم ببینم چقدر می‌تواند ورجه وورجه  
کند! با این کارهات داری خوب گرممان می‌کنی، خیکی!... اما کاش به  
جاش قهوه بود!...

این جوری می‌زنم توی دهنش!... ها! عین خیالم نیست!... این طور که  
از کوره در می‌رود به‌ام احساس آرامش می‌دهد!...

ها!... آها! چه نعره‌هایی می‌کشد!... زنجیر پاره کرده!... دیوانه شده!...  
جیغ‌هایی می‌کشد از دلفین هم بدتر!... دلفین هم از دیدن حرکاتش  
خنده‌ش گرفته... دارد کیف می‌کند... از خوشحالی جیغ می‌کشد!... قهقهه  
می‌زند!... می‌جهد!... منتظر اعتراف من!... الآن دیگر هر دوشان این را  
می‌خواهند! دلفین با جیغ جیغ خنده و آن یکی با خشم و غضب دارند  
واکنش نشان می‌دهند به این که من عین خیالم نیست!... توی روشن  
و ایستاده‌م و اعتراف نمی‌کنم!...

از خشم و غضب بمیرد، به من چه!... من الآن تنها چیزی که می‌تواند از جا  
تکانم بدهد قهوه‌ست!... قهوه داغ! با یک خرده الکل! با دلفین دیگر از جا  
تکان نمی‌خوریم... حتماً... می‌چسبیم به هم!... دوتایی داریم از سرما  
می‌لرزیم!... می‌خندیم هم!... بورو شروع می‌کند به امان فحش دادن!...  
ملت دور و ورمان می‌پلکنند...

مصمم از جا بلند می‌شوم و می‌گویم: «خُب دیگر!... راه بیفتیم!...»  
دیگر دارد وضع احمقانه می‌شود.  
بورو می‌پرسد: «راه بیفتیم کجا؟...»

«خُب برویم پیش کاسکادا!... خودت گفتی! یادت نیست؟...»

جداً هم پیشنهاد خودش بود...

«پیری چه؟ همین طوری ولش می‌کنی آنجا؟... برات مهم نیست؟... با

درِ واز؟...»

فکر همه چیز بود.

درست است، درها را نبسته بودیم!... همین طور ولنگ و واز گذاشته و

آمده بودیم بیرون!... ریخته واریخته!... چه بخور بخور و ریخت و

پاشی!... از روی همان نیمکتی که نشسته بودیم درِ واز پیدا بود... باید

رفت و در را بست!... حداقل کاری بود که باید می‌کردیم!...

«خُب! بعدش می‌خواهی چه کار کنی؟...»

می‌دیدم که یک فکری توی کله‌ش است...

«می‌بریمش پایین!...»

«کجا، پایین؟...»

«توی زیرزمین!...»

«بعدش چی؟...»

«شب با بر و بچه‌ها می‌آییم...»

به‌اش می‌گویم: «خیلی خوب!... آن قدرها هم خنگ نیستی!...»

جداً هم بدفکری نبود... هرچه بود توی زیرزمین بهتر از بیرون بود...

«پس، می‌خواهی که کمکت کنم؟...»

«بدم نمی‌آید!...»

باشد! یک تکانی به خودم می‌دهم... بلند می‌شوم... کاش بلند نشده

بودم... دوباره دلم می‌خواهد بالا بیارم... خوابم هم می‌آید... دارم از زور

خواب می‌افتم...

سرم داد می‌زند: «دِ بجنب! راه بیفت!...»

وامی ایستم... بازوی دلفین را می‌گیرم... می‌رسیم جلوی خانه... در چارطاق واز است... بله... همه مغازه پیدا... می‌رویم تو... هیچ چیز از جاش تکان نخورده... آدم حال عجیبی می‌شود... دیگر مست نیستیم... می‌رویم توی مغازه... جنازه افتاده روی زمین... همین طوری، دمر... وسط لباده‌هاش... پارچه‌های ابریشم... قالیچه خون‌آلود... غرق خون... دستارش هم آن وسط...

بورو هلم می‌دهد که: «زود باش!... بجنب بیئیم!... تو باشلقش را بگیر... دلفین، تو هم پاهاش را!... آها، بلند کنید!»

باور نکردنی ست چقدر سنگین بود!... از موقعی که بردیمش بالای پله‌ها هم سنگین‌تر!... کم‌کم صد کیلویی می‌شد! سُرَب بود، منتهی سُرَب شُل!... از هر طرف کش می‌آمد... توی دست بند نمی‌شد... همه جاش قلمبگی‌های گوشتِ نرم... سه نفری بردیمش پایین... پایین پله‌های زیرزمین... درش خوشبختانه واز بود... من و بورو دو نفری سُراندیمش پایین... راه پله خوب گشاد بود... کفِ سرازیریِ زیرزمین همه‌ش شن... گذاشتیمش آنجا... چقدر سنگین بود!... ولش کردیم آنجا، وسط زیرزمین... روی شن‌ها... خیلی هم تاریک بود! همه عملیات با همان یک چراغ آبی!...

زیرزمین بزرگی بود... با طاقی گل و گشاد... اما چه محشری از خرت و پرت! از مغازه هم بدتر!... آشوبی که نگو!... یک بازار سمساری! آشغال خروار خروار، تل روی تل!... از همه چیز کُپه کُپه!  
«آره بابا! ولش کنیم همین‌جا!...»

می‌نشینم، نفسی تازه می‌کنم، از پا افتادم... می‌نشینم همان‌جا... روی پله، سرازیری... تو تاریکی... استراحتی می‌کنم. دلفین هم هست. نشسته روی شن‌ها.

می‌گویم: «این هم از این!... بالاخره کارش را کردیم!...»  
دیگر می‌خواستیم برویم بالا... دارم قضیه را دقیق تعریف می‌کنم.  
یکدفعه بورو به‌ام می‌گوید: «شیش!» بازوم را می‌گیرد و نگهم می‌دارد،  
انگار صدایی به گوشش خورده... از بالا، از توی مغازه.

گوش تیز می‌کنم. چیزی نمی‌شنوم...  
به‌امان می‌گوید: «شیش!!... تکان نخورید، می‌روم نگاهی بیندازم...  
کسی آن بالاست!...»

می‌رود بالا، ما را همین طوری ول می‌کند پایین... چه وضع افتضاحی...  
با جنازه کنارمان!... یک کلمه گفت و گذاشت و رفت!... درِ زیرزمین را هم  
محکم روی کله‌مان بست! ماندیم توی تاریکی!... واقعاً که عجب رویی!...  
نمی‌فهمم! ما را زندانی کرده و رفته!...

صداش می‌کنم: «آهای!... آهای!...» آه!... آه!... اکه هی!... جواب نمی‌دهد...  
حتی یک کلمه... صدای راه رفتنش را می‌شنوم... می‌شنوم که مبل و اثاثه  
را جابه‌جا می‌کند... بالای سرمان، بالای در، چیزهایی را این‌ور آن‌ور  
می‌برد... آه! نه دیگر، این دفعه نعره می‌کشم!...

«بورو! بورو! چکار داری می‌کنی؟...»

همین‌طور ادامه می‌دهد... چیزها را جابه‌جا می‌کند... می‌ریزد روی  
هم... بالای درِ زیرزمین سر و صدایی است!... دارد ما را این زیر زندانی  
می‌کند... نمی‌شنوم که کسی باش باشد... توی مغازه تنهاست!... ها!  
فهمیدم!... دارم به‌اش شک می‌برم!... نه، سگ‌پدر!... دیگر مطمئنم!... ها!  
شک ندارم!... دارد اینجا زندانی‌مان می‌کند!... دفنمان می‌کند!...

از پله‌ها می‌روم بالا!... می‌گویم به در!...

نعره می‌زنم: «بورو!... بورو!... واکن!...»

ای به هرچه نه بدترت!... به تک و پو می‌افتم!... خم می‌شوم و با پشتم

در را فشار می‌دهم!... نه، محکم بسته‌ست! چسبیده!... چه گذاشته  
 روش؟... مردکۀ خائن!... همه مغازه را گذاشته روی این دربچه!... دوباره  
 فشار می‌دهم!... باز هم!... آهان! آهان!... کثافت!... یک کمی تکان  
 می‌خورد!... یک درز کوچک باز می‌شود!... دارم مغازه را می‌بینم... یک  
 آن!... بهتر خم می‌شوم!... پشتم قوی‌ست!... فشار می‌دهم، آهان! آهان!...  
 ها، بهتر شد!... دارد باز می‌شود!... خیلی چیزها را آن بالا زده‌م کنار!...  
 شکاف دربچه گشاد می‌شود!... اما درست در همین لحظه!... یک چیزی  
 مثل قلوه‌سنگ می‌خورد توی صورتم!... شترق!... درست توی صورتم!...  
 تق!... از لای شکاف در! گیج می‌شوم!... تعادل‌م را از دست می‌دهم!...  
 کله‌م‌لق می‌شوم!... به پشت!... ول می‌کنم!... در تکان تکان می‌خورد!...  
 می‌افتند پایین! بسته می‌شود! کار آن دیوث است!... بادابووم!... یک رعد و  
 برق عظیم توی تاریک زیرزمین!... درست آن وسط!... همزمان با بسته  
 شدن در!... درست وسط کوه خرت و پرت!... ها! چه منظره‌ای!  
 افسانه‌ای!... درست توی صورت‌مان!... زیر آوار له می‌شوم!... کار  
 بوروست و آن چیزه‌ای که انداخته!... سگ ملعون!... یک انفجار مهیب!...  
 بعله!... کار خودش است!... مثل آن یکی انفجار «دینگی»... می‌دانستم که  
 این کار را می‌کند!... باید زودتر حدس می‌زدم!... زیر آوار دفنم!... توی  
 تاریکی!... توی خاک و خل غرقم! پیچیده‌م! پختم!... هرچه نخاله و توفال  
 است دارد می‌ریزد روی سرم!... دلفین را صدا می‌زنم!... دلفین! دلفین!...  
 جوابم می‌دهد... فرو رفته توی شن‌ها... نعره می‌کشد... همین که نمرده  
 غنیمت است... همه چیز خراب شده روی سرش!... یک تلّ چوب و تخته  
 ریخته روش!... کورمال کورمال دست می‌کشم... چیزی نمی‌بینم... پیداش  
 می‌کنم!... می‌گیرمش... چکمه‌هاش را می‌گیرم و می‌کشم... می‌کشمش  
 بیرون!... از آن زیر درش می‌آرم!... جیغ می‌زنند... اما چیزیش نشده... مثل

این می‌ماند که افتاده باشد توی یک گودال شن... زیر یک کپه تیر و تخته شکسته... همه را با هم می‌گیرم و می‌کشم... توی تاریکی‌ای که چشم چشم را نمی‌بیند...

به‌اش می‌گویم: «بمب بودا!... کار بوروست!...»

نمی‌فهمد... دارد خفه می‌شود... دود تند غلیظی پیچیده توی همه زیرزمین... دود سیگار نه‌ها!... دود، دود واقعی! دارد از آن ته می‌آید، بو می‌کشم، یک چیزی دارد می‌سوزد! بوی آتش سوزی‌ست!... شعله‌های کوچک کوچکی به چشمم می‌آید... لابه‌لای دود... حالا دلقین هم چنان جیغ‌هایی می‌کشند که انگار دارم می‌کشمش!...

سرش داد می‌زنم: «خوب است، دلقین!... هیچ چیزتان نشده!... بیایید کمک کنید!...» کمک کند که دوتایی در را واکنیم!...

در جوابم می‌گوید: «آی ام بلایند!... کور شده‌م، کورم!...»

«نه بابا! مال دود است!... تاریکی زیرزمین!...»

وحشت ورش می‌دارد... می‌خواهد فرار کند! بدود طرف ته زیرزمین! طرف آتش!... دوباره چنگ می‌زنم و می‌گیرمش!... می‌کشمش طرف پله‌ها!...

«بجنب ننه!... دونفری!...»

می‌خواستم در زیرزمین را بزخم بالا و وازش کنم... آخرین تلاش!...

«فشار بده خوشگل!... هل بده!... آهان!...»

یک کمی می‌رفت بالا... اما دوباره می‌افتاد پایین!... تکان تکان

می‌خورد!... تلقی!... مبل و اثاثه بود روی هم... یک کوه خرت و پرت!...

زورمان نمی‌رسید!... گنجه‌های گنده!... اشکاف‌های سه‌خرواری!...

باز گفتم: «فشار بده! فشار بده!...»

با اعتراض می‌گفت: «بات آی دو!... دارم فشار می‌دهم!»

از طرف مغازه هم دود می‌آمد... یک دود دیگر!... از لای درز دربیچه می‌توفید تو!... همه طرف دود بود!... توی سوراخی!... از توی زیرزمین!... از توی مغازه!... گیر افتاده بودیم توی امواج دود!... می‌آمد... موج می‌زد... خفه می‌کرد!... دلفین جیغ‌ها می‌کشید وحشتناک! دیگر با تمام نیروش!... دیگر ادا و اصول را گذاشته بود کنار!... اِهِن! اوهون! دربیچه را فشار می‌داد!... دیگر نمی‌خواست بمیرد!... ماری استوارت مرخص!... گریه زاری را گذاشته بود کنار!... اما مگر دره وا می‌شد سگ‌مصوب!... اِهِن! اوهون! دوباره می‌افتاد پایین!... فاجعه بود دربیچه‌هه!... شَتَرَق!... خیلی سنگین بود!... چیز دیگری لازم داشت!... با همه این‌که نفسم گرفته و دارم سرفه می‌کنم و خفه می‌شوم.. فکرم سر جاش است!... ترس ورم نداشت!... خونسردی‌م را حفظ می‌کنم!... می‌گردم دنبال یک چیز محکم... ها!... آهنی، چیزی!... لای خنزر پنزر کورمال می‌روم... همین‌طوری توی تاریکی به یک چیز آهنی برمی‌خورم!... یک میله... کورکوری می‌گذارمش لای درز در!... چشم‌هام وحشتناک درد می‌کند... به خاطر دود... میله‌هه را می‌گذارم لای درز و دِ فشار!... آهان! آهان! دونفری... سنگینی‌مان را می‌اندازیم پایین و اهرم را می‌کشیم! دره را بلند می‌کنیم!... ها، بهتر شد!... دوباره آهان! آهان!... ها! دارد وا می‌شود!... بالای در همه چیز تکان‌تکان می‌خورد! کج و راست می‌شود!... همه! همه! اسباب‌ااثه... صندوق‌ها! اشکاف‌ها!... همه چیزهایی که بورو گذاشته روی در زیرزمین!... همه کج و کوله می‌شود! وا می‌دهد! کله‌پا می‌شود... دره تکان‌تکان می‌خورد و وا می‌شود!... ها! موفق شدیم!... بالاخره! با چه زجری!... مغازه دارد می‌سوزد!... دود، چه دودی!... همه خرت و پرت‌ها! همه چیزهای طبقه بالا! همه آتش گرفته و چرق و چوروق می‌کند! همه خانه... شعله‌ها همه چیز را می‌لیسند، همه‌جا را می‌گیرند، صدا

می‌کنند!... قیامتی ست!... زبانه آتش مثل سیل!... می‌افتیم به نفس نفس...  
 سرفه... داریم خفه می‌شویم!... از آن پایین هم بدتر!...  
 دلفین نعره می‌زند: «دو سامتینگ!... یک کاری بکن! آقا پسر عزیز!...»  
 دستهایم را می‌گیرد!... آویزان می‌شود به‌ام!  
 «نه!... نه!... بیا که باید دربرویم! زود!...»

باید در زیرزمین را ببندیم... تا بتوانیم برویم بیرون... بیرون مغازه...  
 باید خیز برداریم و بدو خودمان را برسانیم بیرون! از لای شعله‌ها رد  
 شویم! چیزمیزها را بزنیم کنار و پیریم بیرون!... ها! به دو! وقت بغل کردن  
 و بمال بمال نیست!... در مغازه را آن ته می‌بینم... روشن!... چارگوش  
 سفید... وسط دود... باید به دو خودمان را برسانیم به‌اش!... ها!... باید خیز  
 برداریم طرف چارچوب سفید نورانی!  
 «حُب، دلفین! خوب مواظب باش!... دونفری با هم! آماده! یک! دو!  
 سه!... از این وسط!... ها! به دو!...» شروع می‌کنیم دویدن...

ندیده بودم!

هنوز شروع نکرده کله‌پا می‌شوم! بلند می‌شوم روی هوا! بالا! دوتا  
 دست! ده‌تا دست به‌ام چنگ می‌زنند! می‌گیرندم! بلندم می‌کنند!... مثل  
 یک کیسه!... ها! چه دودی!... طبیعی ست که هیچ چیز نمی‌دیدم!... اما  
 بیرون! همان بیرون!... مأمورهای آتش‌نشانی!... جمعیت!... همه طرف  
 آدم!... رسیده‌یم بیرون! نجات پیدا کرده‌یم!... چه جمعیتی!... ها!  
 مأمورهای آتش‌نشانی!... ها! چه تک و پویی!... با کلاه‌های خودشان!  
 خودهای برنجی! نردبان! شیلنگ!... آب از همه طرف می‌ریزد و  
 می‌پاشد!... می‌گیرندمان!... خیس‌مان می‌کنند!... به‌امان آب می‌پاشند!...  
 من جاییم نسوخته! دلفین هم همین‌طور!... با این همه حسابی  
 آب‌پاشی مان می‌کنند!... می‌گیرند و فرومان می‌کنند توی یک مخزن خیلی



بزرگ!... بعد مثل ماهی می‌گیرند و درمان می‌آرند، تکان تکانمان می‌دهند، مشت و مالمان می‌دهند، می‌چپانندمان لای چند پتو.. چه هیجانی!... هیجان نجات!... بعد پرس و جو، حرف... تعارف! تبریک! به امان دست می‌دهند!... هورا می‌کشند برامان به خاطر شهامت‌مان!... ماچ و بوسه!... «هلوا! هلوا!»... دیده‌ند که چطور از وسط شعله‌ها جستیم بیرون!... عالی بود!...ها! چه نجات خارق‌العاده‌ای! معجز آسا!... «محشر! معرکه! ها! تو، جوان! وات! جامپ! چه پرشی!... شما، خانم، آفرین!... آفرین دلفین!...» همه همزمان با هم حرف می‌زنند! سؤال می‌کنند! نعره می‌زنند! جمعیت داد می‌زند: «کلابن!... کلابن!...»

همه می‌خواهند بدانند کلابن کجاست! پیری، کلابن!... چه به سرش آمده؟ مشتری‌هاش خیلی ناراحت‌اند!... وای که چقدر نگران!... می‌روند تا جلوی شعله‌ها... برمی‌گردند!... الآن دیگر آتش همه طبقه‌ها را گرفته! با ته مانده نفسم می‌گویم «آنجاست!» و وسط شعله‌ها را نشان می‌دهم «آن تو!... آن تو!... در! در!... آنجا!...» شعله‌ها را نشان می‌دهم... آتش عظیم... کوره گداخته‌ای که می‌غرد و عربده می‌کشد...

همه با هم می‌گویند «وای! وای!»

وحشتناک است.

«بله! توی مغازه خوابیده بود...»

من و من‌کنان این را تکرار می‌کنم... خوب دقت می‌کنم که لحنم درست باشد... قانع‌کننده!... محکم!... جای شک نگذارد...

«دیدیش؟»

«بله!... یس! یس!...»

بدون شک... این طوری جایی برای اشتباه نمی‌ماند... ختم قضیه!... همه ساختمان توی آتش چرق و چوروق می‌کرد وحشتناک... از بالا تا

پایین!... آتش‌نشان‌ها دیگر نمی‌توانستند بروند توش... حتی از سی چل متری‌ش بروند جلوتر!... دیگر شده بود یکپارچه آتش... یک مشعل عظیم غیرقابل مهار... از همه پنجره‌ها شعله می‌زد بیرون... جمعیت هم هی زیادتر می‌شد... از همه محله‌های اطراف می‌آمدند... اضافه بر سر و صدای آتش قشقرق گوش‌خراش جمعیت... دور تا دور آتش غول‌آسا... حتماً از خیلی دور آتش‌سوزی را دیده بودند... از دور دورها!... دسته دسته بدو خودشان را رسانده بودند!... توفانی بود از وراچی!... مأمورهای نجات «سِلکِ سنت جان»، با کلاه‌های کوچکی نرم خاکستری‌شان، خوب به ما رسیدند... به من و دلفین!... رسیدگی مخصوص، سفارشی!... ما دوتا قهرمان نجات!... خوب تر و خشک‌مان کردند... هی به‌امان خوراندند، ناز و نوازشمان کردند... بیسکویت... کنیاک... قهوه گرم!... آخیش!... بالاخره این قهوه‌ای که آن قدر دلم می‌خواستش!... این را به دلفین گفتم:

«کافی!... قهوه!»

کلاهش را مرتب می‌کرد غمزه‌خانم، هنوز هیچ چیز نشده!... پیرهن ابریشمش برشته شده بود، دیگر خودتان حساب کنید چه خطری کرده بودیم!... دستکش‌هاش گم شده بود... خانه را نگاه می‌کردیم که می‌سوخت... خانه کلابن... من که به هیچ چیز فکر نمی‌کردم!...

هیچ چیز مثل شعله‌های آتش آدم را خیره خودش نمی‌کند، بخصوص همچو شعله‌هایی که پر می‌کشید. می‌جهید، توی هوا می‌رقصید... شکل‌هایی که به خودش می‌گیرد آدم را مات مبهوت می‌کند... جادو می‌کند... روی چمن نشسته بودم و همین طوری هاج و واج نگاه می‌کردم... چارچشمی... دلفین هم همین‌طور، چسبیده به من...

یکدفعه یکی می‌گیردم... تکانم می‌دهد سگ‌پدر! چنگ می‌زند به‌ام،  
سفت و سخت بغلم می‌کند!... آه! این دیگر کیست؟  
«پسرکم!... پسرکم!...»

فکر کردم باز یکی از آنهاست! یکی از مأمورهای آتش‌نشانی!... که  
شاید می‌خواستند دوباره بیندازندمان توی آب! که می‌خواستند  
عملیات نجات را از سر تکرار کنند! ای بابا! وحشتناک! داد زدم! نعره  
کشیدم! اما نه، آنها نبودند! نگاه کردم! مأمور آتش‌نشانی نبود! بورو بود  
نره‌خر! بعد هم، چه ابراز احساساتی! آه! بد ابنه‌ای! بغلم کرده و دگریه  
کن!

«آه! پسرم!... آه! پسرم!...»

همین‌طور هی بغلمان می‌کند... ماچمان می‌کند!... آه! چه مرد نازنینی!  
چقدر خوشحال است از این که دارد دوباره ما را می‌بیند!...  
«چه خوب که نسوخته‌ید شما دوتا!...»

آه! از زور هیجان نمی‌داند چکار کند!... از خوشحالی جیغ‌های ریز  
ریز می‌کشد!... گریه می‌کند... دورمان می‌گردد و زوزه می‌کشد!...  
«آه! بچه‌های عزیزم!... آه! بچه‌های عزیزم!...»

از آن صحنه‌هایی‌ست که واقعاً جگر آدم را کباب می‌کند!...

«پس هیچ‌طوری‌تان نشده بچه‌های عزیزم؟!...»

ملت هجوم می‌آرند... همه می‌خواهند ما را ببوسند...

ابراز محبت همگانی‌ست... چه می‌توانم بگویم!... ناچار من هم بورو  
را می‌بوسم!... همه را می‌بوسم!... یک مأمور آتش‌نشانی! یک مددکار  
«سنت جان!»

«آه! بچه‌های عزیزم!... آه! بچه‌های عزیزم!...»

نمی‌گذارد یک لحظه فکر کنیم...

«راه بیفتید برویم خانه‌مان! ... عجله کنیم!...»

«کجا خانه‌مان؟...»

چه می‌دانیم...

بازوی دلفین را می‌گیرد و دونفری راه می‌افتند... دنبالشان می‌روم... می‌روم دنبالشان... باز خانه را نگاه می‌کنم... شعله‌ها همین‌طور می‌روند بالا! چرخ می‌زنند!... پر می‌کشند. آن بالا بالاها می‌رقصند!... نوک‌هاشان زرد... قرمز!... چه کوره‌ای!... معلوم است که اینجا نمی‌مانم!... بمانم سوخته‌ام!... عجله می‌کنم... می‌دوم... به‌اشان می‌رسم... ها! حالا منم و تو، مردک! از اتاقک پارک که رد شدیم می‌پریم به‌اش!...

«حُب، بگو بینم کثافتِ کبیر!... حُب، نکبت!...»

چیزی نمی‌گوید... قدم‌هاش را تندتر می‌کند...

عجب! عجب آدم بی‌چشم و رویی!

بازوش را داده به دلفین و بدو! باید دلفین عجله کند! بجنب!... می‌خواهد که یک لحظه وایستند!... بیشتر از آن نمی‌تواند بدود!... پهلوش درد گرفته!... بعد هم کفشش!... پاشنه‌ش کج شده! ای بابا! ای بابا!... اما بورو مگر می‌گذارد!... بدو بینم!... بدو!... دلفین شل می‌زند... «دِ بجنب!» بورو نیشگونش می‌گیرد!... چه جیغی!... ملت نگاهمان می‌کنند... همه پیاده‌رو، پر آدم!... زود خودمان را رساندیم به ایستگاه، ورودی ایستگاه «ستپهم»... دوتایی از پله‌های مترو می‌روند پایین... من هم می‌دوم و خودم را می‌رسانم... بورو بلیت می‌خرد... بالاخره! آهان! آخیش! واگن...

... تکان تکان می‌خوریم... از بورو می‌پرسم که داریم می‌رویم کجا؟

«حُب معلوم است، می‌رویم پیش کاسکادا! این که پرسیدن ندارد!...»

پرسش من عصبانی‌ش می‌کند...

یک... دو... سه ایستگاه را رد می‌کنیم...

کاسکاد، نه، خوشم نمی‌آید... دلم نمی‌خواهد بروم پیشش... دیگر بس است!... دیگر نمی‌خواهم این طوری هرکی هر جا خواست ببردم، چقدر دیگر!... بعد هم، عجب وضع گهی!... وحشتناک است!... هرچقدر هم که این طوری مریض و خسته و کوفته باشم، سر تا پام هم شنדרه پندره باشد، دیگر بس است، آه!... با اشان نمی‌روم!... دنبال کونشان راه نمی‌افتم!... مردکه کثافت! زنکه آشغال! بروید گم شوید که دیگر نینمتان!... دیگر خسته شده از ادا اطوارشان!... همین طور از کاسکادا!... یکدفعه به خودم می‌آیم! آتش می‌گیرم! آه! چقدر احمق من! دیگر نمی‌خواهم به عمرم چشمم به اشان بیفتد! ها!... می‌توانم روی پای خودم و ایستم، پس چه!... دیگر هیچ کدامشان را نمی‌خواهم ببینم!... این واگن‌های کوچک چقدر تکان تکان دارد... چقدر تند... چقدر عصبی...

یک ایستگاه دیگر را رد می‌کنیم... بزودی می‌رسیم ایستگاه «کلیپن‌هم»...

بورو ازم می‌پرسد: «دلخور که نیستی؟...»

«دلخور؟ نه! چرا دلخور باشم!...»

چه لطفی می‌کند که این را می‌پرسد...

توی دلم می‌گویم: «صبر کن!... ایستگاه بعدی!... بین چطور فلنگ را

می‌بندم!... خدا فظ!... خوش رفتید دوستان مهربانم!...»

«کلیپن‌هم!» خودش است!... یک لحظه!... صدای سوت!... در واگن!...

ها که دارد بسته می‌شود! خیز برمی‌دارم!... از لای در!... یک جست!

آها!... روی سکو!... دقیق!... مثل ماه! آها! آفرین پسر!... قطار راه

می‌افتد!... هه‌هه! چه قیافه‌ای شدند!... می‌بینند! هیچ طوریم هم نشد!...

یک جست! مثل قرقی! آهان!... سرپا!...

داد می‌زنم: «خدافظ!... خدافظ!...»  
این هم از این! درست شد! دیگر راحتم!  
یک دقیقه بنشینم! ها!... باید بینم کجا هستم... ایستگاه‌های مترو از  
این نظر خیلی خوب است.

دیگر آزادم... دو روز... سه روز این جوری ول می‌گردم... هر جا گیرم آمد  
می‌خوابم... هی می‌روم سینما... خیلی آفتابی نمی‌شوم... سعی می‌کنم  
گذارم به محله‌های مرکز شهر نیفتد... نمی‌خواهم به کسی بر بخورم که کار  
دستم بدهد! خوب هم مواظب وضع مالی‌م هستم... اما به هر حال ته  
می‌کشد... وقتی می‌بینم که شاید بیشتر از دو سه شیلینگ برام مانده پیش  
خودم می‌گویم که باید بمانم توی ایستگاه‌های راه آهن... گرم است، جای  
خواب راحت دارد، می‌شود ماند و صبر کرد...

دقیق نمی‌دانستم که می‌خواهم چکار کنم... هنوز تصمیمی نگرفته  
بودم... ایستگاه «واترلو» را انتخاب کردم... تالار انتظارش از همه  
ایستگاه‌های دیگر قشنگ‌تر است... در هر حال از همه گرم و نرم‌تر...  
بخصوص یک گوشه‌ایش یک نیمکتی هست، طرف دستگاه‌های  
گرم‌کننده‌ش، که از آن دنج‌تر پیدا نمی‌شود... جایی ست یک کمی دور از  
خروجی... ازش می‌شود هرکی را که رد می‌شود دید... همه رفت و آمد...  
همه مسافرهای خطوط اصلی... که در زمانی که دارم تعریف می‌کنم کرور  
کرور جمعیت می‌شد... همه نفرات همه رسته‌ها... سیل مداومی از  
سرباز... لباس نظامی تا چشم کار می‌کرد... باز هم!... دم در باید منتظر

می‌ماندی تا راه واز بشود... خانم هم آنجا گله گله!... ول می‌شدند توی جمعیت!... بیا که از خودمانی!... این طرف آن طرف... کفش‌های پاشنه بلند!... اشارپ بوآ!... جوراب‌های زرد!... جوراب‌های قرمز!... جوراب‌های بنفش!... مُدهای آن زمان... حمله!... به پیش برای شکار!... شب و روز!... یکی را تور می‌زدند و می‌بردند سواری! تامی! اتکینزا! محمد جوقلو! گورگوویچ! هرکی را که از آنجا رد می‌شد! سربازهای مرخص! مال مستعمرات! خودی! مال کشورهای دوست و متفق!... تند و سریع!... یک سواری تر و فرز همان بغل، صد قدمی!... توی بن‌بست طرف چپ!... طبقه اول!... «تودور کامنز»... نباید می‌نشستم آنجا!... کارم بی‌احتیاطی بود!... اما آخر حوصله‌م سر می‌رفت، خودمانیم!... توجیهم این بود... هیچ‌کس را نمی‌شناختم... روی نیمکت دنجم چرتکی زدم... حتی درست‌تر بگویم خواب طولانی‌ای کردم... یکدفعه می‌بینم یکی دارد تکانم می‌دهد... تکان حسابی.

«اوه! تویی؟... تویی دسته گل!...»

از جام می‌جهم، راست می‌نشینم...

«ها! تویی فینت؟... ها! خیالم راحت شد!...»

ازم می‌پرسد: «اینجا چکار می‌کنی؟... توی 'لیسستر' همه دنبال‌اند!»  
 ترجیح می‌دهم چندان چیزی به‌اش نگویم... احتیاط می‌کنم... من و من‌کنان یک چیزهایی می‌گویم... که مثلاً رفته بودم گشتی بزنم... خبرها را او می‌دهد... که در «بوردینگ» اوضاع دوباره عادی شده... دیگر دعوا مرافعه‌ای نیست... همه با هم کنار آمده‌ند... فعلاً برای یک مدتی با هم آشتی کرده‌ند... کاسکاد همه خانم‌هاش را دارد... ژوکوند از بیمارستان «لانڈن» برگشته... کونش که آس لاش شده بود خوب شده... برگشته و دوباره رفته سر آشپزخانه... آنژل شوهر بی‌وفاش را پس گرفته... رام کردن



خانم‌های تازه به عهده اوست... اما کاسکاد هیچ خوشش نیامده از این که من این جوری غییم زده باشد!... ها! خیلی ناراحت شده!...

در جوابش می‌گویم: «خُب است، فینت! خُب است!... نمی‌خواهد این قدر شاخ و برگ بچینی!... می‌دانم چه می‌خواهی بگویی!...»  
یکدفعه نگران می‌شوم... می‌افتم به شک...

به‌اش می‌گویم: «کی فرستاده‌است؟... هان، کی؟... معطلش نکن! بگو!... بگو بینم!... کاسکاد یا ماتیو؟...»  
ها! رک و راست!

از جا می‌جهد که: «من؟... عجب رویی داری! واقعاً که!...»  
صدام را می‌آرم پایین‌تر و می‌پرسم: «پس قضیه چیست؟... حتماً در مورد «دینگی» است!... درست می‌گویم یا نه؟... شاید هم کلابن؟... هان؟ کلابن نیست؟...»

ها! بدجوری افتاده‌م به شک...

این پا آن پا را می‌گذارم کنار... بی‌رودرواسی ازش می‌پرسم... پافشاری می‌کنم... کنجکاو نگاهم می‌کند... رفتارم به نظرش مشکوک می‌آید.  
به‌ام می‌گوید: «ماچم کن!... یک ماچ بده بینم!... تو هم مثل داداشمی که او هم از کار افتاده‌ست... جنگ تو را هم اذیت می‌کند!... اما او همیشه توی خانه می‌ماند، ولایت‌مان، «آتیس‌مون»... تو هم باید بمانی خانه و بیرون نیایی... بیا برویم 'بسکت' یک قهوه بخوریم... می‌بینم که سردت است!... بیا، مهمان من!»

فینت توی ایستگاه‌های راه‌آهن کار می‌کند... بیا درست‌ترش را بخواهید دور و ور ایستگاه... یعنی پیاده‌روی عریضی که می‌رود تا جلوی سینما... فینت خیلی راحت می‌تواند حتی خرج دو نفر را دربیارد!... اگر فقط خودش باشد و فرناند، خیلی هم خوشحال می‌شود... البته که ازشان

بهره‌کشی می‌کنند، شکی نیست... اما فرناند واقعاً زن پتیاره‌ایست... حاضر نیست از یارو «تن‌لش» جدا بشود!... نتیجه‌ش چیست: حسادت!... کش و واکش و درگیری!... تن‌لش از نظر تنبلی توی دنیا لنگه ندارد، طوری که حتی تصورش را هم نمی‌شود کرد!... پاندا از مربوطه‌فینت و فرناندست!... براش مهم نیست که خانم‌هاش با کس دیگری هم بروند!... به شرطی که پول او را کامل بدهند!... پول هر دو را می‌خواهد!... پول سه، چار، ده خانم را، اگر امکانش را داشته باشد! «آقا سختگیر»!... چیزی که دارد فینت را دیوانه می‌کند این است! دلش می‌خواهد فقط برای فرناند خرج کند، خوب به‌اش برسد... این که دارد از من حرف می‌کشد بیخودی نیست!... می‌خواهد چیزی را باام در میان بگذارد!... یک خبر خیلی مهم!... آن هم این که تن‌لش مشمول است و باید برود خدمت... بعله! پس چه؟... کنسولگری همه‌جا دنبالش است!... او هم بشدت پکرا!... اصلاً اهل داوطلبی و از این حرف‌ها نیست!... از زیرش در روی مادرزاد!...

فینت دختر شاد خوشگذرانی بود!... چشم‌های سبز درشت قشنگی داشت... این طوری مثل چشم‌های گربه... که گوشه‌ش طرف شقیقه یک خرده می‌رفت بالا... برق شیطنت‌آمیزی داشت چشم‌هاش... ذاتاً هم شیطان و هرزه بود!...

همین طور که توی کافه «بسکت» نشسته‌یم و قهوه‌مان را می‌خوریم سه چار موردی از نامردی‌های تن‌لش را برام تعریف می‌کند... می‌گوید که دیگر تحملش را ندارد... که زیادی آدم پست رذلی ست!... که دیگر وقتش است که بگیرند و ببرندش!... بفرستندش جنگ که آنجا کلکش کنده بشود!... می‌گوید خیلی وقت است که منتظر همچو روزی ست!... چیزی ست که از ته دل از خدا خواسته!... خدا می‌داند چندتا شمع روشن کرده برای همین!... می‌گوید که پسرۀ دبنگ اهل «مونتوبان» است!...

می‌گوید که از جنوبی‌ها هیچ خوشش نمی‌آید!... یک زمانی خواننده بوده، تنور!... این طوری می‌گویند... مدام اخ و تف می‌کند!... ده سال است که دیگر نخوانده!... «اگر بدانی چه آدم‌گه احمقی ست! باور نکردنی!»... نمی‌فهمد فرناند از چه این‌گه خوشش آمده!... که تازه، خودِ بینوا فینت است که باید خرجی هر دوشان را بدهد!... آن هم از چندین و چند سال پیش! چه شانسی، نه؟... می‌گوید که فرناند عزیزش واقعاً فرشته‌ست!... ها! اگر به خودش باشد هیچ خوشش نمی‌آید که غیر از فینت با کس دیگری هم باشد! ها! اصلاً، دیگر تمام!... چقدر هم خوشحال است که تن‌لش گورش را گم کند!... دونفری که باشند زندگی بهشت می‌شود!... دوتایی با هم تنها!... «خواهی دید چه جوری کار می‌کنم!... کاری که الآن می‌کنم در مقابلش هیچ است!... در حالی که می‌دانی همین الآن هم چه جانی می‌کنم!... دلم می‌خواهد خانم‌کام خوشبخت باشد!... ها! عزیزکم!... ها! کار مثل کارخانه! الآن که کار نیست، کون‌گشادی‌ست!... خواهی دید چه جوری می‌افتم به کار!... درآمد، حسابی!... درآمد، ها!... یک دنیا آدم است این تو!... یک دنیا!...»

با دستش ایستگاه راه‌آهن و پیاده‌رو را نشانم می‌داد!...

«چه سر و وضعی هم درست کنم برای خودم!... خواهی دید!... تو چه؟» یکدفعه یاد من می‌افتد. «تو؟... سر حال نیستی!... لاغر شده‌ی!... چرا بر نمی‌گردی پیش کاسکاد؟... جای خوبی ست جای تو!... کاسکاد آدمِ خنسی نیست... تو هم که دوره‌نقاهتی!... یک نان‌خور بیشتر یا کم‌تر برایشان فرقی نمی‌کند!... خودت که می‌دانی توی خانه‌ش چه ریخت و پاشی‌ست!... این طوری می‌توانی دوباره سالم و قبراق بشوی!... تو هم مثل بقیه‌ای، ها!... مُخت خوب کار نمی‌کند!... خودت هم نمی‌دانی می‌خواهی چکار کنی!... مشکلت همین است!...»

فینت و تن لش و فرناند توی یک آپارتمانی می‌نشستند نزدیک‌های  
 «امپایر میوزیک هال»... طرف‌های «واردور»... سر حسادت چنان  
 همدیگر را می‌زدند، چنان به مشروب خوری می‌افتادند که گاهی دو روز،  
 سه روز تمام نای بلند شدن نداشتند، کارشان می‌کشید به جوشانده  
 خوردن و کمپرس گذاشتن... این جوری بود بحرانِ رابطه‌شان! اما حالا  
 دیگر وضع فرق می‌کرد!... حالا که قرار بود تن لش گورش را گم کند!... آه!  
 چه کیفی می‌کرد فینت!... از خوشحالی داشت پر درمی‌آورد!

«ممکن است کشته بشود؟ به نظر تو امکانش هست؟...»

خُب بعله، بخصوص اگر بیفتد توپخانه!... اما امکان برگشتن ش هم  
 هست!... این را بی‌رودروایی به‌اش می‌گویم...

«تو چه؟ تو بر نمی‌گردی جبهه، هان؟...» همین طوری ناگهانی و  
 بی‌مقدمه ازم می‌پرسد، پتیاره!...

«نفهمیدم! چه داری می‌گویی، آکله؟... دلت خوش است!... من تازه  
 برگشته‌ام!... یک خرده صبر کن!...»

«اما هنوز به درد می‌خوری، جی‌گرم!... هنوز یک چیزهایی از بدنت  
 مانده!...»

کینه داشت به مرد جماعت!...

«جنگ قشنگ است!... قشنگ است جنگ!... نگاه کن، نگاه کن!...»

یک جوخه سرباز درست از جلوی ویتترین کافه رد می‌شد... پشت  
 سرش دستۀ موسیقی!... دستۀ گارد بود که می‌رفت طرف کاخ  
 «باکینگهام»! تعویض کشیک.

«چقدر همه‌شان خوشگل‌اند! آخ جون، دارم یک جوری می‌شوم!...»

تو، تو هنوز بازوت درد می‌کند؟...»

مسأله زخم‌هام را به‌اش گفته بودم...

«کلهت؟ یک گلوله به‌اش خورده! نه؟...»

«ها! یک گلوله ریزه‌میزه!...»

«هه! پدرسوخته!...» یکدفعه به نظرش خیلی بامزه می‌رسم!... می‌زند زیر خنده، به خاطر گلوله‌ای که به کله‌م خورده، یک خندهٔ نیشدار زورکی به طوری که همهٔ مشتری‌ها سر برمی‌گردانند... همهٔ کسانی که دور پیشخوان و ایستاده‌ند.

«بیا جلو که ماچت کنم، جوجهٔ کبابی!... شانس نداری طفلک!

عقبی!...»

به نظرش این طوری می‌آیم!

«من؟ من خیلی هم جلوام!»

داشتم ازش دلگیر می‌شدم!...

«این طوری که می‌بینم تو هم مثل تن‌لش بی‌عقلی! مُخت خوب کار نمی‌کند!... اما هرچه باشد به اندازهٔ او پرمدعا نیستی!... نگفتی چرا بر نمی‌گرددی پیش کاسکاد؟... جای خوبی ست که!...»  
چه اصراری داشت!...

«اگر می‌رفتی، خانم می‌گذاشت در اختیار!...» همین‌طور ادامه می‌دهد!... دارد بازارگرمی می‌کند! «راحت، برای خودت تنهایی!... آن وقت، نانت توی روغن بود!... توی خانه‌ش زیادی خانم هست!... می‌توانستی روی پای خودت و ایستی... بهترین وضع... از تو که بدش نمی‌آمد!... چه شد، با هم دعواتان شد؟... نکند می‌خواستی آنزل را از چنگش در آری؟... هان، همین طوری، شوخی شوخی؟... گو این که دیگر ننه بزرگی ست برای خودش!... خدا می‌داند چقدر سواری داده!... از باستی پاریس خودمان تا ریودوژانیرو!... ترافیک سنگین! بعد هم، هر جا که پادگان داشته!... با نوگا، مردِ اولش!... رفیق شخصیِ خودم! تلکه‌ای!...

از من بشنو!... می‌دانی توی ریواسمش را گذاشته بودند چه؟... کون فولادی!... توی «پتی سوپیر» این طوری صداش می‌زدند... دوازده سالی می‌شود!...»

«من هم بی‌نصیب نماندم! لازم نیست برات تعریف کنم! گفتن ندارد!... آدمی نیستم که شاکی باشم!... بی‌رودرواسی‌ام من! قبول! سختی هم زیاد کشیده‌ام! باکی نیست از مردها! هرچند که زنها را ترجیح می‌دهم که حُب معلوم است!... اما من، بگذار بگویم، چیزی که داغانم می‌کند سوزن است! ها، بیچاره‌ام می‌کند! «دوا»یی‌ها را، من باشم همه‌شان را می‌کشم!... چل و چار سوزن پشت سر هم در کونم!... یا هر یک سوزنی بیهوش!... جان تو فکر کردم که دیگر هلاک شدم! همین‌الآن هم باور کن همه دندان‌هام دارد می‌لرزد!... فکر می‌کنی سفلیس با این چیزها خوب می‌شود؟!...»

زن‌های انگلیسی که داشتند چای می‌خوردند، زن‌های مسافر از شهرستان آمده، با چه ادا اصولی اخم می‌کردند... حدس می‌زدند فینت از چه قماش زنِ فرانسوی باشد... فینت برایشان چشمک می‌زد و آنها هم زود سر برمی‌گرداندند... توی کافه‌های «سرپایی» ایستگاه‌های راه‌آهن... بخصوص ایستگاه «واترلو»... بینهایت آدم می‌آید و می‌رود، از هر قشر و طبقه‌ای... به اضافه البته نظامی‌ها... موج موج... رفت و برگشت به جبهه فلاندر!... فینت همه فکرش دنبال زنکش بود...

«فرناند من هم وقت سر خاراندن ندارد!... بخصوص‌الآن که دور و ور «امپایر» می‌گردد... چقدر وضع مان‌عالی می‌شود، پسر!... دوتایی با هم تنها، بی‌سرخر!... حواله‌های چرب و چیل می‌فرستیم برای تن‌لش! پس چه! برای مردمان!... ها! چه عشق و حالی بکنیم!... زندگی بهشت! وضع‌مان توپ!»

«باید آنجا به خورد و خوراکش رسید! تن لَش از آنهاست که سیرمانی ندارد!... البته که دلم می‌خواهد بمیرد، اما نه از گرسنگی... اولش به این خاطر که فرناند هنوز دوستش دارد... حُب معلوم است... نمی‌توانم که خودم را گول بزنم!... حُب، داد می‌زند!... فرناند با اش آواز می‌خواند، باورت می‌شود؟ باید ببینی شان!

### چشمان زیبایت با مهربانی

«نمی‌فهمم از چه ش خوشش می‌آید؟... من که، همین که دست به‌ام می‌زند حالم خراب می‌شود... در حالی که می‌دانی نازنازی نیستم!... اما این یکی، هر کاری می‌کنم از ش خوشم نمی‌آید!... به این خاطرست که مردِ فرناندست!... بحثِ حسودی‌ست! ها! به همین راحتی، حسودی!... خیلی هم طبیعی‌ست!... تو چه؟ تو حسود نیستی؟...»

اعتراف می‌کنم که نه، خیلی اهل حسادت نیستم!... آقا، به‌اش برمی‌خورد!... هیچ خوشش نمی‌آید از این حرفم! اهه! چه جور آدمی‌ام من؟... نگاهم می‌کند... خیره می‌شود به‌ام... بدجوری از چشمش افتاده‌م!... با یک حرکت دست مرخصم می‌کند: «برو گم شو!... برو گم شو  
الاغ!...»

دیگر نمی‌خواهد حتی چشمش به‌ام بیفتد!

از روی همان چارپایه‌ای که نشسته رو به بیرون صدا می‌زند: «ششت! ششت! کسی را آن بیرون دیده... از طرفِ در صداش می‌زند... یک سربازست که دارد ول می‌گردد... فینت می‌دود دنبالش... با یک جست... دوباره تنها می‌شوم... بفهمی نفهمی لبخندی می‌زنم... برای دختر خانم‌های پشت پیشخوان... بی‌فایده... یک خلبان بلندشان می‌کند... غش غش می‌خندند... خیلی خوب!... می‌روم می‌نشینم سر یک میز...

حالا که اینجاییم ببینیم چه می‌شود... باز باید یک خرده فکر کنم... یک قهوه می‌خواهم... یکی دیگر... همین طوری نشسته‌م... گیج و منگ... یکی از بیرون از آن‌ور شیشه به‌ام اشاره می‌کند... نمی‌شناسمش... خوب نمی‌بینمش... اِه! کوتوله‌ست!... لو، معروف به هزارپا... شناخته‌استم.

بلند بلند می‌گوید: «حالا دیگر توی ایستگاه‌ها کار می‌کنی؟...» از این که می‌بیند اینجام خنده‌ش گرفته...

سرش از لبهٔ میز بالاتر نمی‌آید... درستش را بخواهی تقریباً از این‌هایی ست که به‌اشان می‌گویند کوتوله... پاهاش کمانی‌ست... «وضع خراب است پسر!... خبر نداری؟... توی 'لیسستر' همه از تو حرف می‌زنند... می‌رور را نخوانده‌ی؟...»  
نه، نخوانده بودم...

«زرشک!... یک پنی بده ببینم!...»

می‌رود بیرون... با می‌رور برمی‌گردد و می‌دهدش به من... یک صفحه کامل، با عکس به این بزرگی!... بله قربان! خانهٔ پیری!... مغازه!... آواری که ازش باقی مانده... «فاجعهٔ گرینویچ» با تیترا خیلی درشت... دود... ویرانه... تیرها... همه.

«ای بابا! عجب معرکه‌ای!»

چیزی که عجیب بود این بود که درست نمی‌فهمیدم چه به چیست! هی نگاه می‌کردم... اما هرچه هم که به خودم فشار می‌آوردم درست نمی‌فهمیدم... به نظرم غریب می‌آمد.

ازش پرسیدم: «درست است این چیزها؟... تو باور می‌کنی؟...»

«خب، نگاه کن!... نوشته!...»

در جوابش گفتم: «من که نمی‌فهمم...»

«مگر انگلیسی بلد نیستی بخوانی؟...»



خودش خوب می‌خواندش...

آخرش گفت: «آه! برو بمیر بابا! هیچ چیز سرت نمی‌شود!» از چیزهای دیگر حرف زدیم... توی رستوران «بارب»، میدان «سوهو»، آشپز بود. همین‌طور توی «روآیال» وقت‌های اضافی... این‌طوری بود که آقا برای خودش عضو سندیکا بود... موقعیت ثابت!... اما بخصوص، کوتوله مهارت عجیبی داشت در ورق!... کار اصلی‌ش بود! جادوش!... توی قمار هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد!... هه‌هه، «سندیکایی»!... همه درها به روش باز بود... با همه سرآشپزهای معروف خودمانی بود، به‌اشان تو می‌گفت... همه کلوب‌های لندن... با مهارتش همه را چارشاخ می‌کرد... توی پوکر، توی هر بازی‌ای! توی هر جور ترکیبی شکست‌ناپذیر بود!... برای همین به‌اش می‌گفتند «هزارپا»... نمی‌فهمیدی کی آمد کی رفت... یک دست بازی سرپایی!... آقایان، بفرمایید! قدش از میز بلندتر نبود!... بله، کوتوله!... زیرش کوسن می‌گذاشتند که بتواند روی میز بازی کند... دخترهای کارکن قمارخانه را می‌خندانند... همیشه خیلی خوش برخورد، دوستانه... توی مسابقات اسبدوانی هم همین‌طور کارش عالی بود!‌ها، ناکس، همیشه از همه چیز باخبر، مثل یک پاپ! واقعاً هیچ‌کی حریفش نمی‌شد! توی مسابقات «دربی» همیشه سه شماره‌ش درست درمی‌آمد!... کم‌کم‌ش!... هجده سال بود که لندن بود!... با پس‌انداز حسابی!... از سربازی هم طبعاً معاف بود، به خاطر پاهاش، پا که چه عرض کنم، آستین‌کت!... بگو حتی یک روز خدمت!

می‌گفت: «اما انگشت‌های دستم معاف نیست! چیزی هم که توی کارم مهم است همین است!...»

بدش نمی‌آمد که هوش و زیرکی‌ش را به رخ بکشد.

عجیب بود کاری که با انگشت‌هایش می‌کرد، ورق‌ها را با چنان سرعتی

بُر می‌زد که یک دست ورق توی دست‌هاش به نظرت ده دست، دوازده دست می‌رسید!... فقط هم با مشتری‌ها بازی می‌کرد، با رفقا هرگز!... نه! اصلاً حرفش را هم نباید می‌زدی! رفقا خارج از برنامه!... هر وقت که می‌آمد «لیسستر»، فوراً: «هزارپا، آشپزخانه!»... ها! بی‌معطلی! درجا! نه و نو هم ندارد! هزارپا، خدای سیب‌زمینی سرخ‌کرده!... سوفله‌هاش هم بی‌نظیر!... از بالا تا پایین همه... همه خانم‌ها داد می‌زدند: «هزارپا پای اجاق!... برو که مزدت ماچ است!...»

راستی ش هم به خاطر سوفله‌های سیب‌زمینی‌ش ترتیب همه‌شان را می‌داد، آن هم مجانی!... اجازه‌ش را داشت، مردها هم می‌گذاشتند، بس که همه‌شان هلاک سیب‌زمینی سرخ‌کرده بودند!... اگر با روغن خوک بود که دیگر محشر... احیاناً یک گیلان شراب «سومور» هم پشت‌بندش!... آن‌طوری که می‌گفتند حتی از صدف مخصوصی هم که می‌پخت، که رسماً اسمش را گذاشته بودند «صدفِ سبکِ هزارپا» هم بهتر بود!... من که فکر کنم تنها انحراف واقعی ما فرانسوی‌ها عشق به سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ست!... خوب که فکرش را بکنی‌ها!... درست به اندازه سرخ‌شده، طلایی، نمک‌زده اما نه شور، نه خشک نه زیادی چرب... بعد یک قُلپ شراب سفید... به‌به!... وقتی کوتوله می‌رفت پای اجاق دیگر هیچ‌کس ول‌کن نبود... بشقاب‌ها بود که این دست آن دست می‌شد این‌طوری پُر، با هوراها و کف زدن‌هایی که تمامی نداشت... جوری که همه خانه می‌افتاد به لرزه... گاهی ده دوازده تا از مردها را می‌دید که چپیده بودند توی هم و دِ بخور... زن‌ها هم که البته، گفتن ندارد!...

رو می‌کند به من، دارم بقیه داستان را تعریف می‌کنم، رو می‌کند به من که: «بله، حیوانکم، توی بد هچلی افتاده‌ی!...»

عکس‌ها را نگاه می‌کنیم... مطلب عجغ و جغش را با هم می‌خوانیم...  
 «جسد تیتوس ژروم وان کلابن، گروگیر معروف، ساعت پنج بعد از ظهر  
 دیروز کشف شد.»... جالب است، نمی‌دانستم که اسمش ژروم بود...  
 اضافه بر تیتوس... «.. در حالی که بشدت مثله شده و بطور کامل سوخته  
 بود...»

انگلیسی‌ش راحت بود.

«بر اثر آتش‌سوزی همهٔ ساختمان و دو خانهٔ مجاور منهدم گردیده  
 است. از سال ۱۷۶۸ تاکنون حریقی با این شدت در 'ویگمور آلی'،  
 گردشگاه معروف پارک زیبای 'گرینویچ' ما مشاهده نشده بود. کلاتر  
 مأمور تحقیق این واقعه از اظهار نظر درباره علت بروز آن خودداری  
 می‌نماید اما به گفتهٔ برخی کارشناسان، منشاء آن عمدی و شرارت‌آمیز  
 بوده است. زندگی خصوصی تیتوس ژروم وان کلابن بطور کامل با  
 معیارهای صحیح اخلاقی انطباق نداشته... این شخص علاوه بر مشتریان  
 معمولی حرفهٔ خود بسیاری افراد بدسابقه و ولگرد را به منزل خود راه  
 می‌داده که در ضمن نزد 'مقامات' اسکاتلندیارد شناخته شده بوده‌اند...  
 در اطراف محل حادثه حدس و گمان در این باره ادامه دارد. گفته می‌شود  
 که وان کلابن علاقهٔ خاصی به لباس‌های مبدل شرقی، دود حشیش،  
 جلسات طولانی 'پیانو فورته' و بازی آسانِ فرانسوی 'لوتو' داشته است...  
 مأموران در حال حاضر فعالانه در جستجوی زنی نسبتاً مسن به نام دلفین  
 می‌باشند که سابقاً آموزگار بوده و نظافت خانهٔ نامبرده را به عهده داشته  
 است...»

از جا جستم و داد زدم: «ما کی لوتو بازی کردیم؟... این دروغ محض

است... ما هیچ وقت لوتو بازی نکردیم!...»

«قبول! اما آنجا که بودی، مگر نه؟...»

«تو از کجا می‌دانی؟»

جداً هم، از کجا می‌دانست که من آنجا بودم؟

یک بار دیگر شر و ورّ روزنامه را می‌خوانم... دوباره تنم به لرزه می‌افتد... این طوری، روزنامه به دست... گفتن ندارد که کار این روزنامه‌نویس‌های فضول هفت بند تنم را به تکان تکان می‌اندازد... همان طوری می‌لرزم که آن صبحی... توی پارک با دلفین.

«ای بابا! ای بابا! کلکم کنده‌ست!... امّا نفهمیدم سوسیس گندیده، تو از

کجا خبر داری؟...»

«حُب توی 'لیسستر' شنیدم الاغ!... بورو و دلفین پریروز آمدند آنجا!...

چه غذایی خوردند هر دوشان... عجیب گرسنه بودند اعلیحضرت!... باور کن، هر چه به‌اشان می‌دادی می‌چپاندند تو!...»

«چه‌ها گفتند؟...»

لازم بود بدانم چه گفته‌اند.

«کاسکاد گفت که محال بود باور کند همچو کاری از تو سر زده

باشد!...»

«یعنی همه چیز را تعریف کردند؟...»

«همه چیز را، از اول تا آخر!...»

«کجا رفتند بعدش؟»

«من چه می‌دانم!... امّا خودمانیم، بدجوری ترتیب را دادند! ها!...»

«ترتیب من را؟... برای چه! گه خوردند!»

«تا آنجایی که توانستند بدت را گفتند... طبیعی ست حُب!... خودت که

نبودی آنجا!... برو یک سری به کاسکاد بزن!...»

ها! می‌دانستم هزارپا می‌خواهد آخرش چه بگوید... صبر کن

کوتوله جان!... چیزی نمی‌گویم!... خودم را می‌زنم به خنگی... باش از

کافه آمدم بیرون... داشتم ریسک می‌کردم... خطر کامل!... راه افتادیم طرف چیز، کنار هم می‌رفتیم... او آن‌طور کوتوله، تندتند می‌رفت... طرف کاخ 'باکینگهام'... مسیرش... نگاهی انداختم این‌ور آن‌ور... چشم‌هام را خوب باز کردم... فکری به سرم زده بود... این‌ور آن‌ور کسی نیست... خیلی خوب!... یک خرده آن‌ورتر، شاید دویست قدمی... با یک حرکت پس یخه‌ش را گرفتم... آها! دلکک‌جان!... تر و فرزند مثل ماهی‌ای که از آب گرفته باشم بلندش کردم و بردم‌ش توی یک سه‌کنج!... با دست چپم، روی هوا!...

همین‌طور که تکان تکانش می‌دادم گفتم: «بینم هزارپا!... از کی پول گرفته‌ی؟...»

به خودش می‌پیچید که از دستم دربرود. بلند بلند گفت: «پول گرفته‌م؟... این حرف‌ها یعنی چه!...»  
«کاسکاد نفرستاده استت؟...»  
گذاشتمش زمین.

«کاسکاد آدمی نیست که کسی را بفرستد برای این جور کارها!... خودش اقدام می‌کند!... این را بدان الاغ!... چیزی که می‌گوید این است: 'فردینان آنی نیست که من فکر می‌کردم!... با اعتماد کامل ازش استقبال کرده بودم!... به خیال این که جوانی از او جدی‌تر پیدا نمی‌شود... در حالی که دارد به ماها کلک می‌زند!... آدمی که مثل یک دوست توی خانه‌م راهش داده بودم... کسی که رائل فرستاده بودش!... طفلک رائل!... آن وقت همچو رفتار لجنی کرد!... آدمی که بخصوص رائل فرستاده بودش!... چیزی که به‌اش خیلی گران آمده این است... 'با این همه اعتماد از طرف رائل!... آن وقت همچو رفتار لجنی!...»

رک و راست، بی‌رودرواسی.

«بورو هم، هرچه دلش می خواست علیه‌ت می گفت!... پشت سرت!...  
دم به دم کاسکاد می داد!... 'بعله! حق با شماست آقا کاسکاد!'... هی  
روغنش را زیاد می کرد! بعله!... یک جنایتکار واقعی ست این پسره!...  
درباره‌ت حرف می زدند!... 'زد تو سر بینوا کلابن و بیهوشش کرد!... همه  
پول‌هاش را برداشت!... خانه‌اش را آتش زد و دررفت!... آدم که نیست،  
هیولاست!... عین حرف‌هایشان است!...»  
«اه! اه! نامردها!»

از شنیدن این چیزها آتش می گرفتم! چه رذالتی! آه! کاردم می زدی  
خونم در نمی آمد!  
«نفهمیدم! همچو چیزهایی می گفتند کونی‌ها؟!... لاشه‌های کثیف  
متعفن!... اگر دستم به‌اشان برسد!... پس دقیقاً این‌ها را می گفتند؟!...»  
«آها! جلوی همه آدم‌هایی که آنجا بودند!...»  
هیچ جای شک نداشت.

ازش پرسیدم: «تو چه، آشغال؟!...»  
هنوز توی سه‌کنج در بودیم... شروع کرد دست و پا زدن... ادای  
بیگناهی.

خفه خفه گفت: «هیچ چیز، خره! باور کن!... من هیچ وقت به تو دروغ  
نمی‌گویم فردینان!...»  
انکار می‌کند... آه و ناله... سوزناک...

«می‌دانم که از کارافتاده جنگی‌ای!... می‌دانم که از کارافتاده‌ای،  
فردینان!... هیچ وقت دلم نمی‌خواهد به تو بدی کنم!... به تو هیچ وقت!...  
باور کن!... هیچ دلم نمی‌خواهد که برات مسأله‌ای پیش بیاید!... این‌هایی  
که می‌گویم برای این است که خوبی‌ت را می‌خواهم، رفیق! باور کن!... بر  
و بچه‌های 'لیسستر' بدجنس‌اند!... مواظب باش!... به‌ات کینه دارند!...»

«مواظب چه باشم؟...»

«نمی‌دانم!... نمی‌دانم!...»

باشد، خیلی خوب! ولش می‌کنم... راه می‌افتیم توی راسته مغازه‌ها... چیزی نمی‌گوییم... خیلی خُب!... حواسم جمع است! ها! اطمینان نمی‌کنم به‌اش... کثافت!... ها، صبر کن تا ببینی بدکوتوله!... این‌ها را پیش خودم می‌گفتم... نمی‌گذارم قِصر دربروی!... حالا که بنا به نامردی است من هم نامردی می‌کنم!... بی‌سر و صدا...

به‌اش گفتم: «به تو یکی اعتماد دارم، هزارپا!... خوب که فکرش را می‌کنم، می‌بینم کاملاً حق با توست!... برمی‌گردم 'لیسستر'!... می‌خواهم همه‌شان را ببینم!... قبول کردم حرفت را!... اما واقعاً مطمئنی که کینه‌ای ازم به دل نگرفته‌ند!... تضمین می‌کنی؟... می‌دانی که من صریح و بی‌شیله‌پيله‌م!... از دروغ و دغل خوشم نمی‌آید!... خوب توی چشم‌هام نگاه کن!...»

قدش زیادی کوتاه بود.

دوباره از زمین بلندش کردم... تا خوب توی چشم‌هام نگاه کند... این طوری خیره... آن وقت به‌اش گفتم:

«خوب گوش کن بین دارم چه می‌گوییم! من هیچ چیز ندزیده‌م! این را الآن دارم به تو می‌گوییم! حقیقت است و باید باور کنی!... پیری را هم من نزدم!... باور می‌کنی یا نه؟ باور می‌کنی؟»

به‌ام گفت: «راستش!...»

مانده بود معطل که چه بگوید!

می‌دیدم که شک دارد!... ها، شک!... ناراحت بود... دلش می‌خواست

گناهکار من باشم...

«من فقط دوتا سکه 'ساورین' برداشتم که از خورجین افتاده بود

زمین! این را قبول دارم، فقط همین!... این را به‌اشان بگو!... کاری که ندارد!»

گذاشتمش زمین.

دوباره بازوم را گرفت... خوشحال بود... می‌دیدم که دارد کیف می‌کند از این که دارد می‌بَرَدَم آنجا... علیرغم همهٔ حرف‌ها... از این که حاضرم برگردم 'لیسستر'.

اَهه! دوباره به‌اش شک می‌کنم!...

«ببینم، راستی!... من را چه جوری پیدا کردی؟...»

همین طوری ازش سؤال می‌کنم.

«هیچ!... همین طوری اتفاقی!... داشتم از آنجا رد می‌شدم!...»

توی دلم می‌گویم هه‌هه!... صبر کن نصفه‌نیمه!... اتفاقی‌ت را نشانت

می‌دهم!

آویزان است به بازوم، قدش خیلی کوتاه... راه می‌رویم... همین طور که قدم می‌زنیم از این در و آن در برام تعریف می‌کند... خبرهای 'لیسستر'... می‌گوید که باز دوتای دیگر از مردها رفته‌ند... فیلیپ و ژولین... رفته‌ند جبههٔ دونکرک... آن‌ها هم دوتا خانم گذاشته‌ند پیش کاسکاد... می‌گوید که پول ریخته توی دست و پا مثل ریگ... آنزل نمی‌داند با این همه پول چکار کند... تا حال هفت تا پالتو پوست روباه کبود و دوتا «سه‌چهارم» پوست سمور برای خودش خریده... می‌گفت که خودش هم، یعنی هزارپا، دیگر نمی‌خواست بیخودی وقتش را توی آشپزخانه‌های کلوب‌ها هدر بدهد!... نخیر! به هیچ‌وجه!... همین طور توی قمار!... نخیر دیگر! مفت چنگ بقیه!... نه!... می‌گفت که خودش هم دیگر می‌خواهد بیاید توی حرفه!... بیفتد توی کار پاندازی! حسابی!... می‌گفت که در حال حاضر کاری‌ست که درآمدش از همه کلان‌ترست، فوری هم! پس چه! با کاسکاد هم در



مورد این امر خیر حرف زده بود... که یک دختری بدهد به‌اش!... حرفش را مطرح کرده و گفته بود که امکان مالی‌ش را هم دارد... کاسکاد نه نه گفته بود نه آره... یک دختری که خیلی هم زشت نباشد و بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد...

به‌اش می‌گویم: «برای پاندازی قدت یک خرده زیادی کوتاه‌ست!... می‌خواهی زیر دشک قایم بشوی؟...»

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، می‌گویم.

از جا می‌جهد که: «حرف دهن‌ت را بفهم، یابو! کوتاه! کوتاه!... چه من از بقیه کم‌ترست، هان؟... بهترین کارست این! توی این زمان جنگی!»

واقعاً عزمش جزم بود!

«بیزنس واقعی توی پایین‌تنه‌ست!»

همه حرفش این بود! با چه شور و علاقه‌ای هم!... همین‌طور که با نیم‌وجب قدش به بازوم آویزان بود وقت گفتن این حرف‌ها از زور هیجان جَست و خیز می‌کرد... کیف می‌کرد از تجسم آینده درخشان!...

«همه‌ش هم نقد! راحت بی‌دردسر!...»

از طرف دیگر، بیوه هم زیاد می‌شد!... خُب، این هم طبیعی بود... کاسکاد حرفش را با‌اش زده بود... یک امید هزارپا هم به این بود... یک بیوه!... شاید هم دو!... حراج!... همچو رونقی را هیچ‌کس تا حال ندیده بود!... بیزنس تمام‌عیار!... نان توی روغن!... پارو بیار پول پارو کن!...

بدکوتوله رحم سرش نمی‌شد!

همین‌طور که چرت و پرت می‌گفتیم رسیدیم به «مال»، خیابان پهن و دراز جلوی کاخ... «کاخ باکینگهام»... گردشگاه قشنگ پُر درخت... نشستیم روی یک نیمکت... زیر درخت... می‌خواهم بگذارم که یک خرده ملت رد بشوند... آدم‌ها را نگاه کنم...

هزارپا گفت: «می بینی؟ ... شاهشان اینجاست!...»  
هنوز این حرفش یادم است.

در جوابش گفتم: «به پای لوور نمی رسد!»  
«سلیقه‌ها فرق می کند بچه!... اینجا لندن است نه پاریس!...»  
سر این موضوع یک کمی یکی به دو کردیم.

من گفتم: «شاه‌های ما هم جاشان بد نبود!... من لوور را دیده‌م که دارم  
می گویم!» در مورد لوور کوتاه‌بیا نبودم، هرچقدر هم که چانه می زد! «من  
خوب دیده‌م لوور را!»  
شروع کردم تعریف.

«اگر بدانی چقدر تابلو توش است! میلیون میلیون روی هم روی هم!»  
ازم پرسید: «شاه آخری ما اسمش چه بود؟ هیچ وقت یادم  
نمی ماند!...»

تر و فرزند گفتم: «لویی شانزده!»

گفت: «معلومات بد نیست، رفیق!» اما درجا کینف شد.

«معلومات خالی کافی نیست، این را بدان!... چیزی که توی زندگی  
مهم است هوش طبیعی ست... من، همچو هوشی دارم! به‌اش هم افتخار  
می‌کنم! مهم این است! من فکرش را بکن زن‌هایی دیدم که پنج‌تا شش‌تا  
زبان بلد بودند!... حاضر نبودم به کلفتی قبولشان کنم!... چرا؟ چون غیر از  
ادعا چیزی بارشان نیست! همین!... همه‌ش منم منم!... یک نگاهی به  
مشتری‌های خانم‌ها بن‌داز، خودت می بینی... خیلی‌هاشان آره تحصیل  
کرده‌ند!... اما ازشان الاغ‌تر کسی نیست!... دلیلش را می خواهی؟...  
کافیست بینی توی کلوب‌ها خودشان را با چه سرگرم می‌کنند!... من  
می‌توانم بگویم چون می‌بینم!... قمار می‌کنند! می‌بازند! به جاش من  
می‌برم!... با همین قدم خوارشان را می‌گم می‌فهمی؟... یک شاه

سرگرمی‌ش چیست؟ هان؟... اعلام می‌کند که 'دارم می‌روم جنگ! زود برمی‌گردم!... بقیه جای من کشته می‌شوند!...' طرف‌های ظهر می‌رسد جبهه! زیر چادرش یک ناهار می‌زند بی‌خیال!... یک جای دنج وسط وسط‌های یک جنگل... هه! خط اولِ جبهه!... عکاس‌ها می‌ریزند!... قرّ و قرّ ازش عکس می‌اندازند! سوار اسب! سوار ماشین! بعدش خدافظ، من رفتم خانه‌م!... ها آقا جان! خانم‌ها و آقایان، سلام!... اهه، اعلیحضرت! بادابووم! صد و سه گلوله توپ! پیروزی! توی همه مجله‌ها عکسش را می‌بینی!... عین تو، رفیق جان!... پس چه! گاد سیو دکینگ! خدایا، شاه ما را نگه دار!... خیال کردی که شاه خودش را خسته می‌کند؟ هان؟... من همیشه باید فکرم را به کار بیندازم!... خُب مجبورم!... آنها زندگی‌شان زیادی راحت است!... خُب من هم حاضرم کار شاه را بکنم! جای او باشم!... تو هم، مگر نه؟... کاش من هم مثل آنها شکمم سیر بود!... تو هم اگر جای آنها بودی می‌رفتی توی خط ویولن... خُب طبیعی ست!... اگر شاه بودی!... همه چیز دلت را می‌زد شک ندارد!...

داشت تنهایی حرف می‌زد... من چیزی نمی‌گفتم... یکدفعه ازم پرسید:

«تن لَش را می‌شناسی؟ تن لَش؟... صداش را نشنیده‌ی، گاهی که پیش کاسکاد آواز می‌خواند؟... یک آوازی دارد: اگر شاه بودم!... ها! گفتن ندارد که جدّاً قشنگ می‌خواند!...»

گوش نمی‌دادم به‌اش... خسته‌م می‌کرد... دوباره دچار یک جور رخوت شده بودم... بخصوص کله‌م... مخم خسته شده بود... چه هول و تکانی از دو هفته پیش تا حالا... کشنده بود برای من بد حال...

«نکند می‌خواهی بمانی اینجا، فردینان؟... گفتی که می‌آیی!... نه دیگر نمی‌خواهی بیایی؟ راه بیفت بابا!»

خوب که فکرش را بکنی درست بود...

«بجنب بینم! راه بیفت!... برویم مترو سوار شویم!... زیادی خسته‌ای،  
داری می‌افتی!...»  
راست می‌گفت.

چمن‌ها را آن دور دور نشانم داد و گفت: «می‌بینی؟... پرنده‌ها  
خوشبخت‌اند. همه‌جا برایشان رستوران است... هر جا که بروند دان  
برایشان روی زمین ریخته!... به این می‌گویند زندگی!... زندگی راحت،  
می‌فهمی؟... من که پرنده‌ها را خیلی دوست دارم جداً!... اگر پولدار بودم  
برای خودم یک پرنده‌خانه درست می‌کردم! مثل مال باغ وحش!... باغ  
وحش اینها را دیده‌ی؟... کاکاتوئس‌ها رنگشان مثل قوس و قزح! چند  
رنگ خدا! چقدر قشنگ! خیلی قشنگ‌تر از تابلوهای لوور کوفتی تو!...  
رنگین‌کمان واقعی!... بجنب پسر!... دیر برسیم همه رفته‌ند بیرون!...  
آن وقت باید برویم کافه 'پینگ‌پونگ'...»

دوباره پرسیدم: «هان، چه فکر می‌کنی؟... واقعاً فکر می‌کنی قضیه  
جدی‌ست؟... من باید این طوری برگردم 'لیسستر'؟... بهتر نیست که  
دیگر نینمشان؟...»

«گوش کن فردینان!... خوب مواظب خودت باش!... می‌دانی که  
کاسکاد بد آدمی نیست!... اما اگر ببیند که داری سر می‌دوانیش!... اگر  
ببیند که ترس داری از این که مسأله‌ت را مطرح کنی!... آن وقت فکر می‌کند  
که واقعاً کارت خراب است!... ها! آن وقت وای به حالت!... آدمی می‌شود  
خطرناک! بورو و بقیه هم هرچه دلشان بخواهد می‌گویند! گه مالت می‌کنند  
چون خودت که نیستی از خودت دفاع کنی!...»

اصرار داشت که من عزمم را جزم کنم... برویم مترو سوار شویم...  
هر دو... خیلی پافشاری می‌کرد... آه! دیگر داشتم از دستش خسته

می شدم، به تنگ می آمدم... دوباره، جلوی ورودی ایستگاه... من هنوز دودل بودم...

بالاخره به خودم آمدم... تصمیمم را گرفتم.

گفتم: «نه، هزارپا!... نمی آیم! نه!...»

گفت: «اشتباه می کنی، فردینان!... اشتباه می کنی!...»

ها! خیلی ناراحت بود از این که می گفتم نه!... صورت کوچک عبوسش داد می زد چقدر ناراحت ست... یک خرده وا دادم... دو سه قدمی باش رفتم.. و ایستادم... توی پیاده‌رو مردم نگاهمان می کردند... او آن‌طور کوتوله در حالی که دونفری بگومگو می کردیم... رفتم توی ایستگاه... مهلتم نداد... جست زد طرف باجه بلیت...

«بیا فردینان!... بیا برویم!... از این فرصت استفاده کن!... خیلی برات بهتر است!... بعدش دیگر راحت می شوی!... دودلی را بگذار کنار، بجنب!...» دنبالش رفتم... راه افتادم... بیشتر از زور خستگی وادادم، واقعیتش این است... ایستگاه «بیکرستریت» بود... هزارپا بلیت خرید... خود به خودی سر از آسانسور درآوردیم... خفه لای جمعیت... آقا یکدفعه دلشوره افتاد به جانم!... منی که از همان دیروزش دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... از دیروز صبح... درست ترش را بخواهید از 'گرینویچ' تا حال... حالا دیگر اوجش است! این‌طور زندانی توی این قوطی آسانسور! شروع می کنم لرزیدن! چه لرزیدنی! فشار و حشتناک!

دوباره به اش گفتم: «بینم کوتول!... واقعاً مطمئنی، هان؟...»

آسانسور هی می رود پایین... پایین تر...

«آهه! فردینان!... چقدر می پرسی؟... فقط کافی ست برایشان توضیح

بدهی!... اگر نروی هرچه را که پشت سرت گفته بشود باور می کنند!...

آن وقت معلوم نیست آخرش چه می شود!...»

این طوری چپیده بودیم توی قفس! یکدفعه از خود سکوی مترو سر  
 در آوردیم... وسط سکو... هزارپا هم سفت بازوم را چسبیده...  
 وامی ایستیم منتظر قطار... چسبیده به بقیۀ ملت... نمی دانم چرا اما  
 حسّ این است که همه دارند خفم می کنند!... نفس نمی توانم بکشم!...  
 همه به ام فشار می آرند! خودم را می کشم بیرون!... آها! می آیم بیرون!... دو  
 سه قدم می آیم جلوتر طرفِ گودال ریل‌ها!... اهه! کی را می بینم آن  
 روبه‌رو؟ چشمم به کی می افتد؟ که آنجا ایستاده؟... روبه‌روم، آن‌ور؟...  
 اهه! چشم‌هام چارتا می شود!... بارانی آستین سرخودش!... کلاه نرمش!...  
 قیافۀ گهش!... ماتیوست! ماتیو!... روی سکوی روبه‌رو!... ماتیو که زل زده  
 و نگاهمان می کند!... خونم انگار خشک می شود!... نفسم در نمی آید!...  
 می‌خکوب می شوم سر جام!... هیپنوتیز می شوم... نگاهم می کند!...  
 نگاهش می کنم! اهه! فکر می افتد به کار!... خُب معلوم است!... یک دفعه  
 به سرم می زند!... «کار کوتوله‌ست! همین که کنارم ایستاده!... کار این  
 است!... این خائن!... باشد!... باشد!...» کلام خود به خود به کار می افتد!...  
 فکر می کنم... فکرم را متمرکز می کنم... متمرکز می کنم... هیچ چیز  
 نمی‌گویم... خون سرد... دور و ورم همه با هم حرف می زنند... مثل ما منتظر  
 مترواند... صدای غرشش را از دور می شنویم... دارد می آید!... پیداش  
 می شود، توی سیاهی تونل!... توی سوراخ سیاه... طرف راستم... آها!...  
 آها!... آها!... نزدیک می شود!... سر و صدایش وحشتناک است!...  
 می‌غرد!... انگار باد می‌کند!... وررر!... وررروم!... آها! آها! آها!... دارد  
 نزدیک می‌شود!... ماتیو را آن روبه‌رو نگاه می‌کنم!... کوتوله را حس  
 می‌کنم که کنارم ایستاده!... بازوم را گرفته!... می‌ترسد گم کند!... ورر!...  
 وررروم! لوکوموتیو از سوراخ می‌زند بیرون و می‌آید توی ایستگاه و  
 سوت!... سوووت صدای سوت!... با یک ضربهٔ کیلم می‌زنم به کوتوله!

پرتش می‌کنم هوا!... صدای رعد و برق! لوکوموتیو که از روش رد می‌شود! سوت می‌کشد! سوت می‌کشد! سوت می‌کشد!... همه دارند جیغ می‌کشند! صدای جیغ از همه طرف! پُر زیر همه طاقی‌ها! می‌جهم عقب و دِ بدو! مغناطیسه شده! جور دیگر هم نمی‌شود گفت! مغناطیسه، واقعاً!... بلند شده روی هوا!... دیگر وزن ندارم! حرکت!... خروجی ایستگاه من را می‌مکد طرف خودش! راه‌پله!... خودم را ول می‌کنم به دست جریان!... پر می‌زنم! کار غریزه‌ست!... فرار!... همه راه‌پله چرخان!... چارطبقه!... همه چارطبقه را مثل قرقی می‌روم بالا! مثل گردباد! اصلاً پله‌ها را حس نمی‌کنم!... پاهام روی کولم است!... مکیده می‌شوم بیرون!... پاهام به پله‌ها نمی‌خورد بس که سبکم!... پرنده‌ام، پرنده ترس!... از قسم می‌جهم توی خیابان!... دِ بدو!... می‌دوم!... به تاخت!... از یک خیابان... دو خیابان... سه خیابان رد می‌شوم!... پرنده وحشت‌ام!... بال می‌زنم روی هوا!... باز یک خیابان دیگر... یک میدان... یک بولوار دیگر... یک پارک... برمی‌گردم... حالا دیگر چرخ می‌زنم... پاهام زمین را بفهمی نفهمی لمس می‌کند... فقط لمس می‌کند... سرعت!... تیر!... رهگذرها را کنار می‌اندازم!... یک میدان دیگر!... دور میدان می‌دوم... یواش می‌کنم... آخیش!... وامی‌ایستم... زبانم را درمی‌آرم بیرون... تمام شد!... الآن است که از هوش بروم!... امانه!... می‌نشینم روی یک پله سنگی!... درست زیر یک درخت... نگاهی می‌اندازم بینم اوضاع چه جور است... کسی دنبالم کرده یا نه؟... گم کرده‌ند!... پلاکی را که بالای سرم است نگاه می‌کنم!... نوشته «میدان برکلی»... یک محله اعیانی... ماشین‌های گنده و کالسکه‌های مجلل... باید طرف‌های شش باشد... یک ساعت نسبتاً شلوغ... می‌رود طرف‌های خیابان «ریجنت»... رژه شیک و پیک‌هاست... می‌نشینم و یک خرده نفس تازه می‌کنم...

دوباره نگرانی می‌آید سراغم... فکر می‌کنم... دوباره دلم هُری می‌ریزد پایین!... دلشوره به‌ام حمله می‌کند... همه وجودم را می‌گیرد... می‌زند به کله‌م... نمی‌توانم راحت بنشینم... همه بدنم شروع می‌کند لرزه و مورمور... داغ می‌شود... این شعورم است که این‌طور افتاده به جانم و تکانم می‌دهد... چشم‌هام هیچ چیز نمی‌بیند... بعد همه چیز را می‌بیند!... دیگر خودم نیستم!... بعد خودم! من بودم که آن کوتوله‌گه را پرت کردم هوا!... هزارپا توی هوا!... توی هوا!... اهِه، چه خبر است آنجا! حالا دیگر روی زمین پخش است، آتش‌لاش! ورووم! قطارا! یارو ماتپو که درست آن روبه‌رو وایستاده بود! نگاه می‌کرد! چشم‌هاش چارتا!... آهِه پسر هنوز این مأموره جلوی چشمم است!... با چترش و همه چیز!... ها! چشم‌ها گِرد... معلوم است که الکی نیامده بود آنجا، تنها هم نبود!... ها! شک ندارم!... هزارپای جرثومه خائن! خیانت کثیف! شیش! شیش! صداش درنیاد!... زکی! کاسکاد را بگو!... همه خراب روی سر من! کلابن هم! ای بابا! مگر می‌شود! غیرممکن است!... همه چیز می‌ریزد به هم! اینها همه‌ش آتش است!... شعله می‌کشد!... توی کله‌م می‌غرد!... مثل آنجا، خانه کلابن!... من آدم نیستم، کوره‌ام!... این طوری که نشسته‌م روی این سنگ!... آهِه! سرد و یخ این طوری کم‌کم سرد می‌شوم! ها! مثل آنجا! بخت و اقبال! ها! نجات پیدا کرده‌م! ها! حالم بهترست! نشسته‌م روی سنگ سرد! زنده‌باد سلک «سنت‌جان»! زنده‌باد آتش‌نشان‌ها! اما وضع این طوری نمی‌ماند!... کارم خراب‌ست!... به ننه بابام فکر می‌کنم!... مادرم فرانسه توی مغازه‌ش، که دارد گیپور رفو می‌کند!... فکر مادرم را که می‌کنم دلم به درد می‌آید... این‌طور که زیر چراغ‌گاز‌کنده چشم‌های خودش را کور می‌کند طفلک... مشتری‌هایی هم که هیچ‌وقت راضی نیستند... چقدر دلم می‌خواهد که بزنم و داغانشان کنم این مشتری‌ها را!... به‌اشان یاد بدهم که رفتارشان



چه جووری باشد!... پدرم توی دفتر «کوکسینل» که نشانی‌ها را دقیق و تمیز می‌نویسد!... کارش تمامی ندارد!... رفقام توی جبهه، الاغ‌ها، که دارند خودشان را به کشتن می‌دهند... توی جبهه زیر بهمن آتش و رعد و برق و من اینجا فراری، مثل یک قاتل! آه!... همه لرز و تکان دوباره می‌آمد جلوی چشمم... گیجم می‌کرد، همه چیز توی کله‌م می‌ریخت به هم... دیگر جرأت نمی‌کردم از جام تکان بخورم... توی دلم می‌گفتم: «فردینان! فردینان!... تو قربانی یک توطئه شده‌ی!... شکی نیست که بدت را می‌خواهند!... نشان به این نشان که حالت این قدر بدست!... تو آدم درستی هستی؟... سؤالی‌ست که دارد زیر و روم می‌کند... کلابن به تو بدی کرده بود؟... ازش پول دزدیدی فقط برای مشروب؟... هیچ‌کس در این باره شاهد و مدرکی ندارد!... هزاریا هم!... الآن زیر مترو افتاده!... از قبل هم کوچک‌تر شده! تا او باشد که دیگر نامردی نکند!... همه این کارهایی که کرده‌ی زشت و وحشتناک است!... باید تاوانش را پس بدهی فردینان!... ماتیو هم برای خودش حق دارد!... دارد وظیفه‌ش را انجام می‌دهد!... شکی نیست که دنبالت است... کارش این حق را به او می‌دهد!... همه پلیس پشتش است!... حرفه‌ش این است!... تب و تاب جنایت، بعله! مجازات هم پشتش! ها، بچه! همه چیز حساب کتاب دارد!...» جوانی‌م است که باز به‌ام سرکوفت می‌زند! تحریکم می‌کند! شکنجه‌م می‌دهد! همه چیز توی کله‌م قاطی پاتی! همه چیز تکان تکانم می‌دهد! آدم‌های «پاساژ»! آشناها! همسایه‌های «ورودودا»! «کجاش را دیده‌ی؟ از این بدترها هم ازش سرمی‌زند!» متهم می‌کنند! مجرم می‌دانند! چه روی! «چیزها خواهی دید ازش!» مراجعه به وجدان!... «صبر کن، خواهی دید!... خیلی‌ها دیگر حاضر نیستند نگاه بیندازند توی روی مادرت!...» چه اشکی می‌ریزد زن بینوا!... «بله، خانم عزیز!...

آدمی ست که از سربازی دررفته! جوان به درد نخوری ست!... درستش را بخواهید هیولا ست!... دزد سرگردنه!... بیچاره باباش!... باید می انداخت زندان همچو پسری را!... نه هر زندانی! زندان «روکت»!... زندان همه اوباش! اگر این کار را می کرد شما به همچو روزی نمی افتادید، خانم!... از خدمت دررفته رفته لندن!... زخمی بوده!... دیوانه بوده!... خانم باز!... دروغگو هم بود!... هر گوشه‌ای که گیر می آورد با خودش ور می رفت!... اغلب مچش را می گرفتیم!... غرایز وحشیانه داشت!... امتحان متوسطه سه دفعه رد شد!... دور چشم‌هاش همیشه کبود بود!... همه یادشان است!... چقدر با مادرش بد حرف می زد!... زیادی باش مدارا کردند، ضعف نشان دادند!... گاهی نان می دزدید!... چقدر محرومیت کشیدند به خاطر او!... بی فایده!... از صاحب کارش هم چیز دزدیده بود!... بعد داوطلب شد!... یک کمی هم از خودش رشادت نشان داد!... سپتامبر اعزام شد... سه دفعه صبحگاه ازش تقدیر کردند!... مدال هم به‌اش دادند!... شروعش خوب بود... اما خیلی طول نکشید... بعد، همه چیزش تمام... رشادت و بقیه قضایا!... همه قول و قرارهایی که با خودش گذاشته بود!... دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبود بمیرد!... از منحرف هم بدتر بود!... از آن اول هم من این را می گفتم!... آدمی ست که مخش خراب است!... فطرتاً تبه‌کار!... لندن دستگیرش کردند!... انداختندش زندان!... شکنجه‌ش دادند! حقش بود!... دیگر مخش کار نمی کرد!... مقرر آمد!... چشم‌هاش را درآوردند!... آدم‌هایی که خوب می شناختندش! کسانی که دیگر از غرایز جنایتکارانه‌ش به تنگ آمده بودند!... صداهایی می شنیدم که از دور میله‌ها می آمد بالا!... می آمد و می رسید به گوشم!... توی همان «میدان برکلی»!... هرچه می شنیدم فقط همین صداها بود!... دیگر حتی صدای ماشین‌ها هم به گوشم نمی رسید... صداهای واقعی بود... لابه‌لاش

حتی بعضی‌ها به انگلیسی... همه چیز «واچ یور ستپ! واچ یور ستپ! بلادی  
مردر!... مواظب زیر پاتان باشید! جنایت، خون!...» همهمه‌وار... لابه‌لای  
صداهاى دیگر!... با یک کمی موسیقی همراه با سر و صدای خیابان...  
جنایت! جنایت!... ها! باید زود دست به کار بشوم!... خیلی وضع بدست  
فردینان!... پیدات می‌کنند!... مثل اجل معلق می‌افتند روت عین آن یارو که  
توی تونل افتاد روی دلفین!...

نه! محال است بتوانند بگیرند!... نه که نمی‌توانند!... من همه  
کلک‌هاشان را بلدم!... همه تله‌هاشان را می‌شناسم! جنگ است و جنگ  
بگش بگش! همه کمین‌ها! خوارشان را! خیلی نرم و راحت از جام بلند  
می‌شوم... این جورى خیلی آهسته... بلند می‌شوم و دبدو!... به سرعت  
برق و باد!... پیاده‌روى روبه‌رو... یکر است!... می‌دوم!... از کنار دیوارها!...  
خودم را می‌رسانم به «باندستريت»!... «مربلورن»!... می‌دانم دارم کجا  
می‌روم... قلبم، انگار شده دوتا!... دوتا قلب!... طبل و تبیره!... رگبار  
مسلسل!... اما حسابی سر جاش!... دل شجاع!... «افراد، دل‌ها شجاع!...»  
«افراد! شمشیرها، به دست!» صدای سرهنگ دزانتیره!... «دل‌ها، شجاع!...  
به پیش!... حمله!» دارم به نداش جواب می‌دهم! سواران، به پیش!...  
می‌دوم!... ها! چه دويدنى!... پر می‌زنم!... پریرزان حمله می‌کنم!...  
خیابان «فرنچرچ»!... «واردور»!... بولوار!... «سترافسبرى»!... می‌دانم دارم  
کجا می‌روم!... دل شجاع!... در راه وطن! همه چیز!... مسيرش را خوب  
بلدم!... وسط لندن گم بشو نیستم!... کوچه به کوچه! خیابان به خیابان!...  
هیپ! هیپ! هوررا!... تاخت!... تاز!... دل شجاع!... رشادت!... پیروزی آیین  
من است!... پیروزی!... خیابان «ترانتهم کورت»!... پا عوض می‌کنم!... سر  
اسب، پایین!... دهنه، کشیده!... مهمیز، هر دو پا!... به پیش حمله می‌کنم به  
اتوبوس! همه گله! هیولا! می‌غرند! خره می‌کشند! می‌لرزند! شیبه! بیست

و پنج موتور!... همه ایستاده جلوشان گرفته گیج! تنگاتنگ هم پوزه چسبیده به کیل!... فشرده به هم بیقرار... پاکوبان آماده علامت حمله!... دماغ‌ها در کون همدیگر! بوکشان، فین، فین!... غررر! غررر! گاومیش‌های خونی!... شاخ به شاخ می شوم با اشان!... من هم فین، فین!... غرررر!... غررر... رر... رر... رررو!... حمله می‌کنم به همه! به سرعت برق! جاخالی! به قلب گله!... رد می‌شوم از وسطش...! به سرعت تیرا! فرار!... درست سر چارراه!... جلوی «لاینز»، چای گول آساکه شب و روز روشن بود!... «نایت اند دی»... ها! قهرمان!... ها! بیباک!... خوب نگاه کنید!... پلیس‌ها دنبالم سوت می‌زنند!... سوت می‌زنند!... سوت می‌زنند!... بیفایده!... می‌جهم و پر می‌زنم از قبل هم بالاتر!... ها! جانت را ور دار و در رو!... با سرعت دیوانه‌وار شانه می‌سابم به دیوارها!... پاهام روی کولم... تا دور دورها! تا آن ته! میدان «بدفورد»!... بو می‌کشم!... خودش است، خودمم!... به سرعت به پیش!... می‌رسم!... درخت‌هاش را می‌بینم! Y.M.C.A. «انجمن جوانان مسیحی»!... سیکومورهای قشنگش!... بلوط‌هاش!... کنسولگری!... می‌بینمش از دور!... دِ بجنب! بجنب جوان!... بجه!... پر بزن!... یک تکان دیگر به ماتحت! آهان! آهان! بارانی می‌آید مثل سیل! آبشار! شاش! خیس شده‌م!... شُر شُر می‌کنم!... در حال پرواز جاری‌ام!... از زیر چترها به تاخت به پیش!... می‌خورم به کسی، جایی!... می‌افتم!... بلند می‌شوم!... هی تندتر و تندتر می‌دوم!... دیگر بدنم مال خودم نیست، حسش نمی‌کنم!... «میدان بدفورد»!... کنسولگری!... آنی که دنبالش‌ام؟... نه! کنسولگری روسیه!... یک خرده عوضی آمده‌م!... یک چرخ دیگر!... شتابم زیادی‌ست!... باید یک خرده از شتابم کم کنم!... تمامش کنم!... تاختِ یواش‌تر!... یورتمه!... دستکم ده‌تایی کنسولگری توی این میدان است... از کشورهای مختلف... دور و ور درخت‌ها... همه دور میدان...

مثل یک چرخ فلک!... چسبیده به هم!... این یکی! مال روسیه! از همه گنده‌تر! دستکم سه چهار ساختمان می‌شود... جلوی درش پر جمعیت... تند می‌کنم... می‌زنم به قلب جمعیت!... تقلا می‌کنم!... می‌اندازندم عقب!... می‌افتم زمین!... وا می‌روم وسط توده روس‌ها!... عصبانی می‌شوند... تف می‌اندازند!... خواهر مادرم را یکی می‌کنند!... دیگر ترمز کرده‌م... ماشین با آن همه شتاب پنچر!... همین طوری وامی مانم!... موج بدن‌ها می‌گیرد و می‌پیچاند و آسیابم می‌کند!... چنان جمعیتی که سر و تهش پیدا نیست!... سه دور دور میدان پیچیده‌ند!... از چندین و چند روز پیش! از چند هفته پیش!... این طوری این‌ها پا می‌شوند... بلندبلند غر می‌زنند... سرفه می‌کنند... توی آفتاب... زیر باران... در ورودی بسته‌ست... بفهمی نفهمی لاش واز می‌شود... هر دفعه دو نفر را راه می‌دهند تو... ساعت‌ها نگهشان می‌دارند... روزها... برای ویزا!... جمعیت فشرده‌ایست پر از شپش!... بدجوری هم خودشان را می‌خارانند که شپش‌ها را از نشان بکنند!... من هم خودم را می‌خارام!... مخلوط عجیبی‌ست... وول می‌زند... از زیر بغل‌ها... پاها... هر بار که در واز می‌شود همه خیره می‌شوند طرفش... همه جور آدمی هست... لای نرده‌ها به هم تنه می‌زنند و همدیگر را هل می‌دهند... همه هم خودشان را می‌خارانند به خاطر شپش... چنگ می‌زنند به خودشان... قلقلک... همه توی هم... از همه جور آدمی نمونه... خانم‌های شیک و پیک... تاجر جاسنگین و موژیک!... از هر نمونه‌ای هم خیلی... آدم‌های بر ما مگوز بارانی به تن... استادهای عینکی... دهاتی‌های دستمال به دست... همه به همدیگر فشار می‌آرند، پاهای همدیگر را لقد می‌کنند آس لاش، میلیمتری می‌روند جلو... باید از لای این جمعیت رد بشوم!... وگرنه نمی‌توانم بروم تو!... کنسولگری فرانسه عزیزم! اهه! ازش دور می‌شوم!

پرتم می‌کنند یک‌ور! می‌کشندم طرف چپ! دست و پام را جمع می‌کنم! فشار می‌آرم! چندتا یهودی کلاه به سر را کله‌پا می‌کنم... یک دسته‌اند!... موهای شقیقه بلند، عینک‌های ته‌استکانی... دو اسقف با صلیب آویزان روی شکم‌هاشان... بدجوری همه به هم چسبیده‌اند. بیرحمانه می‌زنم به قلب توده... توده گوشت کوبیده... می‌بُرمش... می‌زنمش کنار!... خیز!... باید خودم را برسانم به درگاهی‌م!... به کنسولگری‌م!... به خاک فرانسه!... آنجا هم جمعیت به هم چسبیده!... جلوی در را گرفته... قشقرق خشم آلود ملغمه‌ای از فرانسوی روسی بلژیکی دیگر چه می‌دانم چه!... همه هم در حال دعوا با هم.. فحش و فضحیت... زن‌های خدمتکار عبوس... چندتایی اهل هنر... یک گارسن یونانی که می‌شناسم... یک زنۀ گرد و قلمبه که همین‌طور حرف می‌زند... یک تولوزی با لهجۀ غلیظش... همه منتظر ساعت شروع کار کنسولگری‌اند... ساعت هشت دوباره وا می‌کنند برای ویزاهای قطارهای شب...

من از همه آدم‌های دیگر کارم عجله‌ای ترست!... این را با نعره به جمعیت می‌گویم!... باید بی‌معطلی خودم را به‌اشان تحمیل کنم!... من که نیامده‌م اینجا توی صف و ایستم!... می‌خواهم شخص کنسول را ببینم!... خودِ خودش را!... فوراً هم!... از بالای سر ملت این را با عربده می‌گویم... «آقای سرکنسول!...» کم‌کمش!... بالاپوشم پاره شده... شده شندره پندره... بس که این جمعیت این‌ور آن‌ورم کرده... بارانی به این‌گرانی‌م ازش ژنده‌پاره آویزان است... به پرچم بالای در سلام نظامی می‌کنم!... همین‌طور به نشان رسمی... سه رنگ کشورمان!... فرمان می‌دهم: «خبردار!»... با صدای بم پرتین سر جمعیت داد می‌زنم: «خبردار!»... می‌گویم به در... باید بروم تو... زن‌های دور و ور، خانم معلم‌های فرانسه، هرچه از دهندشان در می‌آید به‌ام می‌گویند... جواب نمی‌دهم... می‌گویم به

در... محکم‌تر... ولم کنند در را از پاشنه درمی‌آرم!... بدجوری افتاده‌م به جان در... با لقد!... بالاخره در را وا می‌کنند!... لاش را، یک ریزه... همه را می‌زنم کنار... می‌چیم تو... منشی!... دربان!... توی کنسولگری‌ام!... برنده شده‌م!... اما قلبم دیگر وامی‌دهد!... تلوتلو می‌خورم!... می‌نشینم روی زمین!... زیادی تک و پو کردم!...

داد می‌زنم «آقا! آقا! میستر!... وظیفه ملی مرا کشانده اینجا!... به پیش - ای - فرزندان - می - هن!»<sup>۱۴</sup> نعره می‌زنم این را!... خودم را تسلیم می‌کنم!... فحشش هم می‌دهم!... دیوث به انگلیسی جوابم می‌دهد «گو اوی!... گو اوی!... برو بیرون!... آی ام دکامیشنر!...» کامیشنر به پیشخدمت‌های اونیفورم‌داری می‌گویند که بطور ساعتی یا هفتگی اجیر می‌شوند و کارشان نگهبانی اتاق‌های انتظار، دفترها و جاهای رسمی ست... می‌گویم: «کنسول فرانسه!... من باید کنسول فرانسه را ببینم!... جناب سرکنسول!...»

بالاخره یک کارمند سرمی‌رسد... یک کارمند واقعی با سرآستین آهاری... بعدش سه نفر!... بعد ده‌تای دیگر!... همه‌شان با سرآستین و عینک و یخه تلقی... اِه! یکدفعه خشکم می‌زند! یخه تلقی!... جلوشان مات و مبهوت می‌مانم! اولین باری ست که لندن همچو چیزی می‌بینم!... هاج و واج‌م!... انگار افسونم می‌کنند... همه‌شان هم پایون به گردنشان!... با «گیره»!... خودش است، برام آشناست!... خیلی چیزها را برام تداعی می‌کند!... همه جوانی‌ام را می‌آرد جلوی چشمم!... همین جور خنگ می‌مانم و نمی‌دانم چه بگویم!... بس که محو تماشای پایون‌هاشان‌ام!... آه! نمی‌خواهم چشم ازشان بردارم!... همه بچگی‌م است!... دوره نوچگی و کارآموزی‌م!... پاساژ «وردودا!»... ای خدا چطور ممکن است همچو چیزی؟... همه‌شان پایون دارند و همه هم عین هم!... مثل طفلکی بابام!...

همیشه کراوات‌های «گیره» دار... راه‌راه جناغی عین مال او! سیاه و سفید...  
 آه! چشمم پراشک می‌شود!...

با لحن رسمی به‌اشان می‌گویم: «آقایان!... آقایان!... من را بیخشید! از  
 ضعف است!... از گرسنگی!... یک کمی حالم بد شد!...»

همه یک‌صدا ازم می‌پرسند: «گشنتان است؟...» دهن‌هاشان  
 بو می‌دهد... نفس‌هاشان می‌زند توی دماغم... دندان‌هاشان را  
 می‌بینم...

«کمکی چیزی می‌خواهید جوان؟... کمک؟... صبح طرف‌های ساعت  
 ده!... فردا صبح مراجعه کنید!...»

می‌خواهند دکم کنند.

«کمک؟... کمک؟...»

اِه! نامردها!... اِهه! آتشی می‌شوم!...

سرشان داد می‌زنم: «آمده‌ام داوطلب بشوم آشغال‌ها!... می‌خواهم  
 برگردم جبهه بی‌جنگم! وطن را نجات بدهم!... بچه‌مزلف‌ها!... مدارک  
 جعلی م‌هم همراهم است!...»

می‌بینم که فکر می‌کنند دارم چرت و پرت می‌گویم. به هم اشاره‌هایی  
 می‌کنند.

می‌گویند: «دنبال ما بیاید جوان!... بیاید!... خیلی آهسته بیاید برویم  
 بالا... با ما بیاید!...»

راه را نشانم می‌دهند... همراهی م‌می‌کنند... از هر طرف دوره‌م  
 می‌کنند، از فاصله نزدیک... می‌ترسند فلنگ را ببندم... ها، زبل‌اند  
 ناکس‌ها!... می‌بینم چه جور آدم‌هایی‌اند!...

می‌رویم طبقه دوم... دو... سه... چارتا دفتر دنبال هم... همه پر از  
 زن‌های ماشین‌نویس... زشت، رنگ‌پریده، لوچ... یکی‌شان قوزی...



ته‌ته راهرو، «دایرهٔ نظامی»... روی در عایق‌پوش نوشته... «سرگرد - پزشکی»...

همه با هم می‌رویم تو... می‌چپیم تو... همه ماشین‌نویس‌ها هم دنبالمان!... همه هم قدقد می‌کنند اکبیری‌ها... همه همراه‌اند... دیگر ولم نمی‌کنند!...

خیلی وقت است که سرگرد با اونیفورم ندیده‌م... راستش را که بخواهید از زمان بیمارستان!... همین که می‌بینمش هیجان‌زده می‌شوم!... گفتم که، از زمان «هازبروک» در جبههٔ «فلاندر» همچو چیزی ندیده بودم. نعره می‌زنم: «خبر - دار!... خبر - دار!...» همه می‌زنند زیر خنده... قاه‌قاه!...

«مدارکتان را نشان بدهید، جوان!... نشان بدهید!...»

جیبی را که توی کتم دوخته‌م جر می‌دهم... یک جای خوب و مطمئن ته‌ته‌های ژنده‌پاره‌م! مدارکم را می‌دهم دست سرگرده... دفترچه پایان‌خدمت... تقدیرنامه‌هام!...

درجا می‌گویم: «همه‌ش جعلی‌ست!... همه جعلی!...»

به صدای بلند هشدارشان می‌دهم!

پافشاری می‌کنم: «سرتا پا جعلی!...»

سرگرده به‌ام می‌گوید بنشینم. خیلی خوب!... که بتواند مدارکم را با دل درست واریسی کند!... می‌نشینم روی مبلی که از همه گنده‌ترست... مدارکم را یک خرده نگاه می‌کند... کیف می‌کند... خودم دسته‌های بخار بیرون را نگاه می‌کنم... بخارهایی که از جلوی پنجره رد می‌شوند. می‌رقصند... نوارهای پهن پیچ‌پیچ... رقص دسته‌های مه!... در حالی که یارو دارد کاغذ ماغدهام را واریسی می‌کند... زیر لب آوازکی هم می‌خوانم... اینها همه همراه باران آمده... رقص دسته‌های بخار... پر

می‌کشند... می‌روند بالا... طرف‌های «سنت‌آلبان»... سبکِ سبک!...  
 کلیسای سر تا پا سیاه!... پیکانِ بالاش توی آفتاب طلایی می‌شود! آه! چه  
 منظره‌ای!... ابرها می‌روند کنار... آه! من چه زود می‌روم توی عالم خیال!...  
 همین طوری یک دفعه خودم را ول می‌کنم... با هیچ و پوچ می‌روم توی  
 هیروت... دلم می‌خواهد که این یارو این را بدانند... به سرگرده می‌گویم...  
 خیلی مؤدبانه هشدارش می‌دهم...  
 «هوا دارد افسانه‌ای می‌شود...»

حرفی ست.

حالا دیگر می‌داند.

در جوابم می‌گوید: «بیایید جلو ببینم، جوان!» مؤدبانه اما محکم.  
 «لخت بشوید... شماها! بروید بیرون!»  
 همه از اتاق می‌روند بیرون.  
 بازوم را نگاه می‌کند... جای زخم‌هام...  
 به صدای بلند می‌گویم: «خبر - دار!... خبر - دار!...»  
 به پام، پشتم، زیر شکم دست می‌کشد... به همه جام... گوشی  
 می‌گذارد به‌ام... دوباره دست می‌کشد!... می‌گوید راه برو... جلو...  
 پس‌پسکی...

سر تکان می‌دهد... می‌بینم که قبول نمی‌کند...

با التماس به‌اش می‌گویم: «می‌خواهم دوباره بروم جبهه، جناب  
 سرگرد!... باید بروم!... ردم نکنید!... باید بروم!... دنبالم‌اند!...»  
 یکدفعه همه چیز را به‌اش می‌گویم...

«قاتل منم جناب سرگرد!... ده نفر را کشته‌ام!... صد نفر را کشته‌ام!...  
 هزار نفر!... دفعه دیگر همه‌شان را می‌کشم!... خواهش می‌کنم اعزامم  
 کنید جناب سرگرد!... جای من توی جبهه‌ست!... تو جنگ!...»

آرام جوابم می‌دهد: «خواهیم دید!... خواهیم دید!... لباس‌هاتان را بپوشید!...»

سه کلمه هم باام حرف نزده بود... این به نظرم بی‌تریتی می‌آمد... خلاصه، لباس‌هام را پوشیدم، شلوارم، پیرهنم را که دیگر رشته رشته شده بود، ژنده‌پاره‌هام... دارد نگاهم می‌کند... باز سر تکان می‌دهد، سرگردی‌ست با ریش بزی، چاق خپله، گونه‌های گوشتالو، عینکش را می‌زند چشمش... گتر و مهمیز پاش است، یک غلاف گنده روولور به کمرش... نمی‌فهمم چرا؟!... توی دفترش که خطری تهدیدش نمی‌کند!... یک عینکی دیگر را صدا می‌زند... بعد هم «کامیشینر»‌ها را... باز پیشخدمت‌ها!... آن‌هایی که اول دیدمشان... بعد همه می‌آیند... همه کارکن‌ها... همه پرسنل... همه کنسولگری! همه آبجی‌های گل‌گیس به سر! مثل این که نمایش بزرگی می‌خواهد شروع بشود! همه دورم‌اند!... همه هم شروع می‌کنند و زدن!... پچ‌پچ درباره‌من و مسأله‌م!... شکلک درآوردن برای همدیگر!...

«می‌توانید بروید پسر جان!... راهنمایی‌تان می‌کنند بیرون!...»

این است تصمیمی که گرفته!...

اهه! این که نشد! عجب اهانتی!

داد می‌زنم: «جنگ!... جنگ!... من باید بروم جنگ!... جور دیگری از اینجا بیرون برو نیستم! می‌خواهم که برگ اعزامم همین‌جا امضا بشود!... همین الآن!... بی‌معطلی!... باید!... چه بخواهید چه نخواهید!... بحث مرگ و زندگی‌ست!...»

هیچ چیز جوابم نمی‌دهند.

دوباره می‌گویم: «جنگ!... من باید بروم جنگ!... مثل پیرو دس‌کوتا!...»

مثل رنه میخی!... مثل ژوژو خوش‌ماچ!... مثل لوسین لوطی!...»

«آخر، جوان، شما تازه از جنگ برگشته‌ید!... وظیفه‌تان را انجام داده‌ید!... بزودی مستمری‌تان هم برقرار می‌شود!...»

«هه! چه حرف‌هایی!... می‌خواهد سرم را شیره بمالد!... هه! عوضی بدلگنتی!... منی را که عصارهٔ وجدان و وظیفه‌شناسی‌ام، این یارو می‌خواهد کاری کند که به این مسائل بی‌اعتنا باشم... هه! مردک دیوانهٔ بی‌همه‌چیز!... جرثومه!... این است که می‌زنم توی پوزه‌ش و می‌گویم:

«نخیر! وظیفهٔ میهنی من به‌طور کامل اجرا نشده!... مگر نمی‌بینید من را؟!... هنوز کلی وظیفه مانده روی دستم!... شما چه؟ وظیفهٔ شما؟... بله، بفرمایید!... هه‌هه! مستمری!... من که مستمری ندارم!... هیچ‌وقت هم نخواهم داشت مستمری!...»

این جوری به‌اش گفتم!...

ناراحت نشد، بازخواست سر عقل بیاردم... خیلی باام نرم و ملایم حرف می‌زد...

«چرا!... چرا!... مستمری می‌دهند به‌اتان!... بله دوست من!... شما از کارافتادهٔ درصد بالابید!... یکی از رشیدترین سربازهای ما!... هشتاد درصدید شما!... درخواستِ اضافهٔ مستمری هم بدهید!... هشتاد درصد خیلی خوب است!... سالی دو هزار فرانک می‌شود!...»

اما من برعکس آتشم هی تندتر می‌شد!...

«اما آخر من قاتل‌ام آقایان!... قاتل!... می‌شنوید دارم چه می‌گویم؟!...»  
خطابم به همه‌ست... با داد!... با فریاد!... اما انگار گوششان نمی‌شنود!... همه خنگ خنگی نگاهم می‌کنند... دستکم سی نفرند، این‌طوری دورم... همه با سر دست آهاری... حاج و واج... نگاهم می‌کنند!... دوباره به حرف می‌آیند... می‌افتند به ورزدن!... بحث می‌کنند و زیرزیرکی هم می‌خندند...

دوباره شروع می‌کنم: «دو نفر را کشته‌م!... ده نفر را!... خیلی بیشتر از این‌ها را کشته‌م!... از این بیشترهاش را هم از پا درمی‌آرم!... توجه بفرمایید جناب سرگرد!...»

التماسش می‌کنم... پیش پاش زانو می‌زنم!...  
باز کوتاه‌بیا نیست! دارم عصبانی‌ش می‌کنم!  
«شما معافید پسرم!... مدارکتان، کاغذاتان، همه درست است!... همه مطلقاً صحیح!... معاف!... می‌فهمید جانم؟... هشتاد درصد!... با تأیید کمیسیون‌های پزشکی! «دنکرک»! «بتون»! «لاراپه»!... یادتان نمی‌آید؟... منتظر باشید که مستمری‌تان برقرار بشود!... تشریفاتش در دست اقدام است!... لندن پیش پدر مادرتان آید؟...»

زیادی دارد کنجکاوی می‌کند به نظرم!... می‌خواهد منکوبم کند! ها، می‌دانم قصدش چیست! می‌خواهد من وظیفه‌م را زیر پا بگذارم... هه! کور خوانده‌ی فلک‌زده!...

دوباره شروع می‌کنم، با آب و تاب بیشتر: «دوازده نفر را کشته‌م!... صد نفر را کشته‌م!... باز هم هست!... من می‌خواهم دوباره بروم جبهه! می‌خواهم هزار نفرشان را بکشم! می‌خواهم خطاهام را جبران کنم!... می‌خواهم بروم جبهه!... هنگ شانزده!... شانزده زرهی!...»

به اینجا که می‌رسیم بحثمان ملایم می‌شود... سرگرده سعی می‌کند من را سر عقل بیارد... لی‌لی به لالام می‌گذارد!... ازم تعریف و تمجید می‌کند!... به‌ام می‌گوید «قهرمان!... قهرمان!...» با شنیدن این کلمه همهٔ میرزابنویس‌ها... همهٔ خانم‌های اداره از خنده دولاً می‌شوند...

«شما به دریافت نشان نظامی مفتخر شده‌اید جانم...»

«دوازده‌تاشان را کشته‌م، جناب سرگرد!... اگر برگردم جبهه همه‌شان را می‌کشم!... می‌خواهم برگردم سرِ جوخه‌م!... اعزامم کنید!... خواهش

می‌کنم!... می‌خواهم برگردم خدمت!... همین الآن!... هنگ دوم سوار، اگر لازم باشد!...»

ها! ول‌کن نیستم!...

«خُب دیگر، دوست من! دیگر بس است!... چیزی نیست، شما فقط عصبی‌اید، همین!... وظیفه‌تان را انجام داده‌ید!... بطور کامل!... می‌خواهید برگردید فرانسه؟... می‌خواهید کنسول را ببینید؟... از نظر مالی در مضیقه‌اید؟... می‌توانیم ترتیب برگشتن‌تان را بدهیم!... شغل‌تان چیست جانم؟...»

دیگر دارد دیوانه‌م می‌کند با وراجی‌ش!

به‌اش می‌گویم: «دیگر بس است!... تمام کنید!... به اندازه کافی بازی درآورده‌ید!... من می‌خواهم برگردم جبهه!... می‌فهمید؟... می‌خواهم وظیفه‌م را بطور کامل انجام بدهم... تمام!... حتی تک تنها اگر لازم باشد!... می‌خواهم همه را بکشم!... خوب گوش کنید جناب سرگرد!... این طوری نمی‌شود!... من نمی‌خواهم برگردم پاریس!... می‌خواهم بروم جبهه!... مثل لوسین لوطی!... مثل بنوا سیبیل!...»

«آخر برای شما امکان ندارد، دوست من! شما از کارافتاده هشتاد

درصدید!...»

«حالا که این طورست، شما را می‌کشم» همین طوری تندی به‌اش گفتم. گفتم «یک شمشیر بدهید بینم!...» و جست زدم طرف انبری که همان بغل بود... توی یک سطل زغال... بزخم و خیکش را پاره کنم این سگ‌ریشو را!...»

چارنفری می‌ریزند سرم!... پهنم می‌کنند روی زمین!... می‌زنندم!... با لقد می‌زنمشان!... گازشان می‌گیرم!... بلندم می‌کنند و کشان کشان می‌برندم!... کتکم می‌زنند!... من هم دارم راهرو را صیقل می‌اندازم با این

همه دست و پایی که می‌زنم!... از جلوی یک در شیشه‌ای باز رد می‌شویم... یک تالار بزرگ تاریک!... اهه! چه می‌بینم آنجا!... ته تالار، همه رنگ‌پریده... عین شبح... چه می‌بینم روی زمینۀ سیاه؟!... سرِ یاروهایی که دارند می‌زنند و درب داغانم می‌کنند داد می‌زنم: «استاپ!... استاپ! وایستید!... وایستید!...»

آهای! خبردار!... دارم می‌بینمشان!... همه‌شان را! آن ته! ته تالار!... همه رفقای قدیمی!... سر پا، آن ته، توی تاریکی!... بیحرکت، خبردار!... همه با هم، یک... دو... سه... پنج... شش!... سر پا منظم! داد می‌زنم: «سلام! آهای! سلام بچه‌ها! سلام به همه‌تان!... برپا پهلوان‌ها!...» دقیق می‌دیدمشان! ها! اشتباه نمی‌کردم! آن ته سر پا، بیحرکت! همین‌طوری! نستور ته تالار خیلی قدش بلند نبود... سرگنده‌ش بریده بود، توی دست‌هاش!... کله‌ش را گرفته بود روی شکمش!... یکی از پانندازهای «لیسستر!»... هفته قبل رفته بود جبهه!... کنارش تن‌لش!... بعدش فرد موتوری!... پیرو دس‌کوتا!... بعدش ژوژو خوش‌ماچ!... بعد رنه میخی!... رنه شکمش از بالا تا پایین شکافته بود!... همه‌شان از اینجا آن‌جای بدنشان خون می‌ریخت!... چیزی که عجیب بود این بود!... لوسین لوطی و موگه هم بودند!... مگس‌کش هم بود، با لباس پیاده نیروی دریایی!... لوهویچ با لباس توپخانه!... همه‌شان به صف ته تالار!... توی تاریکی!... هیچ چیز نمی‌گفتند!... آن ته ایستاده بودند!... با اون‌فورم اما سرها برهنه... همه‌شان رنگ‌هاشان پریده!... سفید!... سفید!... انگار که نور ضعیفی از زیر پوستشان می‌زد بیرون... هاله، بفهمی نفهمی...

صداشان می‌زنم: «آهای! بچه‌ها!... آهای! جوان‌ها!... عوضی‌ها!... آهای، افراد!... خوش می‌گذرد آنجا...»  
جواب نمی‌دهند... جم نمی‌خورند!...

«اِهه! اینها که یخ زده‌اند!...»

همه را دنبال خودم می‌کشم طرفشان!... می‌خواهم بروم با‌اشان حرف بزنم! از نزدیک، رودررو، با‌اشان حرف بزنم!... هرچقدر هم که چند نفری گرفته باشندم، من از آنها قوی‌ترم!... می‌افتند به جانم!... عربده می‌کشم!... دستکم چارده نفرند، همه میرزابنویس!... دوتا... سه تا هم پیردختر!... که چنگ می‌زنند و محکم یک جایی م را می‌گیرند!... نیروم ده برابر می‌شود!... همه پرسنل!... دربان‌ها!... همه را می‌کشم دنبال خودم!... همه آدم‌ها مثل یک خوشه!... همه را می‌کشم طرف ته تالار!... توی تاریکی!... می‌خواهم با این رفقا حرف بزنم!... آن ته که همه‌شان خون‌آلود و ایستاده‌ند!... همه رنگ‌پریده!... همه خبردار!... می‌خواهم دست بزنم به‌اشان!... آها!... لمسشان می‌کنم!... اِهه، نیستند!... زکی!... عجب!... بلند بلند داد می‌زنم!... عجب کلکی!... باز یک حقه و نامردی دیگر!... همه‌شان در رفتند!... بخار شدند رفتند هوا!... چه کارشان کنم، به من چه!... خودشان باید تاوان پس بدهند!... توی «سوراخ» بزرگ هیچ‌کی را پیدا نمی‌کنند!... همه‌ش گوشت فاسدست!... همه‌شان را خوب شناخته بودم!... برو بچه‌های «لیسستر» بودند!... آنها هم من را دیدند!... اما همین طوری غیبتشان زد!... با دل و روده‌شان دور کمرشان... ته تالار کنسولگری!...

«بروید پایین!... پایین!... بروید بیرون!...»

با ام این جور رفتار می‌کنند! این طوری دربان‌ها دارند وظیفه‌شان را انجام می‌دهند! ها! اما بزن بزنی ست! من می‌خواهم همان‌جا بمانم روی زمین، فکر کنم، بینم چه به چیست. خودم را می‌اندازم روی یک نیمکت. می‌گیرندم، از نیمکت می‌کنندم، پرت می‌کنند آن‌ور. دیگر زیادی عصبانی‌اند! زیادی سر به سرشان گذاشتم! حتی سرگرده که خیلی هم



اهل مدارا بود... دیگر طاقت همه طاق شده!... همه با هم همزمان می‌ریزند سرم!... همه کارکن‌های کنسولگری!... همه دیوانه از خشم، مردها، زن‌ها، دخترخانم‌ها!... کله‌پا می‌شوم! غلت می‌زنم! پخش می‌شوم روی زمین! با همه سنگینی مثل سنگ می‌افتم پایین پله‌ها!... با این همه هنوز عربده می‌کشم: «زنده‌باد فرانسه!... زنده‌باد کنسول!... زنده‌باد میدان 'بدفورد'!... زنده‌باد انگلیس!...»

دوباره سرم داد می‌زنند «بیرون!... بیرون!...» این جوری جوابم را می‌دهند این آدم‌ها!... آن‌هم با چه سماجت و خشوتتی! همه‌شان پاره‌پوره می‌کنند!... تکه‌تکه می‌کنند!... باز کتم را ریزریز می‌کنند!... دربان‌ها، منشی‌ها، رئیس دفتر، خود کنسول!...

به‌ام می‌گویند: «کنسول منم!»

ها! مردکه نافت پست!... او هم مثل بقیه عینک دارد!... آمده که به‌ام توهین کند!...

«بروید بیرون از اینجا، بی سر و پا!...»

دیگر از این خشن‌تر نمی‌شود.

به‌اش می‌گویم: «آدم بی‌تریتی هستید!... زنده‌باد ارتش فرانسه!...»

نه! این دیگر به‌اش گران می‌آید! جوشی می‌شود! پا می‌کوبد! از کوره

درمی‌رود!... روی پاش بند نیست!...

به چار «کامیشنر» نگهبان می‌گویند «بیرونش کنید!... بیرونش کنید!...»

هر چار تا هیکل‌ها دارند این جوری، هرکول، درجا هم دست به کار

می‌شوند!... بلند می‌شوم!... در بزرگ‌واز می‌شود!... خیابان!... پرتاب

می‌شوم مثل گلوله توپ!... شلیک!... بالای سر همه!... مُشرف!..

موشک!... پر می‌زنم بالای پیاده‌رو، یک جنگ‌افزار تازه، بالای سر

جمعیت!... بعدش بادابوووم!!... اصابت می‌کنم درست آن وسط!... وسط

توده روس‌ها!... ها! آش لاش!... به‌اشان که می‌خورم می‌غرند شنیع!... پنج‌تاشان را در جالت و پار می‌کنم!... می‌افتند یک طرف!... هر پنج‌تا!... زن‌ها می‌افتند به‌جانم!... ته‌مانده لباسم را پاره‌پوره می‌کنند!... تلوتلو می‌خورم روی شکم‌ها... مهاجرهای دستمال به دست، دهاتی‌های عازم امریکا... یک ملت کامل دارد به‌ام فحش می‌دهد!... دیگر نمی‌توانم از لای دست و پاها و بدن‌های توی هم توی هم بیرون بیایم. باز روی چندتا جنازه راه می‌روم... همه دارند همدیگر را لقد می‌کنند... نعش‌ها وحشتناک سرم داد می‌زنند، به روسی، به ایتالیایی، به چکستانی... از همه خشن‌تر، آنی که از همه بیشتر داد می‌زد و کله‌ملق شده بود روی زمین، یک یاروی ریزه‌میزه چینی بود، یک مرد کوچولو با لباده ابریشمی طوسی با یک لوله‌گنده پاپروس این‌طوری زیرش، یک پاپروس گنده مهرخورده!... با عصبانیت چیزمیزهاش را جمع می‌کند، بلند می‌شود... چترش، کلاه بزرگش که به اندازه یک لگن‌ست، کلاه مخصوص هنرمندا... کراواتش را صاف و صوف می‌کند!... فوراً هم شروع می‌کند با من یکی به دو!... می‌بینم که فرانسوی‌ست! صددرصد، جای اشتباه ندارد!... فرانسه حرف می‌زند بدون کوچک‌ترین ته‌لهجه!... فقط لباسش لباس چینی‌هاست!...

اولش هاج و واج می‌مانم... بعد به خودم می‌آیم... آن وقت چه حمله‌ای می‌کنم به‌اش!...

تندی به‌اش می‌گویم: «خفه شو!... دلکک!...»

در جوابم می‌گوید: «وحشی!... آدم‌خور!...»

می‌گویم: «می‌دانید دارید با کی حرف می‌زنید؟...»

«با یک قلدر!... یک قاتل!...»

نه می‌گذارم و نه ور می‌دارم و درجا به‌اش می‌گویم: «حق با شماست،

قربان!« بله که به‌اش حق می‌دهم... قاتلم و افتخار هم می‌کنم که قاتلم!... چه درست حدس زده!... خدا می‌داند چند نفر را کشته‌م!... دارد درست می‌گوید!... کاملاً!... ها که دوباره سر حال می‌آیم!... برای او هم شروع می‌کنم!... ده نفر را کشته‌م!... هزار نفر را کشته‌م!... از آسمان افتاده‌م پایین!... خودتان که دیدید!... خودتان که خوب دیدید آقای چینی قلبی!... همین‌طور می‌گویم!... با چه هیجانی هم!... دلکک!... این جوری نعره می‌زنم وسط میدان «بدفورد»!... دیگر همه داشتند می‌خندیدند!... فقط من نه... همه جمعیت!...

یارو مردک عصبی را از نزدیک نگاهش می‌کنم... خوب که فکر می‌کنم به نظرم می‌آید که به حماقت بقیه نیست... می‌گیرم و می‌کشم کنار!... آستینش را... این دفعه من شروع می‌کنم!... یک چیزی هست که می‌خواهم به‌اش بگویم!... هنوز دارند می‌پیچندمان... فشارمان می‌دهند... له‌مان می‌کنند... لوله‌مان می‌کنند... بالاخره می‌اندازندمان بیرون!... شروع می‌کند کلاهش را صاف و صوف کردن... لبه‌ش را که خیلی خیلی پهن است... باید برایش یک خرده توضیح می‌دادم... باید به‌اش اعتراف می‌کردم مفصل!... نیازی بود که یکدفعه آمد سراغم!... یک جوری عذرخواهی هم بود!... خلاصه باید در جریان می‌گذاشتمش... همه چیزهایی که به سرم آمده بود... که عادی هم نبود!... یک خرده درباره دلایل گرفتاری‌هام!... تا خودم این همه چیز را تنهایی تحمل نکنم... دوباره کراواتش را با دقت تمام گره زد... نشسته بودیم روی پله سنگی زیر درخت افرای میدان...

همین‌طور که قضایا را برایش تعریف می‌کردم هی همچو می‌کرد: «هوم!... هوم!...» شک داشت، معلوم بود!... حرف‌هام را باور نمی‌کرد... حتماً توی دلش می‌گفت: «همه‌ش چرت و پرت است! جوانکی ست که

می خواهد خودنمایی کند... من پیرمرد را متعجب کند! «اما من واقعاً دلم می خواست حرفهام باورش بشود! سماجت کردم! دوباره از اول شروع کردم!... از بیمارستان «هازبروک» که کم مانده بود پام را از بالا بترند بس که به نظرشان درب داغان می آمد... همین طور بازوم را!... فقط برای این که بفهمید چقدر وضعم خراب بود... به اضافه کله... مننژیت... یک ترکش کوچک توی گوش چپم... که آن قدر وخیم بود و به خاطرش تب می کردم که فکر می کردند که شاید امروز و فردا... بعله... این طوری بود که لب لب گور، واقعاً دو قدم مانده به سوراخ سیاه، یک دوست واقعی پیدا کردم، یکی از سالن های بیمارستان «هازبروک»... سالن «سنت اوستاش»!... دقیقاً!... به اسم فرسی رائل، که دست چپش مجروح شده بود... فرسی رائل از هنگ دوم پیاده!... مثل خودم!... توی یک سالن... دو تخت آن ورتر!... سالن «سنت اوستاش»... دستش را عمل کردند... بعد از عمل هم همان طور نعره می زد... یک کمی غانغرایا شده بود... چهل روز طول کشید... یعنی وقت شد که با هم گپ بزنیم... از من خوشش آمده بود... برای خودمان نقشه های قشنگ کشیده بودیم... سن هامان یکی بود... «دونفری می رویم لندن!...» قرار گذاشته بودیم!... منظورش وقتی بود که دیگر تمام شده باشد... پیش بینی می کرد زمستان!...

«پیش عمو کاسکادم که برویم می بینی اوضاع چه جور است!... می بینی زندگی را!... دم و دستگاهش را می بینی!... خودش هم چه آدم محشری! عمو کاسکاد عزیزم!» مدام از این کاسکاد حرف می زد... خلاصه آینده درخشان!... نقشه های جالب واقعی!... من به همچو چیزی احتیاج داشتم... چون خودم همه چیز را گهی می دیدم!... روز به روز هم حالم بدتر می شد و آب می رفتم!... سالن «سنت اوستاش»!... از همه جام چرک می زد بیرون!... سه بار استخوان های بازو و درشت نی م را ترمیم

کرده بودند... همه اینهام داغان بود... می‌توانم بگویم که بعدش حالی کرده بودم! بعد هم مکش چرک و ضد عفونی و گچ... تکه‌های استخوان را به هم چسبانده بودند... چنان دردی داشتم که بگو هر شب تا صبح نعره می‌کشیدم... خدایی‌اش را که بخواهید این رائل بود که این طوری با حرف‌هاش و با برنامه‌های قشنگ قشنگش برای آینده بالاخره خوبم کرد... یعنی با دادن روحیه، این را باید گفت! واقعاً به همچو چیزی احتیاج داشتم!

هی به‌ام می‌گفت: «ناراحت نباش رفیق!... ناراحت نباش!... دیگر هیچ وقت دوباره گذارمان به اینجا نمی‌افتد!... خواهی دید لندن را!... خواهی دید که چه کارها می‌شود کرد آنجا!... صبر کن که من خوب بشوم!» خودش نمی‌دانست چه لطفی به‌ام می‌کرد.

با این دلگرمی‌ها بود که آن همه زخم و چرک و بخیه را تحمل می‌کردم... که تمامی هم نداشت باور کنید... آن وقت تقی به توقی یکدفعه همه چیز زیر و رو شد!... تمام!... یک روز صبح آمدند فرسی رائل را خواستند!... تازه از بخش پانسمان می‌آمد بیرون!... ژاندارم‌ها دستگیرش کردند و بردندش!... با دستبند!...

بی‌اختیار پرسیدم: «کجا داری می‌روی؟...»  
در جوابم داد زد: «مرگ بر مأمورها!...» همین طوری، جلوی بیمارستان... «مرگ بر مأمورها!...» بعدش هم از همان دور، در حالی که مأمورها می‌کشیدند و می‌بردندش، به‌ام سفارش کرد: «کاسکادا! می‌شنوی؟... کاسکادا! خودت را نیاز! مرگ بر مأمورها!...» این بود آخرین کلماتی که ازش شنیدم... همان شبش فهمیدیم قضیه چه بود... دادگاهی‌ش کردند رائل را، دادگاه نظامی!... دو روز بعدش هم اعدام!... فرسی رائل... نقص عضو عمدی!... هنگ دوم پیاده!... حقیقت داشت یا

نه!... هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند!... سر خودشان را درد نمی‌آرند...  
 یک دسته از بچه‌های بیمارستان، سربازهای در حال نقاهت، رفتند دیدن  
 جنازه‌ش... صبح سحری تیربارانش کردند، توی حیاط، حیاط «بارنابه» که  
 همان بازداشتگاه نظامی باشد. وا نداد، در همان لحظه‌ای هم که جوخه  
 می‌خواست شلیک کند باز داد زد: «مرگ بر مأمورها!» بعدش تمام.

آه! واقعاً دلم سوخت!... کوچک‌ترین چیزی من را منقلب می‌کند...  
 منی که از بچگی خنگ بودم، چشم و گوش بسته بچه‌ننه‌بابای زحمتکش،  
 رام، مهربان، افتاده... راثول چیزها یادم داد، چشمم را به روی زندگی وا  
 کرد، واقعاً جاش خالی بود برام... راثول... چندان سوادى نداشت، خوب  
 بلد نبود بنویسد... همه چیزش را من برایش می‌نوشتم... با دست چپ...  
 همه نامه‌هایی را که برای عموش می‌فرستاد لندن من می‌نوشتم...  
 کاسکاد... فرسی کاسکاد... هفته‌ای دوتا... فرسی کاسکاد، خیابان  
 «لیسستر»... قرارمان این بود... منتظر هر دومان بود... کاملاً موافق بود،  
 قرار قطعی گذاشته بودیم!... برای اجازه هم مثلاً وضع هر دومان یک جور  
 بود، انگلیس ازدواج کرده بودیم... هر دو... با دوتا دختر انگلیسی!  
 الکی!... با مدارک و جواز کار و همه چیز!... همه چیز ترتیبش از قبل داده  
 شده بود!... کارها درست!... جعلی بی‌دردسر!... بعد یکدفعه، تقی به  
 توقی!... راثول! دادگاهی!... منی که تازه داشت حالم یک خرده بهتر  
 می‌شد... دستکم مردنی نبودم!... اکه‌هی! چه بدبختی‌ای!... امّا خودم را  
 جمع و جور کردم... نامه نوشتم برای عموهه! فرسی کاسکاد، خیابان  
 «لیسستر»...

فوراً در جوابم نوشت: «بیا... بیا می‌خواهم باات حرف بزنم!» در حالی  
 که من را فقط از طریق نامه می‌شناخت!... آه! فکر راثول مثل خوره افتاده  
 بود به جانم... ترسی انداخته بود به دلم وحشتناک!... کاری کرده بود که

دیگر از جبهه و جنگ عُمَم می‌گرفت!... لحظه آخری که می‌بردندش داد زده بود «نرو خانه‌تان!... می‌آیند می‌گیرندت!... می‌بینی که!... دنبال تکه‌های آدم هم هستند!»... منظورش خودش بود...

«برو لندن!... کاسکاد یادت نرود!»... عین کلماتش بود!... آخرین کلماتش! همین‌طور توی گوشم زنگ می‌زد!...

همین بود که نجاتم داد... نگذاشت خودم را ببازم... «بیا!... بیا!...» دیگر غیر از لندن به چیز دیگری فکر نمی‌کردم!... سه ماه نگاهتم تمام شد... معطلش نکردم، راه افتادم!، ها!... حالا که دعوت‌م کرده‌ند! استفاده می‌کنم! وقتش است! شانس!

رسیدم لندن!... به! چه محیطی!... به‌به! برادرهای واقعی... دوست‌های جانجانی... به معنی واقعی!... هنوز نرسیده‌ام می‌خواهند که خبرها را به‌شان بدهم... قضیه راثول را برای کاسکاد تعریف کردم... می‌توانم بگویم که واقعاً داغانش کرد!... دستکم ده بار ازم خواست که دوباره برایش بگویم چه شد!... باور نمی‌کرد... هر کاری می‌کرد باورش نمی‌شد!... هی دلش می‌خواست که دوباره و چندبار برایش تعریف کنم!... دوباره از سر!... باز هم!... فرسی راثول را مثل پسر خودش دوست داشت واقعاً!... از فکرش خلاصی نداشت... این هم از ورودم به لندن!... فرصت استثنایی، باد آورده... شانسی که آوردم و با راثول، طفلکی راثول و عموش کاسکاد آشنا شدم...

این‌طوری سرگذشتم را برای یارو چینی‌یه تعریف کردم، همین‌طوری که نشسته بودیم روی لبه سنگی... دلم می‌خواست این چیزها را بدانند... بار دلم را سبک می‌کرد...

گفتم: «این بود چیزهایی که برای من اتفاق افتاد!... حالا نوبت شماست!... ماجرای خودتان را برام تعریف کنید!... من هم بقیه مال خودم

را بعداً براتان تعریف می‌کنم!... خیلی چیزها هست!... نمی‌توانم همه‌ش را یکدفعه به‌اتان بگویم... منی که همین‌طوری به شما برخورده‌م!... با اعتماد کامل!»

هه‌هه! چه بامزه بود!... یک لحظه برای خنده!...

بعد به‌اش گفتم: «می‌توانید حدس بزنید که خیلی دلش می‌خواست همه چیزش را بدهد دست رائل عزیزش... همه 'خانه'ش... همه کارهایش... دم و دستگاه 'لیسستر'ش... آن وقت می‌توانست خودش بگذارد و برود جنوب فرانسه... این بود طرحی که برای خودش ریخته بود کاسکاد... برود جنوب کاشت میخک... طرحش این بود... کار 'لیسستر' کار پدر درآری‌ست!... شب و روز یک‌بند... آدم باید خیلی قلدر باشد که بتواند از پشش بریاید!... برای خودش یک جور کار فرماندهی‌ست...»

چینی‌یه گوش می‌کرد و هیچ چیز نمی‌گفت!...

آه! دیگر داشتم از دستش شکار می‌شدم...

به‌اش گفتم: «ببینم عمو!... خیلی اهل حرف زدن نیستند... نکند می‌خواهید به‌ام کلک بزنید؟...»

یک دفعه دلکک‌باشی نگرانم کرد... نکند زیادی سفره دلم را وا کردم برایش؟...

گفت: «نه، نگران نباشید جوان!... من زیادی فکرم دنبال کار و بار خودم است! خودم آن قدر دغدغه دارم که دیگر نمی‌رسم برای شما هم گرفتاری درست کنم!... من دیگر بچه نیستم، که این را حتماً خودتان هم متوجه‌ش شده‌ید... بچه بازیچه عواطف!... قربانی وسوسه‌ها! نخیر دیگر، خدا را شکر! من دیگر از زمره گنجشک‌ها نیستم! جوش و خروش جوانی! پرپر و چرخ و واچرخ گردبادهای ترس! نه، نه جانم! نه... توجه! اشتباه نشود!... فریب ظاهر را نباید خورد!...»



چینی قلبی شروع کرده بود لاف زدن.

«هه‌هه! داشتید از محسنات حرف می‌زدید؟ چند دقیقه پیش!... در خصوص آن آدم‌های عامی!... فوراً فهمیدم که کوچک‌ترین شناختی از این چیزها ندارید!... شاید بعداً بتوانید من را بشناسید!... شاید!...»  
با یک لبخند پر از تحقیر...

«هیچ قصد منکوب کردن شما را ندارم!... به هیچ وجه! یا این که بخواهم با عناوین م... عناوین علمی‌ام، اشرافی‌م، شما را تحت تأثیر قرار بدهم!... اصلاً و ابداً!... خواهید گفت ضعف! ضعف پیری!...» رفت توی فکر... «از این شانسی که دارید چه استفاده‌ای خواهید کرد جوان؟... گویا قهرمان‌اید... مدعی همچو عنوانی هستید!... هوم! قهرمان جنگ!... طعمه‌آسان!... بازیچه قهرمانی!... خردسال!...»  
حرف‌هام به‌اش برخورد کرده بود.

«در سن و سال شما هر کاری مجازست!... بیباکی! تهور!... اما من، توجه داشته باشید، کارهای مهم‌تر از این دارم که بروم و خودم را بیندازم زیر تانک!... همه نوع سختی را من تحمل کرده‌م!... همه نوع!... جنگ چیزی نیست جز ترقه‌بازی!... زندگی کوتاه‌ست!... ها! سرگرمی!... از سرگرمی چه می‌ماند؟...» این را در گوشم می‌گفت...  
«هیچ! هیچ!...»

کیف می‌کرد از لحن خودش... این طوری همه چیزهایی را که به‌اش اعتراف کرده بودم با یک تلنگر می‌زد کنار...  
«خلاصه این که، در حرف‌هاتان هیچ نکته تازه‌ای نمی‌بینم!...»  
از خودراضی.

«گوش کنید ببینید چه می‌گویم! شما باید حالا حالاها چیز یاد بگیرید... رمزآموز هستید؟...»

رمزآموز دیگر چیست؟...

«من کی ام؟... می دانید این را؟... شما را جلب خودم می‌کنم... همه اسرارشان را با من در میان می‌گذارید؟ این به خاطر لباده‌م است؟... آیا جاذبه مغناطیسی‌م شما را کشیده طرفم؟... به همین زودی؟...»  
 خنگ مانده بودم که ببینی دارد چه می‌گوید.

«فرانسوی‌ام! البته که هستم! در ضمن! از خانواده خوب فرانسوی هم هستم! افتخار هم می‌کنم! البته بدون غرور بیجا! بله، این طور، فقط احساس افتخار!... اما رمزدان! چیز دیگری ست!... ها! هرچه هست در همین است! خدمت‌ها به وطنم کرده‌م! همین منی که دارم با شما حرف می‌زنم!... کاشفم من! بله دوست جوانم... کاشف... آیا باید بمیرم؟... این لباسم را می‌بینید؟... رمزدانم جوان!... رمزدان!...»

آمد نزدیک‌تر، در گوشم حرف می‌زد... با شور و حرارت! تندتند...  
 «آه تبت! تبت! فکرش را کرده بودم... بله! فکر کردم!... اعتراف می‌کنم... تسلیم... با اولین نداها می‌شیپور!... پیاده سبک، جوان... پیاده سبک!... افسر ذخیره!... فکر کردم بروم خدمت!... در پنجاه و هفت سالگی!... توی دفترچه‌م هست!... بروم و بدون فوت وقت خودم را در اختیار گالینی<sup>۱۵</sup> بگذارم... می‌شناختمش!... از پلی تکنیک!... بعدش، عرض شود که... تأمل که کردم... دیدم که بهتر از اینها می‌توانم خدمت کنم! با قابلیت‌هام!... آثارم! کارهای عملی‌م!... بروم و درست در لحظاتی خودم را به کشتن بدهم که نبرد تیرگی‌ها به نابودی‌شان می‌انجامد؟... بعدها خواهید دید!... وظیفه سخیف!... همچو کاری خودکشی بود! چه خودکشی ای هم!... یک روزی شاید این را بفهمید... توجه!... در ضمن!... معرفی‌م!...»

کارتش را درآورد و به‌ام داد

هروه سوستن دو رودیانکور  
کارشناس مجاز کشف معادن  
کاشف حوزه‌های مکتوم  
مهندس رمزدان

«این اسم براتان آشنا نیست، نه؟ خب طبیعی ست!...»  
من همین طور خنگ مانده بودم...

«می دانستم... جوانید و ناآگاه!... این مرادف آن!.. قهراً!... تبت، آقای عزیز، تبت یعنی من!... شناخت تبت را می خواهید؟ همهٔ شناخت تبت را می خواهید؟ پیش من است! می شنوید؟... اینجا! پیش من!...»  
این را گفت و محکم کوبید روی پیشانی ش.

«گزارش‌های گروه اکتشافی 'بونوالو' را دنبال نکردید؟... نه؟... پس هیچ چیز نمی دانید شما!...»  
ورندازم کرد.

«'بونوالو'؟ ... عجب!... عجب!...»  
نظرش ظاهراً عوض شد.

در گوشم گفت: «چه بهتر! بله، چه بهتر!... عجب حقه‌بازی این یارو بونوالو!... چه رذلی!... همین است و چیز دیگری هم نیست!... بین خودمان باشد!... دلک است!... حتی گذارش هم به تبت نیفتاده! همه‌ش لاف!... او و 'گائوری سانکار'؟ هه‌هه!» حتی از فکرش هم خنده‌ش می‌گرفت! از این یارو بونوالو! قهقهه می‌زد... آدمی بود که «گائوری سانکار» را با «مون دور» اشتباه بگیرد! هه، بونوالو! عجب شیادی!... هه، بونوالو!... مأمور انگلیس‌ها بود!... مأمور تراست‌هاشان!... راهزن بین‌المللی بالاترین ارتفاعات دنیا! «گائوری سانکار»! هفت هزار و بیست

و دو متر!... مسأله به این روشنی!... بونوالوی خودفروش!... خائن!...  
حرف‌هاش را تأیید می‌کردم. با لحن خودش... ریشخند می‌زد...  
«ای بابا! عجب پشت هم‌اندازی! حال آدم از این بونوالو به هم  
می‌خورد!...»

بدجوری از بونوالوی مورد بحث بدش می‌آمد، از فکرش خلاصی  
نداشت! حتی با همان حرف زدن درباره‌اش حالت چشم‌هاش یک‌جوری  
می‌شد، چشم‌های یک قاتل!... می‌دانم چه می‌گویم چون حالت چشم‌ها  
را خوب می‌شناسم من!... دهشتناک بود این یارو بونوالو!...

«حرف‌ها براتان جالب است؟ یا حوصله‌تان را سر می‌برد؟... صریح  
بگویید!... حتماً به دختر احتیاج دارید. نه؟ از نفسانیات گریزان نیستید.  
هان؟ جادوی باسن روتان اثر دارد؟... شهوت!... آه، اوه!...»

ای بابا! یکدفعه چه چندشی ازم به‌اش دست داد! حالش ازم به هم  
خورد!... آه آه!... حتی تف انداخت زمین!... من و یارو بونوالو را کرد توی  
یک کیسه!... دوتا آدم که نه، دوکیه نجاست! که تازه فکر خودش هم بود!  
وگر نه من کجا و شهوت!

این طوری از بس در حال حرف زدن دور میدان گشتیم دوباره از جلوی  
کنسولگری سر درآوردیم... جایی که به هم برخوردیم بودیم... یعنی به  
صورت تصادم!... کنسولگری تزار... یک پرچم عظیم با نقش عقاب سیاه  
بالای سر جمعیت تکان تکان می‌خورد... جمعیتی که وول می‌زد،  
می‌غرید... همه منتظر ویزا بودند. حالا دیگر یک ارتش کامل بود از  
آدم‌هایی که خودشان را می‌خاراندند، اخ و تف می‌کردند، بد و بیراه  
می‌گفتند! سر و صدای کرکننده...

بالاخره من را قابل دانست و پرسید: «تا حال اکتشاف کرده‌اید؟...»

«نه... نه خیلی...»

راستش را گفتم.

«واقعاً دنبال کار می‌گردید؟...»

«ها! البته!... البته!...»

«اسب سواری بلدید؟»

عجب سؤالی!

به‌اش گفتم: «ها! اینجا دیگر باید هرچه را که می‌گویم باور کنید! بعله! یک کم هم که شده! در مورد اسب هر کاری که بگوئید بلدم!... اسب را می‌توانم قشو بکشم! زینش کنم! آب به‌اش بدهم! به تاخت ببرمش! یورتمه! پرش! سبقت!... بلدم حتی برقصانمش!... هر کاری که بخواهید!... سابقه کار هم دارم‌ها! پنج سال!... من با اسب خوابیده‌ام! با‌اش غذا خورده‌ام! پشکل اسب آن‌قدر خورده‌م که هنوز هم انگار دهنم پر است از پشکل! دیگر خودتان حسابش را بکنید! با خودتان! جوری که هنوز هم خودم جفت پا بلند می‌شوم! جفتک می‌اندازم! تقریباً خودم هم دیگر اسبم! بین خودمان باشد! صد‌اش را درنیارید! حتی نصف بیشترم اسب است!... مجبور بودم! این قدر که گفتم براتان بس است؟»

«خُب! خُب!»

حتی بر‌اش شیهه هم کشیدم که خوب ببیند دارم چه می‌گویم، فکر نکند دارم چا‌خان می‌کنم.

آقا چه تأثیری روش گذاشت! شدید!

سری تکان داد و گفت: «فکر کنم کافی باشد...» اما بعد دوباره قیافه‌ش

رفت توی هم.

گفت: «اما آخر، شما از عوامید!...»

باز تغییر عقیده! باز یک چیز دیگر به شک انداختش...

«شما خون ندارید، معلوم است!... خون اشرافی...»

روی «خون» تأکید می‌کرد... «یک کم هم خون اشرافی نیست توی خون‌تان؟...»

از عوام؟ درست متوجه نمی‌شدم... بحث کار مطرح بود...

«پدر مادرتان؟... عامی‌اند؟...»

اِه! عجب رویی دارد!

«خود تو چه؟ مردکه الاغ!»

«شیش! شیش! توهین نکنید!... متوجه عمق قضیه نیستید!»

گوش تیز کردم.

«برای من، عرض کنم که اجداد آدم یعنی آیین!... یعنی اسطوره!...»

یعنی پرستش خون و سرشت!... پرستش اموات! می‌فهمید منظورم را؟...»

سعی خودم را می‌کنم... سعی می‌کنم هر چیزی را بفهمم...

«اُمّا یادمان باشد! زیاده‌روی هرگز! هشدار! هشدار! عبرت بگیریم از

فاجعه چین! یعنی همه را قبول کردن! هرکی هرکی! همه آباء و اجداد!

ها!... همه با هم! هرچه بود و شد!... دوغ و دوشاب!... نه، تبعیض لازم

است!... تبعیض!... وگرنه فاجعه!»

حالت چشم‌هاش وحشتناک!

ازم پرسید: «نمی‌دانید؟»

چه می‌دانم...

«در چین هر مرده‌ای را که بگویند پرستش می‌کنند! هر جد و جدّه‌ای

را! چه خطایی! چه فضاحتی!...»

من هم دم به دمش دادم که: «ها! چه دلکک‌هایی‌اند چینی‌ها! عجب

احمق‌هایی!...»

«چین، تمام شد جوان!... کارش خراب!... من می‌دانم چرا!»

همه چیز را می‌دانست.

«هر مرده‌ای را که شد! همه مرده‌ها را می‌پرستند! ها! به همین سادگی! همه! راحت! اصلاً بگذارید یک چیزی را بگویم به شما! آسمان‌شان می‌دانید چه طوری ست؟ هرکی هرکی، خر تو خرا! که معلوم است چرا...»  
خُب البته.

«فاجعه‌ست! که باید هم این طور باشد! خودتان مجسم کنید!... همه را می‌پرستند: کلفت‌هاشان، کاهنه‌های سابق‌شان، ملکه‌هاشان، الهه‌هاشان، زن‌های عادی، همه قاطی پاتی! همه بزدل‌ها! همه دلاورها! از ولگردهای عامی تا ژنرال‌های ارتش‌شان! همه با هم مخلوط! جاعل‌ها با ژاندارم‌هاشان، بانکدارها با قاضی‌هاشان! دانشمندا با راننده‌های چرخ‌دستی‌شان! این یعنی تباهی! دوست من! تباهی! نتیجه محتوم!»  
ها! این اختلاط چندش آور دیوانه‌اش می‌کرد! از عصبانیت تند و تند سر و دست تکان می‌داد، مردم نگاهمان می‌کردند...  
اما این برایش مهم نبود! دیگر راه افتاده بود و هیچ چیز نمی‌توانست جلوش را بگیرد!

«نه دوست من! باید انتخاب کرد! باور کنید!... آدم‌های عامی، وقتی مُردند دیگر مردند! حق هم همین است!... عدالت این طوری حکم می‌کند!... وگرنه تعفن پیروز می‌شود!... می‌فهمید که چه می‌گویم؟... مثلاً مادر بزرگ خود شما! که یک زن عامی خیلی ساده بوده حتماً! مُرده‌ش... دیگر مرده!... مرده و تمام!... دیگر دست و پاگیر نیست!... دیگر 'شهر' را به گند نمی‌کشد! منظورم 'شهر والای خاطره' ست!... در حالی که، مثلاً پدر بزرگ من! که من حقاً پرستش می‌کنم! خُب، او دارد در وجود من به زندگی ادامه می‌دهد! یک زندگی پرافتخار! خدمات شاهانه... من دارم با خون خودم به زندگی او تداوم می‌دهم! بعله!... در من زنده‌ست!...»

می‌فهمید چه می‌گوییم؟ ... من آیین‌مندش می‌کنم! ... با ایمان و عمل! ...  
 خون اشرافی صداقت دارد! ... آیین! ... ایمان از هر جهت! ... پدر بزرگم به  
 من خدمت می‌کند من به او! ... من به او تداوم می‌دهم! ... او به من  
 شهرت! ... من مثل بت می‌پرستمش! ... همه جا با خودم می‌برمش! پرستش  
 مُرده! ... بزودی خودش را به اتان نشان می‌دهم! ... به صورت موجود  
 اسطوره‌ای! ... توی خانه‌م است با زخم! ... تا حال سه بار با ما دور دنیا را  
 گشته! توی تابوت سفری‌ش! ...»

تندی به راست، به چپ نگاه کرد... ها! به رهگذرها اطمینان نداشت!  
 بعد گفت: «عالی مومیایی شده! مقدس! با چشم خودتان می‌بینیدش  
 بزودی! ...»

عجب وعده‌ای!

به حالت نتیجه‌گیری گفت: «من از چین هرچه را که لازم باشد  
 می‌گیرم! ... نه همه چیز را! ...»  
 چه شانسی! ...»

«خُب، برگردیم سر مسأله خودمان، فرزندم! ... کار شما این است...  
 می‌شود گفت که شما از آسمان افتاده‌اید برای من! ...»  
 یعنی که همه چیز دارد درست می‌شود...

«اسب‌سوار، آدمِ اسب! ... اسب‌ادم! ... شروع کنیم به کار! عامی‌اید،  
 قبول! اما خُب، چاره چیست! اطوارتان را اشرافی می‌کنید! بعله! اجداد  
 معتبر ندارید؟ این طوری جبرانش می‌کنیم که جدّ من را می‌پرستید!  
 آیین‌ش را به شما منتقل می‌کند! یک کمی البته! ... تا جایی که لازم باشد! ...  
 چند حلقه‌ای از زرهش را به اتان قرض می‌دهم! ... زره شکوهمندی‌ست!  
 آشیل نوربر! اصالت اشرافی بی‌چون و چرا! ... رشته‌ای از تبار اصیل‌م! ...  
 رشته‌ای از تبارم را قرض می‌دهم به شما! ... بله، یک رشته! ... شما را



شوالیه می‌کنم!... درفش خاندانم را شما به دست می‌گیرید!... اما نه با این  
قیافه!... آه! چه شکلکی!... همه چیز ایمان! بله جوان! ایمان!...»

با صدای خیلی بلند... «همه چیز ایمان!»

«شعار خاندان ما! 'همه چیز ایمان! رودیانکور! شورای اسقفی  
'پواتو! سال هزار و صد و چارده میلادی!... بله جانم، مال دیروز پریروز  
نیست!...»

خوشحالم برایش!...

بازوم را گرفت و گفت: «هر دو، به پیش!... 'همه چیز ایمان!...  
می‌خواهم شما را به کار بگیرم! اکتشاف بعدی‌م!... اثر بزرگ زندگی‌م!...  
توجه!... یک واحد بزرگ سوار را باید راهی کنم!... خوب بفهمید دارم چه  
می‌گویم!... سی نفر برابر فقط! صد و پنجاه اسب! با هر هزینه‌ای که لازم  
باشد!... کاری است که دویست هزار پیاستر<sup>۱۶</sup> خرج دارد!... حداقل!... اما  
مهم نیست!... نباید خست به خرج داد!... هدفی ست که به هر  
جانفشانی‌ای می‌ارزد!... البته!... خواهید دید!... چه عملیاتی!...»

ها! واقعاً فکرها توی سرش بود!

گفتم: «می‌توانید کاملاً روی من حساب کنید!... چه شب چه روز!...  
اسب و سواری توی خونم است!... لاف بیخودی نمی‌زنم!... اسب  
سواری!... اسب بارکش!... اسب تشریقاتی!...»

برای خودم تبلیغ می‌کردم.

«اسب سبک!... اسب سواری و اسب تخم‌کشی!... اسب عساری!...  
اسب رژه!... در هر موردی این کاره‌م!.. درباره اسب و سواری و همه دم و  
دستگاه و دنگ و فنگ و زلم‌زیمبوش چیزی نیست که لازم باشد از  
چینی‌ها یاد بگیرم! این حرفه با گوشت و پوستم یکی شده، هزار هزار بار  
از اسب افتاده‌م تا به اینجا رسیده‌م!...»

«خیلی خوب جوان! به شما عنوان میرآخور را می‌دهم! سر مهترِ کاروانم شما! ها! امّا هنوز کارمان تمام نشده!... وحشی‌ها هم خدا دارند! واقعاً می‌شود گفت که حماقت شما شما را پرت کرده وسطِ بخت و اقبال! بیاید که شما را بغل کنم! بیاید توی بغلم!»

یک کمی رفت عقب‌تر که بهتر نگاهم کند...

«بر تارک شما کلاهی می‌بینم!...»

کلاهم کجا بود من؟

«کلاه سرنوشت! بعله! بر تارک شما!... ها، می‌بینم! هاله سرنوشت!...»

چه غیرمنتظره، چه خوب! تکان نخورید!»

ها، می‌دیدش روی سرم! برام توصیفش می‌کرد! یک دایره کوچک دور کله‌م!...

«چه سرنوشتی!... چه نمادی!... نه، خودتان نمی‌توانید بفهمید! البته!

کدر! کدر! امّا تابناک!...»

امّا نه، دوباره دلسردش کردم! واقعاً متأسف بود از این که می‌دید همچو قابلیت‌های درخشانی این طوری حرام شده، توی کله ابلهی مثل من حیف شده!...

«استعداد خارق‌العاده! واقعیتی ست!...»

پافشاری می‌کرد... همه چیز را می‌دید!... هی از دستم دچار تعجب می‌شد!...

خلاصه کنم، باید دیگر تمامش می‌کردیم!

«خب، تصمیم‌مان چه شد قربان؟ موافق! قبول! چه روزی؟ چه

ساعتی؟»

بی‌طاقت بودم... دیگر شرّ و ورّ بس بود! باید دست به کار می‌شدیم!

هرچه بادا باد! با هاله من یا بدونش!...

«چقدر عصبی اید جوان! همه چیز زیباست! همه چیز هم به خوبی برگزار خواهد شد!... عقل‌مان را از دست ندهیم! شیش! ساکت! به نظرم دارند حرف‌ها مان را گوش می‌کنند! دور و ورمان گوش خوابانده‌اند! همه جا پر از خائن مزدور است!...»

«مزدور کی؟»

«بچه جان! بچه جان!»

دلش داشت برام می‌سوخت.

«بچه جان! می‌دانید که اتفاقاتی می‌افتد که شما حتی حدسش را هم

نمی‌توانید بزنید؟...»

«بعله! حرف شما کاملاً درست است!... بعله کاملاً درست!...»

اشاره کرد حرف نزنم.

دوباره جمعیت دوره‌مان کرده بود... همه توده جلوی کنسولگری‌ها... همه فشرده به نرده‌ها... جمعیت خشمناک دورمان... منتظر ویزا!... همه به هم چسبیده، روی هم سوار!... دنبال کلماتی می‌گشتند که بتوانند بهتر و وحشیانه‌تر با هم دعوا کنند... دیوانه و هار از این که آن‌طور داشتند له می‌شدند، تکه‌پاره می‌شدند... اما پیدا نمی‌کردند!... از جاهایی توی عالم آمده بودند زیادی از هم دور! از کشورهای زیادی غریب، زیادی از هم جدا... کلمه مستهجن مشترکی نداشتند... توهین کثیف تا پاله آن‌گه سنده‌ای که خوب به همه‌شان بر بخورد. نعره می‌کشیدند، می‌خریدند، به خودشان می‌پیچیدند و داد می‌زدند اما این همه سعی‌شان به جایی نمی‌رسید!... کلمه‌هه را پیدا نمی‌کردند!... با این همه ما دوتا بدون این‌که چیزی بگوییم به در نزدیک می‌شدیم... موج جمعیت بلندمان می‌کرد!... واقعاً داشت نوبت‌مان می‌شد... شاید بعد از سه سقلمه دیگر...

«دارم فکر می‌کنم که شما را به چه اسمی صدا بزنم؟»

فکری بود که همین‌طور یکدفعه به سرش زد.

«خب، فردینان، قربان! خواهش می‌کنم!...»

«باشد، فردینان، دوست من... برویم و یک روز دیگر بیاییم!...»

«اما داریم می‌رسیم قربان! نوبت‌مان از دست می‌رود!»

«از دست می‌رود! یعنی چه از دست می‌رود! چه حرف جالبی!...»

جوان چابک‌سوار می‌داند ویزا هزینه‌ش چقدر است؟ ویزای ما؟...»

«نخیر، نمی‌دانم!...»

دیوانه!

«مادرپور، از طریق 'کی‌یف'؟ 'تارانروگ'؟ 'کابل'؟ 'مغولستان'؟...»

«نه، هیچ نمی‌دانم!»

«بیست و هفت لیره! حداقلش! این مبلغ را دارید شما؟»

«نه قربان.»

«من ندارم!»

یکدفعه همه چیز خراب شد! عقب‌گرد!

از لابه‌لای جمعیت زدیم بیرون! با چه مکافات!

وای که چه یاسی!

اما او اصلاً ناراحت نشد!... کوچک‌ترین دل‌سردی به خودش راه‌زنداد!...

گفت: «تماس برقرار کردیم، جوان! ها! تماس! مهم‌ترین کار!»

کیف می‌کرد.

«داد و ستد امواج، فردینان! تقارب! تقارب! نزدیکی یعنی همه چیز!...»

از همین‌جا امواج تبت را حس نمی‌کنید که دارند ما را صدا می‌زنند؟

امواج جذب‌کننده، یک‌جور نوازش؟ از همین پشت‌نرده‌های

کنسولگری؟... از آن طرف همه این جمعیت؟ نه؟... امواجی‌اند که جریان

دارند، باور کنید! می‌تراوند! برگردید طرفشان!...»

مجبورم کرد برگردم... خودش هم برگشت... من که چیزی حس نمی‌کردم!...

«شما هنوز کدرید!... کدرید!... اما درست می‌شود!...»

آهی کشید... هرچه بود یک کمی دلسردش می‌کردم.

«حُب! چاره چیست!... برویم! برویم و با آمادگی بیشتری برگردیم! یادتان می‌دهم یک کمی! یک روز دیگر!... بیایید اینجا!... این کنار!... باید بدانید ما کجاییم!... باید براتان توضیح بدهم! هنوز هیچ چیز نمی‌دانید!... باید توضیح بدهم!»

از جمعیت دور می‌شدیم، می‌رفتیم طرف «تاتنهم». با لباس چینی جعلی‌ش آسته آسته راه می‌آمد. چتر بزرگش را باز کرد. یک خرده آن‌ورتر بستش...

گفت: «موج ستارگانی!... دارد وقتش می‌شود! دقیقاً سی و هفت دقیقه بعد از غروب آفتاب!»

نزدیکی‌های «سلفریج» انبوه بساط‌ها... اغلب برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد... که توی خیابان کار صحیحی نیست... نیم‌نگاهی به زن‌های جوان می‌انداخت...

«بچه خوب!... بچه مهربان!.. لبخند زمین! لبخند آسمان!... اگر من سن شما را داشتم!...»

یکدفعه افتاد به لودگی.

می‌گفت پنجاه و هفت سالش است... سعی می‌کرد جوان‌تر نشان بدهد... موهایش را، که در ضمن به سبک هنرمندها بلند بود رنگ کرده بود، سیاه... اما چشم‌های سرزنده و حالت قیرواقی داشت... لباده قشنگش می‌پیچید توی پاهاش، راه رفتنش را سخت می‌کرد! وقت رد شدن از جوب مانعش می‌شد! مجبور می‌شد دامنش را جمع کند! همه «آکسفورد»

و بعد «شفتس بری» را رفتیم... از جلوی ویتترین‌ها... او همین‌طور آسمان ریسمان می‌بافت... همه حرف‌هاش را نمی‌فهمیدم... بدم نمی‌آمد ازش جدا بشوم، ظاهر دلککی‌ش اذیتم می‌کرد... ملت هی برمی‌گشتند نگاهمان می‌کردند... با این همه با‌اش می‌رفتم... شاید امیدکی بود که برنامه سفرش به چین همه‌ش چاخان نباشد!... که من را هم با خودش ببرد!... تکلیف معلوم بشود!

سر چهارراه‌ها دل تو دلم نبود... به خاطر روزنامه‌فروش‌ها... هنوز همان «سپشال» را داد می‌زدند... فوق‌العاده!... فوق‌العاده صبح... «تراژدی گرینویچ»!... تأخیر داشتند!... از آن موقع تا حال خیلی کارهای تازه کرده بودم دیوث‌ها!... چهار روز تأخیر داشتند! دیگر حتی حرف جنگ را هم نمی‌زدند از بس «گرینویچ تراژدی» براشان هیجان‌انگیز بود... واقعاً که چه کاری!... من همه کلام پر بود از قضیه!... آخرش دیگر داشت واقعاً کلام را داغان می‌کرد! با چنان شدتی که دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم غیر این که سرم داشت درد می‌کرد!... زیادی بود، همین! آن قدر زیادی که دیگر نگرانی را هم می‌گذاشتم کنار...

یارو دلککه همین‌طور برام حرف می‌زد... وسط جمعیت خودنمایی می‌کرد!... عجیب این که هیچ‌کس هم ازش مدرک و کارت شناسایی نمی‌خواست!... بچه‌ها، دخترها، سربازها می‌دویدند دنبالش، لباسش را می‌کشیدند، به‌اش متلک می‌گفتند!... دست می‌زدند به اژدهاش، به پیرهنش، از ماتحتش نیشگون می‌گرفتند... او هم با چترش از خودش دفاع می‌کرد!... اما با خنده و شوخی، نمی‌رنجید... این طوری همه «ریجنت»، همه «تاتن»... تقریباً همه محله‌تئاترها را گشته بودیم... در نتیجه، طبیعی بود که به زن‌های خیابانی بربخوریم!... اولش نینی، که بین «واردور» و «ماربل آرچ» خیابان گز می‌کرد... جلوی کافه «تویست» بود، دیدم، نگاهی

به‌ام انداخت... بعدش جلوی «دیزی» به برت پاچوبی بر خوردیم که معمولاً زیر طاقی‌ها می‌پلکید...

تا دیدم داد زد: «اِهه! فردین!... رفتی تو کار سیرک؟... زنده باد دلکک!... آهای فردین!...»

جوابش ندادم.

افتاد دنبالمان... باتق و توق پای چوبی‌ش!... نمی‌خواستم باش حرف بزدم... دعوا کرد!...

«آهای! دلکک!... دلکک!...»

چه عصبانیتی!

داشت رسوایی به بار می‌آورد.

دیوانه زنجیری.

قدم‌هام را تند کردم، سریع، زدیم توی یک کوچه... از دست برت در رفتیم... چینی قلبی عین خیالش نبود... حتماً عادت داشت که با هم‌چو قیافه دلککی‌ش دنبالش بیفتند... همین‌طور لبخند می‌زد... گذشته از سر و وضع عجیبش رفتارش هم جلوی مردم زنده بود... به دخترها چشمک می‌زد که این را قبلاً گفته بودم، حرکاتش پر از تظاهر و تقریباً تحریک‌آمیز بود، بلند بلند حرف می‌زد.

یک چیزی برایش عجیب بود: «چقدر این مردم بد لباس می‌پوشند! فردینان!... همه‌شان قیافه قبرکن‌ها!... همه قبرکن!... نگاه کنید سر و وضعشان را! چقدر همه افسرده و غم‌انگیز!... شما می‌گویید این آدم‌ها در جنگ پیروز می‌شوند؟... هه، خیال کرده‌ید!... شوخی‌تان گرفته!... در حالی که گریه دارد!... نه که پیروز نمی‌شوند! در هیچ چیز!... اینها از همین الان دارند خودشان خودشان را توی قبر می‌کنند!... قبر، سنگر!... سنگر!... هنوز هیچ چیز نشده همه‌شان سیاه‌پوش‌اند!... به همین زودی!

همه مرحوم!... اما نه، باید سوزاندشان!... من که می‌گویم قبر نه، باید خاکسترشان کرد!... ها، بمب!... بوی گند می‌دهند همه! همه‌شان! جان می‌دهند برای گور دستجمعی!...»

از زور چندش چهره در هم می‌کشید!  
«فلک زده‌ها!... یک گله سوسک!...»

منی که خوش ندارم حرف بمب و آتش و آتش‌سوزی را بشنوم! نه دیگر! واقعاً بس است! می‌پریم وسط حرفش...  
«زیادی حرف می‌زنید آقا سوستن!... گوش نمی‌دهید به هیچ چیز!... به نظر من!... از این طرف استاد عزیز!»

کشیدم و بردمش توی کنج یک درگاهی، باید به حرفم گوش بدهد لامصب! چقدر زر می‌زند!... خیال می‌کند فقط خودش جالب است! به‌اش گفتم: «دنبالم‌اند!... می‌شنوید چه می‌گویم؟... دنبالم‌اند! آقا سوستن!...»

این را راست توی روش گفتم، چشم توی چشم...  
«دنبالم‌اند، می‌فهمید؟... در به در دنبالم استاد عزیز!... جناب چین! حالا فهمیدید؟... من قاتلم!... قاتل!... باید دربروم!... دنبالم‌اند!...»  
«شما؟... دنبال شما؟...»

پکی زد زیر خنده!... هه! چه بامزه!... هه‌هه! چه شوخی خنده‌داری... چنان افتاد به خنده که نفسش داشت بند می‌آمد.

«مست کرده‌ید، جوان! بعله! مست‌اید و دارید هذیان می‌گویید... شاعرید شما! شاعر! مست خراب!... بدا به حالتان! بدا به حالتان!»  
فقط همین را بلدست بگوید.

«اما من هیچ چیز نخورده‌م!... هیچ چیز!...»

اعتراض دارم! کسی که دارد هذیان می‌گوید اوست، نه من!



«دیگر بدتر!... دیگر بدتر!... گوش کنید ببینید چه می‌گویم!»

این دفعه او مرا کشید یک طرف... نمی‌خواست توی درگاهی بمانیم... بیرون که رفتیم قدم‌هاش را تند کرد... تند و تند با آن لباده‌ش... ها بدو!... همه «ستراند»... «چیرینگ» را پشت سر گذاشتیم... از «ویلیرز» به دور شدیم، کوچه پایین ایستگاه راه آهن، آنی که می‌خورد به «تیمز»... «چیرینگ کراس»، ایستگاه درست بالاش... کافه‌ها قطار کنار هم... توی همه سرازیری... همه فکسنی... جینجر... سه قو... ستار... ولینگتون... بغل هم... هر کافه‌ای یک طاقی... سوستن چپید توی سینگاپور، «سالون» درست روبه‌روی تونل... هنوز جلوی چشم است این ساختمان... کرم‌رنگ با تزیینات چارگوش‌های کوچک کوچک، «موزایک»... همه سقفش گل‌تاج... گل‌های مصنوعی توشان چراغ‌های روشن... بعدش یک پیانوی گنده ماشینی، خودکار، صدای رعد و توفان، که شب و روز صداش بلند بود، می‌پیچید توی سرتاسر خیابان «ریجنت ستراند» تالب رودخانه، همه مشتری‌های کافه‌ها را می‌لرزاند، پشت پیشخوان‌ها تکان تکانشان می‌داد، از ارتعاش‌های سنج‌وارش بالا می‌آوردند، به سسکه می‌افتادند شدید، این پا آن پا می‌شدند و تلوتلو می‌خوردند و کج‌کج می‌رفتند بیرون! لیز می‌خوردند، کله‌پا می‌شدند، پرت می‌شدند پایین، از این پیاده‌رو به آن یکی! همه خیابان چسبناک بود، چرب و لزج، همه اسفالت لغزنده، سیاه... هیچ چیز دیده نمی‌شد، مشتری مست توی مه غیبش می‌زد. بخارهای رودخانه همه چیز را می‌بلعید، خفه می‌کرد... حتی توی کافه‌ها هم چشم چشم را نمی‌دید، چراغ‌های خیلی روشن لازم بود... حتی پیشخوان هم با نور برق روشن می‌شد... از زیر بطری‌ها... روشنایی می‌داد به بقیه جاها... باید همه چیز را روشن می‌کردند!... حتی زن‌های پیشخدمت هم لامپ داشتند... لامپ‌های کوچک لای

موهاشان... سوستن معلوم بود که مشتریِ آشناست... با همه سلام‌علیک کرد.

نشستیم سر یک میز کوچک درست زیر بزرگ‌ترین لوستر... آهه! باز دوباره اخم‌هاش رفت توی هم... مسأله‌ای پیش آمده بود...

«مواظب! زنۀ پیشخدمت!...»

باز هم سوءظن.

به‌اش گفت: «دوتا سودا، بیوتی!...»

زنه در جوابش گفت: «دو پنس!...»

سوستن به من گفت: «دو پنی به من قرض بدهید!...»

خوشبختانه داشتم.

موضوع بحث را عوض کرد.

«انگلیسی حرف زدنم افتضاح است، بله!... قبول دارم، هرچه بگویند

حق دارید! بعله!... هر کاری می‌کنم نمی‌توانم the و thou شان را تلفظ

کنم...»

من را به یاد کاسکاد می‌انداخت که او هم با انگلیسی مشکل داشت،

او هم نمی‌توانست thou را درست بگوید!

«در حالی که، گوش می‌دهید جوان، بحث عادت مطرح نیست!

نزدیک به سی و پنج سال می‌شود که با انگلیش‌ها حشر و نشر دارم!... آن

هم از هر قماش‌ی واقعاً!... خوب‌هاشان! بد‌هاشان! بهترین‌هاشان!...»

پولدارها! اشراف! شوخ‌ها! عبوس‌هاشان! چهره‌های درخشان‌شان!

قدرتمند‌هاشان! خنگ‌هاشان!... هر جورش را که بگویند!... همه جای دنیا

هم! در هفت اقلیم! همه جا هم برای من the [چای] مخصوص خودشان را

درست می‌کنند، باور کنید!... در هند! در چین! در مالزی! همین‌جا! اما به

thou که می‌رسد برو گم‌شو!... که خوردی the...! و چای را ولش کن!»

«من به فرانسه فکر می‌کنم، فرانسوی هم تلفظ می‌کنم! تمام!... فقط فرانسه حرف می‌زنم!... باید همین جوری م را دوست داشته باشند! من اینم! می‌خواهند بخواهند، نمی‌خواهند هم نخواهند!... هیچ وقت زبانشان را یاد نمی‌گیرم!... چون با من چموشی می‌کند!... دقیقاً!... رامم نمی‌شود!... هندوستانی این طوری نیست! نه! ابد! عاشق هندوستانی ام!... زبانِ مادر است!...ها که چیز دیگری ست!... نیای ماست... دلم می‌خواهد بشنوید چه جوری حرف می‌زنمش!... من اصلاً قلبم سانسکریت است!... تاروپودم سانسکریت است!... رمزدانم من!... بعله که چیز دیگری ست! هندوستانی حرف می‌زنم چه جور! از ته دل!»

سرش را آورد در گوشم که مثلاً باام خیلی خودمانی حرف بزند، اما داد داد می‌کرد مثل خر، به خاطر صدای پیانو... بعید نبود که توی خیابان هم صدایش را می‌شنیدند!... پیانو والس بانوی زیبا را می‌زد... با طنین سنج و ارگ! رعد و برق!... آهنگی بود که واقعاً خیلی باب شده بود!... حرف‌های مثلاً در گوشش را خوب نمی‌فهمیدم، پا به پای پیانو عربده می‌کشید... بین‌شان رقابت بود...

«تنها چیز مساعد آب است، جوان!... نگاهم می‌کنید... حیرت کرده‌ید از حرفم... دارم می‌گویم مساعد، خوب بفهمید منظورم را!... مساعد برای کشش عظیم امواج!... آب زیاد بخورید!... کار من را بکنید!... همه ما زائیده آمفیتريت<sup>۱۷</sup> ایم، یعنی ماهی ایم! البته که ماهی ایم! ها! ها! ماهی و در عین حال سوارکار!... صد البته! دلفین! جناب فردینان! دلفین البته!...»  
مست کرده بود.

«دلفین کوهستان‌ها!... دلفین بخارهای بنفش!... دلفین تبت!... می‌بینم تان!... جداً هم! دارم می‌بینم تان!»  
می‌بردمش توی عالم رؤیا... هیروت...

«آیا؟ خوب مجسم کنید! آیا می‌توانید با دلفین آبجو چابکسواری کنید؟ یا با جنّ کفِ چسبناک آبجوی سیاه؟ البته که نه!»  
یکدفعه وایستاد.

داد زد: «آبجوی سیاه! پیشخدمت! مید! دوتا آبجو!... بین خودمان، عرض کنم، چه چیز افتضاحی!...»  
ادامه داد...

«چه کُفری! چه هیولای بدهیتی!»  
متأسف می‌شد.

«دیگر از هیچ چیز تعجب نکنید!... توی این دنیا همه چیز دارد به خاطر این آبجوی غلیظ سیاه به هم می‌ریزد و فاسد می‌شود!... همین و همین!... شراب بد و لجن!... اما در عوض همه‌جا، دور دنیا، می‌بینید که آبنوش‌ها در حال تاخت‌اند! من این را می‌توانم بگویم! اثباتش می‌کنم! خود من، سوستن را دارید می‌بینید! تکسوار امواج! پنج و شش بار دور دنیا! چاکر شما، آبنوش!...»

«پیشخدمت! یک آبجوی دیگر!»

پیشخدمت هیچ چیز نمی‌آورد، سوستن را می‌شناخت... می‌گذاشت که سخنرانی‌ش را بکند!

«شوخی بس!... توجه! اشتباه موقوف! غُسل مسألهٔ دیگری ست! من خودم را بندرت می‌شورم...»  
حدس زده بودم.

«براتان توضیح می‌دهم... آشیل نوربر، بطور مثال، در طول زندگی‌ش فقط دو بار خودش را شست! صد و دو سال هم عمر کرد! این توی نامه‌هاش نوشته! داده‌م صحافی‌شان کرده‌ند با نشان خاندان‌مان روی جلدش! استاد توپخانهٔ شاه!... براتان توضیحش می‌دهم!... بدون خجالت!

آب البته! به به! ورود؟... بعله، بدون شک! خروج؟... می بخشید! مسأله دیگری ست!»

دوباره مسأله دیگری پکرش کرد، یک دغدغه تازه! به خاطر باران که خدا می داند چقدر می آمد! هوای گند بیرون!... مه و باران با هم! چنان مهی که سه قدمی ت را نمی دیدی! حالش به هم می خورد از این هوا! می خواست این را داد بزند سر آسمان! لعنتش کند! در را چارطاق وا کرد و شروع کرد عربده طرف آسمان!

«شهر غم انگیز نکبت! شهر شیطان آب کشیده! شهر هیولای ضعفا!... اما من قوی ام! آشیل! سپاس!»

مشتری ها دادشان درآمد. در را بست و آمد سر میز.

«همه رؤیاهای بزرگ در لندن زاییده می شوند، جوان! یادتان نرود! لندن را نمی شناسید! از آینه آب های خاکستری ش!... آن پایین پایین لب رودخانه!...ها! واقعیتی ست!... نمی دانستید این را؟... هیچ چیز نمی دانید! وگای ستوده این را مشخصاً گفته! سرود چاردهم!... بیت نهم... افسون!...»

سرش را آورد دم گوشم.

«شما هیچ چیز نمی دانید، درست است؟»

«بله.»

«از هند...»

اعتراف کردم.

«پس یعنی هیچ چیز نمی دانید! حدس زده بودم!... هوم! هوم! به اشکال بر می خورید!...»

چشم انداز خوبی نبود.

«بله! البته!...»

«شیطان! منظورم را می فهمید؟»

«درست می فرمایید...»

«دنبال می کنید حرف هام را؟»

«البته!...»

مست‌ها پای پیش‌خوان عربده می کشند، قشقرقی ست که به سر و صدای پیانوی خودکار اضافه می شود!... سوستن هم شروع کرده توی گوش من داد زدن... اسرار خودمانی در گوشی...  
«آرما دالیس تبت؟ گل تاراتوهه؟... چیزی نمی دانید از این گل، نه؟...  
مطلقاً هیچ چیز؟...»

ورندازم می کند که ببیند لب وا می کنم یا نه... به ام ظنین ست.

«نه، قربان! اصلاً! قسم می خورم!»

«گل مُغ‌ها؟»

«واقعاً هیچ چیز نمی دانم!...»

«در حالی که من، من می شناسم این گل را! من می دانم کجا می شود

پیداش کرد! راه معبدا!...»

عجب! چارشاخ می مانم!

«این که چیزی نیست! خوب گوش کنید! من حتی نزدیکش هم رفته‌م!

می شنوید چه می گویم؟ سه دفعه پشت سر هم تا نزدیکی آرما دالیس تبت

رفته‌م! بله! گل تاراتوهه!... آن جایی نیست که همه خیال می کنند!... اصلاً!

به هیچ وجه!... عرض می کنم! به هیچ وجه!... نخیر!...»

عجب شوخی ای!

«برای گمراه کردن آدم‌های ابله‌ست! ها، مثلاً شما! به نظر شما این گل

را کجا می شود پیدا کرد، هان؟ در صومعه 'آرتامپاژار'؟ هه! هه! هه!

چاییدی! فف! فف! حرف مفت!»

از دستم خنده‌ش می گرفت.

«من می دانم آرما دالیس تبت را کجا مخفی می کنند!... آن دوره ای که برای آن اراذل کلکته... 'چم پراسیدینگ کامپنی'... دنبال کوارتز جیوه ای می گشتم... اراذل که چه عرض کنم، خونخوار!... چه خونخوارهایی هم! گو این که به هر حال به دردم خوردند!... بله، در آن دوره همه چیز را کشف کردم! اتفاقی! البته!... سر همه چیزها!...»

آه! خارق العاده ست! هنوز شیفته شام. وضع عالی ست! دوباره حس می کنم که کارمان درست است، به زندگی امیدوار می شوم. حالا که او همه چیز را کشف کرده نانمان توی روغن است! چشم هام دارد برق می زند از خوشی.

«می دهمش بخوانید آن فرازها را! ابیات بیست و پنجم و چهل و دوم و گای مکتوم!... اما فعلاً، شیش!... سکوت مطلق!... بعد که رسیدیم 'ماهه'!... بندر کوچک موسمی 'ماهه'!... آن وقت همه چیز را براتان فاش می کنم!... 'ماهه'! 'کاریکال'! البته!»

«خانم! میس! دوتا آبجو! خواهش می کنم! دوتا!»

دوتا آبجوی دیگر از پیش خدمت می خواست... حتماً سرش داشت می چرخید... چشم هاش قیلی ویلی می رفت... گونه هاش سرخ شده بود... خیالی... کلهش را همان سودا گرم کرده بود، چون پیش خدمته آبجویی نمی آورد! هرچه خورده بودیم همان آب گازدار بود.

«همان طور که گفتم در 'ماهه' خستگی در می کنیم، بعدش 'دهلی'! متوجه هستید که، نه؟!... مرز! آن وقت می رسیم به روی پیدور، لامای کوچک!... آخ! آخ! عجب رذلی!... عجب زبلی این آتش پاره!... پنجاه درصد به اش می دهم!... پول دوست است!... خدا می داند چه پول دوستی!... اما یک روزی به اش کلک می زنم!... بالاخره سرش کلاه می گذارم!»

چشم‌انداز داشت شکل می‌گرفت.

«همه هیأت! همه! شما، کاروان! باربرها! به پیش! به سوی تاراتوهه! دوست من! گور پدر همه دنیا! این طوری بگوییم و خیال خودمان را راحت کنیم!... تا امروز دستکم بیست هیأت!... می‌شنوید چه می‌گوییم؟... بدون یک ذره شک!... کاملاً محرمانه! عالی، بدون نقص! بفهمید دارم چه می‌گویم! رمزدان‌هایی از همه جدی‌تر! دقیقاً همین الآن! دارند تبت را پایین و بالا می‌کنند! می‌کاوند! می‌جورند! از همه جهت از شمال و جنوب! همه لاماکده‌ها را زیر و رو می‌کنند! بی‌فایده! همین یک کلمه را می‌گویم و بس! وگرنه همه چیز خراب می‌شود! نه! بیشتر از این چیزی نمی‌گوییم!... شیش! 'جم پراسیدینگ کامپنی'، فکرش را بکنید، کم‌کم بیست و پنج هزار دلار به من بدهکارست!... فقط برای کوارتزهام! برای بقیه که یک ثروت کلان می‌شود!... برای زمردهام!... برای 'ابونیت' هام... برای 'ایزوسن' های جیوه‌ای‌م!... حتی فقط برای پس‌مانده‌های عملیات اکتشافی‌م!... اگر صورت حساب هام را عرضه می‌کردم!... خلاصه!... واقعاً افسانه‌ای‌ست رذالت‌شان!... دوباره بحثش را خواهیم کرد!... حساب‌هاش را دارم!...»

دست برد لای لباده‌ش... یک طومار کت کلفت کشید بیرون.. جلوی من روی میز وازش کرد.. ستون ستون عدد بود و رقم!... چه جمع‌هایی!... سرگیجه‌آور!...

«طلبم!... طلب هام! اینجا را بخوانید! این‌هایی که با مرکب قرمزست!... بیست و پنج هزار!... درست می‌گوییم؟ بیست و پنج هزار!... باز هم هست! هفتاد و پنج هزار جای دیگر!... دلار، ها! دلار! بیشتر!... طلب هام! پیاستر هندی!... دیگر خودتان حسابش را بکنید!... همین طور استرلینگ!... بعدش سهامم!... که اینها تازه چیزی نیست!... یک دهم هم نیست! هیچ



است!... این است که می‌توانید حدس بزنید که 'جم پراسیدینگ'، اگر  
باخبر بشود که من برگشته‌ام!... آن وقت همه چیز می‌ریزد به هم! پس  
چه!... کک می‌افتد به تنبان اراذل!... چه شده، چه خبر شده، آقایان؟!...  
قربانی بینوا زنده شده!... می‌افتند به تکاپو!...»  
در گوشم.

«فکر می‌کنند مُرده‌ام!... هفت کفن پوسانده‌ام!... هه‌هه! منِ منِ  
کله‌گنده!...»

کوبید روی سینه‌ش... صدا توی سینه‌ش پیچید...

«فی الفور! چابک‌ترین قاتل‌هاشان را درجا می‌فرستند دنبال ردّ ما!...  
چشمه‌هامان را مسموم می‌کنند!... همه چشمه‌هامان را!... همه مسیرمان  
را!... می‌شناسمشان!... هر کاری از دستشان برمی‌آید! قبل از این که حتی  
رسیده باشیم به ساحل!... آبشارهای 'مادرروپور'!... به قتل  
می‌رسانندمان!... به دام می‌اندازندمان! پوف!... تمام!... پایان!... همچو  
آدم‌هایی هیچ چیز جلودارشان نیست!... می‌شناسمشان!... نایب‌السلطنه؟  
پوف!... او هم از خودشان است!... بدیهی است که خودش را به ندیدن  
می‌زند! دستشان توی دست هم است راهزن‌ها! هان! دوست من! این را  
بشنوید!...»

دنبال چیز دیگری می‌گردد... دودل است... می‌خواهد یک سندی رو  
کند که مولای درزش نرود... مدرکی با اهمیتِ سرّ بزرگ!... کاملاً  
قانع‌کننده!...

«ببینید فردینان، اگر همین الآن شورای برهمن‌ها همه طلای دنیا!...  
می‌شنوید چه می‌گوییم؟ همه طلای دنیا را! کم چیزی نیست‌ها!... همه  
طلای دنیا را به من بدهد که من در عوضش طرح‌هام را... نقشه مسیر  
قله‌ها را، بدهم به‌اشان!... من می‌گویم بیلاخ!... می‌فرستمشان پی

دادن غریبان!... نمی‌دهم که نمی‌دهم!... هیچ!... کارمان به اینجا کشیده،  
بله!...»

طبعاً جدی بود... اما دوباره یک چیزی نگرانش کرد... سگرمه‌هاش  
رفت توی هم... همه آن آدم‌های دور و ورمان... آدم‌هایی که از در  
می‌رفتند بیرون یا می‌آمدند تو... اینها همه مزاحم بودند... صدای  
مشتری‌هایی که کنارمان مشروب می‌خوردند، بحث‌هاشان... دستش را  
کرد توی یک جیب دیگرش... لای یک آستر دیگر... دودلی را گذاشت  
کنار و یک طومار دیگر کشید بیرون... جلوی من وازش کرد... پهن روی  
میز!... یک طومار پت پهن پوستی... لیوان‌ها را زد کنار... یک نقشه بزرگ  
بود... پر از شیب و برجستگی و شیار... پر از ارتفاعات کوهستانی... یک  
رود عریض... فرورفتگی‌های عمیق... حفره‌های سیاه...

با انگشت یک نقطه را نشانم داد: «اینجا!... این ضربدر قرمز!...  
اینجا!... این ضربدر آبی!... اینجا! این یکی!... اینها مسیر مانند!... منزل‌های  
مختلف مسیر ما!...»

ها! چه خوب!... پس راه می‌افتیم!

«می‌فهمید که دارم چه می‌گویم؟...»

خُب البته که می‌فهمم!... توی نقشه واردم! اما باید مواظب باشم!  
خوش‌خوشانم می‌شود و آن وقت می‌افتم به پرحرفی... اگر زیادی چرت و  
پرت بگویم کار خراب می‌شود... آن وقت دیگر نمی‌خواهد!... دوباره توی  
آسترهای لباسش می‌گردد... یک تکه مقوا می‌کشد بیرون... چارگوش...  
رنگی...

می‌گوید: «اینجا صومعه!... می‌شنوید چه می‌گویم؟... صومعه!...»

«بله! بله!... بله!»

هرچه را که بگوید من تأیید می‌کنم.

«محل جادو!»

دولا می شوم که بهتر نگاه کنم.

«بله! کاملاً...»

چشم می درانم.

«اینجا! جایی ست که دنبالش ایم!...»

شکی نیست.

با پچ پچ به ام می گوید: «تار اتوهه!...»

چه کیفی هم می کند!

«آها!...»

«گلِ سرِّ مکتوم!...»

من هم خوشحالم.

«'مسکو'! ... 'لهاسا'!...» به حافظه‌ش رجوع می‌کند... من و من‌کنان همه‌جا‌های مسیرمان را اسم می‌برد... دارد از ته دل حرف می‌زند... «خوب بفهمید دارم چه می‌گوییم، 'مسکو'! 'لهاسا'!... صد و بیست و هفت روز حداقل!... 'لهاسا'! 'ماهه'!... این هم بی‌توقف... بگوییم دو هفته... کناره محل تجمع مان!... ارابه مان!... راهنماها مان!... نامه‌های پذیرش مان!... اسب‌های تاتو که باید به زور هم که شده بگیریم!... مسئول علوفه شما!... این کارها را می‌گذارم به عهده شما!... خودم چند روزی نیستم!... از شما دور می‌شوم!... چند روزی را در 'اسوبولی' می‌مانم... در ایالت 'پنوان'!... در پاگود زمرد لاجوردی! فقط برای پاک‌سازی روحم!... باید یک عهدنامه‌ای امضا کنم با گووپور، لامای براهمه... این هم از آن خونخوارهاست!... طومارهای دعایم را برایش می‌برم... چیزی ست در حد کمال!... آسیاب<sup>۱۸</sup> اختراع خودم... سی و هفت تا دعا یکجا!... اتوماتیک!... انحصارش را واگذار می‌کنم به او، با قرارداد امضا شده!... وای که چقدر

مال پرست است!... می‌خواهد که همهٔ مشتری‌های فلات مال او باشند! فقط مال او تنها!... فقط بروند پیش او!... تقاضا چقدر!... همهٔ بام دنیا!... هر برهمنی می‌شود مشتری او!... اجازه می‌دهد به راهمان ادامه بدهیم!... آذوقه و ملزومات مان را به عهده می‌گیرد!... فیف‌تی فیف‌تی!... آسیاب‌های او از من!... خورد و خوراک ما از او!... پایاپای!... بدون او هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم!... هر وقت اسمش را شنیدید! گووپور راوپیدور... سه تعظیم! شمال! جنوب! جنوب شرقی!...»

نشانم می‌دهد چه جوری... من هم مثل خودش انجام می‌دهم، کرنش می‌کنم... دو... سه دفعه!...  
ادامه می‌دهد.

«فرماندهی ستون‌مان با شما!... بدیهی ست!... سر راه به من می‌رسید!... من هم دیگر پاک شده‌م!... راوپیدور یک خرده از راه را با ما می‌آید!... سه منزل!... شاید هم دو... ما را به راهزن‌هاش معرفی می‌کند... به مهاجم‌های چو، به سرجلادشان... که بگذارند ما رد بشویم... یک کمی پول، تعظیم، هدیه... کار تمام!... دوازده روز دیگر هم صعود!... می‌رسیم پای کار!... یک زمین هموار خزه پوشیده، بعدش یک خلنگ‌زار را پشت سر می‌گذاریم...»

«می‌رسیم به سرایشب عرفانی... پرتگاه‌های 'ماسوانپور' کبیر!... اینجا است که سلوک ما، کار شاق ما، شروع می‌شود!... با صخره‌های لاجورد!... باید مواظب بود!... پهنه‌های «مسیر کبیر»... صدای 'بادهای جهان' را می‌شنویم!... صومعه‌مان دیگر خیلی دور نیست! رسیده‌یم به 'بام دنیا'!... خیلی خیلی باید مواظب بود!... شما برای سه هفته از من جدا می‌شوید!... شاید هم دو هفته... بی‌سر و صدا دور می‌شوید... کاملاً بی‌سر و صدا! تک و تنها!... مطلقاً بدون کوچک‌ترین آذوقه! ارواح از شما

نگهداری می‌کنند!... به شما خوراک می‌رسانند!... 'ارواح برف'!... کانون سلوک ما!... جایی که 'بادهای جهان' می‌وزد! کولاک‌ها شما را می‌گیرند! پرتتان می‌کنند! زیر و روتان می‌کنند! شما را از ستیغ صخره‌ها می‌کنند و پرتاب‌تان می‌کنند دورترها! شما چنگ می‌زنید و به لبهٔ ورطه‌ها می‌چسبید!... چاردست و پا می‌روید جلو!... خودتان را می‌چسبانید به نوک پرتگاه‌ها!... این یعنی 'نیرو'! اگر توفان‌ها هم شما را درنوردیدند خم به ابرو نیارید! همه چیز ایمان! همه چیز نیرو!... نیرو هرچه بیشتر! در قلب 'توفان‌های جهان'! نبض‌تان با جهان می‌تپد! باید تک و تنها برسید به 'صومعهٔ بزرگ'، 'کفن کبیر'! لا ماکدهٔ اعلیٰ... می‌فهمید؟ مرده یا زنده!...»

ها! با این موافق بودم... من هم می‌گفتم «همه چیز ایمان»!... من هم

مثل او حرف می‌زدم... هرچه بادا باد!

از این بیشترها را هم به‌ام وعده می‌داد!

«تاراتوهه! بیت چهل و دوم! می‌بینیدش! بالاخره! جلوی شماست!... می‌خواهید از این بهتر هم بگویم؟... درست جلوی چشم‌تانست!... زیر انگشت‌هاتان!... تماشاش می‌کنید!... از همهٔ خان‌ها گذشته‌اید!... کارهای شاق، وحشتناک البته!... گریزناپذیر بدون شک!... مرگ آور شاید!... اما چه شعفی!... لمسش می‌کنید!... وارد معبد می‌شوید!... همان‌جا!... نه دورتر، همان‌جا!... بدون هیچ شکی!... 'لانهٔ کبیر' را نگاه می‌کنید!... نص اصیل!... 'لانهٔ حقیقت زیر بام دنیا'! زیر 'بام برف'!... دارم دقیق براتان ترجمه‌ش می‌کنم... ووپاگوسانسکوت!... 'توفال‌های بام دنیا'! 'لانهٔ چلچله‌های برف'!... ویووپولجی!... آن وقت، توی این لانه چه می‌بینید...»

یکدفعه به شک می‌افتد! جلوی خودش را می‌گیرد! مگر دیگر چه

می‌خواست بگوید؟ داشت بی‌احتیاطی می‌کرد!

«فکر نکنید که من خیلی پرحرفم.»

ظنین نگاهم می‌کند، چپ‌چپ، بی‌اعتماد.  
 من که چیزی نپرسیدم!  
 اما دوباره راه می‌افتد! فوری! بگو یک ابر! با حرارت بیشتر از پیش!  
 مطمئن از همه چیز!

«تاراتوهه، گل رؤیاها!... هفت‌رنگ!... رنگین‌کمان!... هفت‌گلبرگ!...  
 هفت‌رنگ!... دقیقاً هفت! عددِ وگا هفتاد و دو.. خوب یادتان باشد!...  
 تاراتوهه جادویی! گل توی دستتان وا می‌شود! همه گلبرگ‌هاش! با  
 حرارت بدن شما! با ایمان شما! چه آزمایشی! همین کافی ست به نظر  
 شما؟»

مانده بودم که چه بگویم.

«رمزش؟... هفت‌گلبرگ!... هفت‌رنگ! توجه! هفت‌گناه! رنگ روح  
 شما کدام است؟...»

گذاشته بودم بیخ دیوار!... سؤالی بود که روحم ازش خبر نداشت!  
 فوراً به‌اش برخورد.

«اه!... نمی‌دانید!... پس چه می‌کنید؟... کدام گلبرگ را انتخاب  
 می‌کنید؟... سبز؟ زرد؟ آبی؟ لاجوردی؟...»

عجب مکافات! دارد همین جور به‌ام فشار می‌آرد، توی تنگنا  
 می‌گذاردم، تکان‌تکانم می‌دهد، مثل «بادهای جهان»!

«هنوز تمام نشده! تاراتوهه! افسون وجود!... وزن از بدنتان جدا  
 می‌شود، می‌پرد بیرون!... 'گل' را گرفته‌اید!... 'موج'‌ها هم در عوض شما  
 را می‌گیرند، دنبال خودشان می‌کشندتان!... می‌برندتان!... جابه‌جاتان  
 می‌کنند!... حالا، کجا می‌خواهید بروید؟...»

ها! سؤال خوبی ست!

«جابه‌جا می‌شوید!... به دلخواه خودتان در فضا سفر می‌کنید...»

ماه‌ها!... ماه‌ها!... وزن و سنگینی برای شما وجود ندارد!... شما دیگر رفته‌اید توی...»

به اینجا که می‌رسد دیگر جرأت نمی‌کند حرفش را تمام کند... به وحشت می‌افتد... مسأله زیادی وخیم است!... به‌اش اطمینان می‌دهم... آن وقت در گوشم زمزمه می‌کند... واقعاً برای من تنهایی... امّا حرف‌هاش را نمی‌شنوم!... هیچ چیز نمی‌شنوم... به خاطر پیانوی خودکار!... مجبورست نعره بزنند...

«... توی بُعد چهارم!...»

آها! این دیگر معرکه‌ست!

«دیگر هیچ‌کس دستش به شما نمی‌رسد!... هیچ‌کس نمی‌تواند لمس‌تان کند!... بیندازدتان زندان!... آزادید!... آدم 'آزادِ امواج'!... آدمی که آکوردهای هماهنگ دنیا نوازشش می‌کنند!... در یک کلمه شما همه وجودتان موسیقی‌ست!... هارمونی!...»

آه! عالی!... چه کیفی می‌کنم!

به‌اش می‌گویم: «من که این نهایت آرزوم است!... امّا، هنوز ما کجا و تبت!...» منظورم این است که نکند زیادی وهم ورش داشته؟

می‌گوید: «بله، جوان، هنوز نرسیده‌ایم به تبت!... بله...»

بدجوری نگاهم می‌کند! ها!... یعنی که هنوز هم شک دارم من؟... به خودم می‌آیم، دوباره اشتیاق نشان می‌دهم!

می‌گویم: «من که کاملاً آماده‌م که راه بیفتیم!...»

دوباره به‌اش اطمینان می‌دهم! هیچ چیز نمی‌تواند جلوم را بگیرد! «همه چیز ایمان!»... توی این هیر و ویر به ماتئو هم فکر می‌کردم که او هم بدون شک عجله داشت... بدون یک لحظه دودلی می‌انداختمان سیاه‌چال! آه! به هر چیز و هر کاری راضی بودم به شرطی که فوراً راه

بیفتیم یک جای دور!... خیلی دور!... جایی که دیگر از آن دورتر نباشد!... بدون یک روز تأخیر!... تا دوباره گیر ماتیو نیفتیم!... تنها چیزی که برای من مهم بود این بود!... با گل جادو یا بدونش!... چین!... جهنم!... هر جا که سوستن می‌خواست!... امّا هرچه زودتر گورمان را گم کنیم!...

دوباره پرسیدم: «خُب. پس راه می‌افتیم؟»

آدم صبوری‌ام من، امّا دیگر داشت کلافه‌م می‌کرد.

گفت: «شیش! شیش!...»

آهسته زد پس کله‌م، آن‌طوری که گردن سگ را می‌مالند که آرامش کنند.

«آرام جانم!... آرام عزیزم!... جوانِ آتشی! این قدر بیتابی نکنید! عصبی نباشید!...»

او هنوز آماده نبود! باز مهلت می‌خواست! باید سبک و سنگین می‌کرد! معتقد بود که من عصبی‌ام و اختیارم دست خودم نیست!... با کراواتش ورمی رفت... پیچ و تابش می‌داد... لازم بود که هنوز فکر کند... آها! یکدفعه یک فکری به سرش زد برای من!

«گوش کنید، یک چیز خیلی خوب! این را که می‌گویم باید تا فردا یاد بگیرید!... یک درس می‌دهم به‌تان... یک دقیقه را هم بیخودی تلف نکنید... خودتان را آماده کنید برای امتحان‌هایی که گفتم... همدیگر را خواهیم دید... این را که می‌گویم، آها، از حفظ کنید... پانصد یا ششصد دفعه تکرار کنید امّا سعی کنید هرچه کم‌تر نفس بکشید! تاراتوهه!... ماودراپورا!... آرمانتالا!... هورپولی!... هورپولی!... که این از همه متداول‌ترست!... بعد سعی کنید همه نیروتان را متمرکز کنید!... همه نیروهای بدنتان را!... متمرکز کنید! سبز فکر کنید! سبز زمرد! تا آنجا که می‌توانید!... شروع خوبی ست این‌طوری!... بعد دوباره شروع کنید،



بخصوص شب!... اینها همه مقدمه‌ست!... اگر دیدید که شکل‌هایی خواب‌مانند ظاهر می‌شود... عجله نکنید! آرامش خودتان را از دست ندهید... تمرکز! تمرکز!... فقط همین! اولین گلبیگ‌تان را بو بکشید! با چشم‌های بسته!... آرمانتالاهورپولی!... زمزمه کنید... هورپولی! هورپولی! همین... اول اسم را زمزمه کنید! بعد به صدای بلند اداس خواهید کرد! تمرکز! تمرکز!»

یکدفعه زد روی پیشانی‌ش! آه! داشت یادش می‌رفت!  
«باید از شما جدا بشوم! یاد ملاقات‌هام نبودم! آه! چقدر سر به هوا!  
دنبالم نیایید! ناپدید می‌شوم! چند دقیقه همین‌جا بمانید! بگذارید من بروم! من ناپدید می‌شوم! خواهش می‌کنم خیلی محتاط باشید! بی‌سر و صدا!...»

با محبت به‌ام لب‌خند زد.

«شیش!»

دوتا انگشتش را هم گذاشت روی لب‌هاش!... اسرارمان بین خودمان!...

می‌خواستم باز ازش سؤال کنم که آیا این کارها به کردنش می‌ارزد، آیا چیزهایی که می‌گوید جدی‌ست یا نه...

حرفم را قطع کرد!... کارتش را داد به‌ام، با نشانی و همه و همه... بحث بی‌بحث!

پاورچین پاورچین راه افتاد... نرسیده به پیشخوان آها! یک چیزی یادش افتاد! برگشت! آمد و در گوشم گفت:

«مبادا از آشیل با کسی حرف بزنید!... با هیچ‌کس!... آشیل نوربر! می‌فهمید؟ با هیچ‌کس! یادتان باشد: پرستش اموات!... واقعاً محرمانه‌ست این!... مطلقاً بین خودمان دوتا... اگر بدانید مردم چقدر حسودند!»

به‌اش اطمینان دادم.

یکدفعه یادم افتاد ازش بپرسم: «راستی! کجا می‌توانم دوباره شما را

بینم؟... چه روزی؟ چه ساعتی؟»

معلوم بود که می‌خواست از زیرش دربرود.

«ارواح راهنمایی‌تان می‌کنند!...»

عجب رویی داشت ناکس! منتظر نماند... برگشت!... یک خدافظی

کوتاه با همه! یک حرکت دست!... تُک پا تُک پا تا ته کافه رفت... شکل

اژدها در کونش... از در زد بیرون... مشتری‌های پیشخوان زدند زیر

خنده... متلک پراندند به‌اش... من جیک نزدم... نگاه هم نکردم...

همین‌طور نشستم و منتظر ماندم که دور شده باشد.

کامل این جوری دو سه روز دیگر بلا تکلیف پرسه زدم... نمی خواستم بروم سراغش... اما نشانی ش را داشتم... «راترهایت»... محله درست آنور «پوپلار»... اما آمادگی نداشتم... دلم می خواست باز فکر کنم... بینم راه حل دیگری پیدا می کنم یا نه... از طرف دیگر، دلم هم نمی خواست همه روز را ویلان باشم... از این پیاده رو به آن یکی... دوباره به آژانها بربخورم... یک جای دنج پیدا کردم کناره «بکتون لین». دراز کشیدم... خوابم برد... بیدار شدم... آخیش حالم بهتر شد... عزمم را جزم کردم... گفتم خوب است... شانسم زده!... می روم از رختخواب می کشمش بیرون... پریدم توی اتوبوس... خط هفده... خانه ش را زود پیدا کردم... دو قدمی ایستگاه اتوبوس بود... «راترهایت منشن»، شماره ۳۴. یک خانه مثل بقیه... روی صندوق نامه ها دنبال اسمش گشتم... پیداش کردم: «رودیانکور. طبقه چهارم...»... برویم طبقه چارم!... زنگ زدم... رفتم بالا... رسیدم دم در.

یک کله ای لای در پیداش شد... یک خانم...

«چه می خواهید؟...»

«منم! فردینان!... فردینان!... با آقا سوستن کار دارم!»

«بروید آقا!... نمانید اینجا!... آقا سوستن خوابیده!»

لحنش خیلی دوستانه نبود!

در راهم بست!... محکم!... ای بابا!... این که نشد کار!... محکم زدم به در... کله‌هه دوباره پیداش شد... فرانسه حرف می‌زد اما با ته‌لهجه... ته‌لهجه امریکایی...

«چه می‌خواهید؟»

«می‌خواهم سوستن را ببینم... آقا سوستن!...»

«گفتم که...»

با پافشاری گفتم: «من شوالیه آقای سوستن‌ام!... صاحب کارم است!...»

علمدارش‌ام!...»

باید می‌دانست این چیزها را!...

رو در رو همدیگر را نگاه کردیم... خیلی جوان نبود... اما هنوز برورویی داشت!... معلوم بود که زمانی برای خودش جلوه‌ای داشته بوده... ته‌مانده‌ای ازش هنوز باقی بود... اما زیر گچ و آهک! بس که به خودش پودر مالیده بود!... گونه‌ها قرمز خون‌رنگ... موها رنگ آتش، ژولیده پولیده با مش‌های سفید... زرد... همه‌ش هم می‌ریخت روی صورتش... تاتوی دماغش...

در راه نیمه باز گذاشت.

ازم پرسید: «از کجا می‌آیید؟»

هنوز جاروش دستش بود. داشت خانه‌ش را جمع و جور می‌کرد... در جوابش یک چیزهایی گفتم... این‌طوری شروع کردیم گپ زدن... یک خرده نرم‌تر شد... اما هنوز هوای در خانه‌ش را داشت. بعد، همین‌طور که لای در داشت با من حرف می‌زد یک خرده خودش را پیچ و تاب می‌داد... برام عشوه می‌آمد...

این طوری گپ‌زنان بالاخره به‌ام گفت که سوستن خانه نیست... از صبح خیلی زود رفته بیرون... در حالی که عادتش نیست...  
مین و من می‌کرد، حرف زدنش خسته‌م می‌کرد... مثل سوستن حرف می‌زد... زمزمه خودمانی... او به‌اش یاد داده بود.  
ازش پرسیدم: «امریکایی اید؟»  
گفت: «بله! بله! اوه یس!... مینه‌سوتا!»  
خندید.

می‌خواستم چیزهای بیشتر و دقیق‌تری بدانم... سعی کردم درباره سفرهاشان ازش حرف بکشم... با آن همه سفرهایی که کرده بودند. جاروش را گذاشت کنار.  
«آقا سوستن واقعاً این‌طور که تعریف می‌کند چین را می‌شناسد؟ یا هند را؟ من که فکر کنم دارد من را سیاه می‌کند!...»  
«ها! بعله! واردست توی این کار!»  
این را گفت و آه کشید!... آه! از آن آه‌هایی که جگر آدم را کباب می‌کند! بعد یکدفعه!... پرید گردن من!... سریع!... انگار ترقه‌ای که فتیله‌ش را من آتش زده باشم!... ای بابا، من که برای این جور کارها نیامده بودم اینجا!

پسش زدم... افتاد به پیچ و تاب... چسبید به من...  
«به‌ات می‌گویم!... همه چیز را به‌ات می‌گویم!... هرچه را که بخواهی خوشگل‌پسر!»  
می‌خواست که ماچش کنم... با چه اصراری... می‌گفت که همه چیز را برام تعریف می‌کند...  
چه زن خائنی.  
گفت: «نور بلیوهم! هیچ حرفش را باور نکن!...»

ها! داشت جالب می‌شد...

گوش دادم.

نشستیم روی تخت... جای بزرگی بود با سقف سفیدکاری درست زیر شیروانی... دور و ور پر از صندوق و صندوقچه... حصیری... چوبی... آهنی... خیلی بزرگ... کوچک، از هر نوعی به هر ابعادی... صندوق پشت صندوق... باز... بسته... روی هم روی هم... همه جا هم پر از پارچه... پیرهن‌های چینی... کاسه کوزه... همه جا پر کتاب... طومار... پوستی... همه چیز ول... بدجوری ریخته واریخته... تقریباً مثل خانه کلابن... از روی تخت بلند شدم... مبل را ترجیح می‌دادم... پارچه‌ش گلدوزی با نقشه‌های ازدها، گل‌های لوتوس... صندوقچه‌های دیگری باز پر از طومار... که از شان می‌ریخت بیرون... همه جا مثل آبشار...

خانمه دوباره سرگرم جمع و جور کردن خانه‌ش شد... توی اشکاف دنبال چیزی می‌گشت.

از دور ازش پرسیدم: «زیاد سفر می‌روید، بله؟»

موضوعی بود که برام جالب بود.

«منظورتان این است که او دست از سفر ورنمی‌دارد! نور ستاپز!»

دوباره آه کشید. دسته‌های زلفش ریخت روی صورتش... دوباره افتاد به جارو کردن... یک ابر واقعی از گرد و خاک بلند کرد توی هوا... عطسه‌ش گرفت! دیگر بس است!... خسته بود... نشست...

«یور فرام پریس! اهل پاریسی؟»

سؤال الکی.

پگی زد زیر خنده. به نظرش بامزه آمد که من بچه پاریس باشم... فکر کرد اخلاقم خراب است...

گفت: «به نظرم گود لوکینگ ی!... پسر خوشگلی هستی!...»

ای بابا! این هم که حَشری ست! خودم را می‌زنم به آن راه، حرف دیگری پیش می‌کشم.

«خیلی وقت است که آقا سوستن را می‌شناسید؟...»

«از وقتی که با هم ازدواج کردیم! چه شوخی‌ای! کریسمس که بیاید می‌شود سی و دو سال! کار دیروز و پریروز نیست! ناٹِ پِستِردی!...»

«چقدر کشور دیده‌اید شما!...»

تنها چیزی که برام جالب است همین است...

«بیا اینجا! گود لوکینگ!...»

می‌خواهد بنشینم کنارش.

«هرچه را که بخواهی برات تعریف می‌کنم!...»

حالا که این طورست!

«تو هم، معلوم است که ردلی!...»

دستش شروع می‌کند به کار... به ناز و نوازشش اعتنایی نمی‌کنم... فقط می‌خواهم چیزهایی درباره‌ی هند و غیره ازش بشنوم.

«پس، آقا سوستن بزودی می‌رود سفر، بله؟»

«اوه یس! یس! دارلینگ!»

با قرو قمیشی که می‌آید... این طور که خودش را می‌مالد به لبه‌ی تخت... همه‌جای تخت صدا می‌کند!... پیش‌بندش را درمی‌آرد... می‌اندازدش هوا! وای که چقدر عصبی ست! به دو می‌رود و یک خرده‌ی دیگر پودر می‌مالد به صورتش... زود برمی‌گردد... دارد خسته‌م می‌کند...

حتماً ناراحت است از این که من به ناز و اداش جواب نمی‌دهم. خُر خُر می‌کند توی گردنم، نوک می‌زند به چشم‌هام... تا آنجایی که از دستم برمی‌آید جلوش را می‌گیرم... اما به‌ام غلبه می‌کند... بغلم می‌کند... بگیرم می‌اندازد...

هی هم می‌گوید: «وای که چقدر هرزه‌ست این جوان!... هرزه درست عین سوستن! آمده این خانم کوچولو را از راه به در ببرد و بعد هم ولش کند و برود!... دراپ!... شیطان! رذل!...»

هنوز هیچ نشده شروع کرده بازی در آوردن و گله‌گزاری!... در حالی که یک ربع نمی‌شود که دیده‌مش! یک خرده آرامش می‌کنم. گونه پودر مالیده‌ش را می‌بوسم! درست وسط سرخاب‌ش...

«دارد حوصله‌ت با من سر می‌رود؟ بگو شازدهک نازنازی‌م!...»

جوابی نداشتم که به‌اش بدهم.

رفتم سراغ ماچ‌مالی! حوصله دعوا نداشتم!

«پس الان می‌خواهی شکنجه‌م بدهی؟...»

با چه شوری در گوشم زمزمه می‌کرد.

من کی می‌خواستم شکنجه‌ش بدهم!...

«پس شما هم توی زندگی خیلی سختی کشیده‌ید، نه؟... این را توی

چشم‌هاتان می‌بینم!...»

من را کشید طرف خودش، پلک‌هام را زد بالا... برای این که توی

چشم‌هام را نگاه کند... چشمم را درد آورد! از آن زن‌های آتشی بود!...

دوباره رفت توی حال! به تکان تکان افتاد، بلند شد، دررفت!...

«بروم براتان چای بگذارم، عزیز دلم! مای هارت!... چای با سماور!...»

غییش زد... آن ته‌ته‌ها یک کارهایی می‌کرد... با چیزهایی ور می‌رفت...

توی پستوی پشت تیغه... ظرف و ظروفی را به هم می‌زد... یک بار دیگر

دور وور را نگاه کردم... همه‌جا پر از چیزهای چینی... چیزهای هندی...

لک‌لک و حواصیل... باز کاغذ... چند صندوق پُر... چند صندوقچه...

مجسمه‌های بودا... یک پرده بافته بزرگ با گل‌های لوتوس... مجسمه‌های

سپاهی... نیزه...



داد زد: «آقا سوستن کی برمی گردد؟...»

جواب داد: «حوصله تان سر رفته؟...»

پیداش شد... با سماور که کم مانده بود از دستش بیفتد... دوباره برگشت توی آشپزخانه!... رفت و آمدی بود که تمامی نداشت! از توی پستو داد زد.

«به نظرتان من هنوز خوشگلم، نه؟... برنامه هام را به اتان نشان داده؟... نقش گل جادویی را بازی می کردم!... بیست سال تمام!... گفته به اتان این را؟...»

باز برمی گردد!... کنار من!

با عشوه می گوید: «من را دزدید!... رید!... می فهمید چه می گویم؟...»

رید!...»

پرسیدم: «اه! کی دزدیدتان؟... سوستن؟...»

«بله!...»

دوباره آه.

پیش خودم گفتم الان است که همه چیز را به ام بگوید.

«با گروهش سوار کشتی خط استرالیا بود... کشتی غول پیکر کنکوردیا... از نمایشگاه 'شیکاگو' برمی گشت در اوج شهرت و موفقیت!... همه زنهای کشتی دیوانه ش بودند!... باید می دیدیش! با دسته بزرگ برهن هاش!... نمی توانی تصور کنی چقدر خوشگل بود!...»  
یکدفعه شروع کرد همه صورتم را ماچ مالی!... گونه هام... چشم هام... پلک هام را داشت واقعاً می خورد!... ولعی داشت باور نکردنی!... دماغم را گاز می گرفت!...

«خوشگل مثل تو!... آها، مثل تو!... مثل تو!...»

به خوشگلی سوستن بودن همچو هنری هم نبود... با آن قیافه ای که

من ازش دیده بودم!...

هرچه بود زنک را حشری می‌کرد!...

دوباره شروع کرد: «سوئیتی!... سوئیتی!...»

پرسیدم: «شما توی آن کشتی چکار می‌کردید؟»

«مانیکورچی بودم، عزیزم!... دست‌هاتان را نشان بدهید ببینم... وای چه دست‌هایی! چه دست‌های قشنگی دارید!...»

دوباره آتش گرفت! با هر چیزی خوش‌خوشان‌ش می‌شد!... دستهام را گرفت و نگاه کرد... برشان گرداند...

«وای! چه شانسی!... چه شانس عجیبی!...»

این را فوراً توی کف دستم دید!

«اما قلب ندارید!... نخیر!... قلب ندارید!...»

دوباره افتاد به تکان و پیچ و تاب... دوباره ناز و نوازش.

گفت: «بگیر این گل 'سان‌فرانسیسکو' را، مال توست!...»

ای بابا! چکار کنم من با این همه گل!

داشت تقدیمش می‌کرد.

پهن شد روی زانو هام، دوباره شروع کرد به خودش پیچیدن و لرزیدن!

آخر چکارش کنم؟

باز بلند شد... با یک جست رفت توی یک پستوی دیگر... برام یک دسته عکس آورد!... عکس خودش! مال سال ۱۹۰۱... برنامه‌ش!... سالش!... بالای یک ارابه پوشیده از گل سرخ... «بیوتیفول پری!» نمایش!

به‌ام گفت: «نمایشگاه جهانی 'شیکاگو'!...»

ها! کم چیزی نیست! «بیوتیفول پری!»

دوباره شروع کرد.

«یعنی می‌خواهی بگویی عشق بلد نیستی؟»

چقدر متأسف بود.

دوباره ماچم کرد، تکانم داد، باز پیچ و تاب.

«یعنی اصلاً؟...»

واقعاً توی خطش نبودم... اما در عوض آدم کنجکاوی‌ام... پرسیدم آن همه صندوق و صندوقچه برای چه بود؟ آن همه زلم زیمبو... ازدها... بودا؟...

«نمی‌دانی صندوق جادو چیست؟»

ازم تعجب می‌کرد!

«همه را سوستن کشف کرده! اهه! نمی‌دانستی؟... راز صندوق جادو؟... معجزه‌ست، می‌دانی؟... خواهی دید!... 'معجزه'... هیچ چیز توش نیست!... این جوری وازش می‌کنی!... هیچ چیز توش نیست!... آن وقت ارواح را صدا می‌زند... یکباره می‌بینی گل است که از آن ته می‌آید بیرون... بغل بغل گل سرخ!... بغل بغل!... بعله!... چه عطری هم!... خیال می‌کنی داری خواب می‌بینی!... معجزه‌ست!... معجزه!... بعد هم 'بیوتیفول پری'! یعنی من!»

با همین یادآوری‌ش می‌رفت توی خلسه.

«فکر او بود! من که خیلی شیفته‌ش شدم! از همان روز اول! فوراً! درجا، می‌فهمی؟ فکر هر دو مان!... یک‌دفعه! این طوری... دیگر نمی‌توانستم ولش کنم!... من را دزدید برای گروهش!... گفت که کشتی‌م را عوض کنم... در 'بریسبین' ازدواج می‌کنیم!... دوستم دارد... دوستش دارم!... سوار یک کشتی دیگر می‌شویم... باید! کشتی 'کاریگان توید'!... چاردکله!... هیچ پشیمان نشدم از کاری که کردم! به خاطر عشقی که به من داشت من را گل صندوق کرد!... سوستن!... چه عشقی داشت به من!... چه سال‌هایی!... بیست سال تمام 'ملکه جادو' من بودم! از وسط گل‌ها می‌زدم بیرون!... این جوری! سپرینگ آوت! بپر بیرون! ویژژ! از توی

صندوق! این جوری! ویژژا!... با یک کلمه سوستن! ویژژا! دُرُزَاو  
سن فرانسیسکو! نگاه کن! این جوری! اینجا همه‌ش نوشته!... لوک!»

کاغذ بریده‌ها را برام پشت و رو می‌کرد... با عکس خودش با مایو...  
یک آلبوم پُر! نه هیچ زن دیگری! همه‌ش فقط خودش! همیشه خودش  
تنها!... سوار عرابه!... بدون عرابه!... درازکش... با حرکت پیروزمندان...  
سوار تخت روان!... سوار چرخ دستی!... همیشه او! لبخند به لب!...

«تماشاچی‌ها می‌پرستیدندم! باورت نمی‌شود! اسمم را گذاشته بودند  
زیباترین رُزا!... بعد رفتیم 'قاهره'!... بعدش 'نیس'!... بعد 'نیس'  
'بورنثو'!... 'سوماترا'!... 'لاسوند'!... بعدش هند!... بعد 'هامبورگ'!...  
دو سال تمام!... اینجا 'لندن'... تماشاخانه 'امپایر'!... نگاه کن ۱۹۰۶!...  
'کریستال'! بعد پاریس!... تماشاخانه 'المپیا'!... بعد دوباره برگشتیم  
هند... باز یک بار دیگر! آن وقت بود که سوستن زد به سرش! دیر سوستن!  
خواست ریسک کند، کامل! همه چیز را فدا کند! همه قراردادها مان را به  
هم بزند!... می‌دانی که قراردادهای من کلان بود!... قرارها و تعهدهای  
معرکه! یکدفعه زد به سرش و دیوانه شد!... همه جا زیادی ازمان استقبال  
می‌کردند به خاطر برهمن‌هامان!... چه هدیه‌هایی هم، عزیزم!... این بود  
که زد به سرش!... خون جلوی چشمش را گرفت!... اگر بدانی دست رد به  
سینه چند عاشق زدم من! چقدر الماس را قبول نکردم!... همه‌شان  
می‌خواستند که من طلاق بگیرم! مهاراجه 'سولاوکودی'... می‌خواست  
یک پرستشگاه کوچک بسازد فقط برای من، من تنها، می‌دانی از چه؟...  
یک پرستشگاه از عقیق!... عقیق را که می‌دانی چیست عزیزم؟... عشق من!  
من مال توام، چرا نمی‌خواهی من را؟ چرا این قدر خسته‌ای؟...»

جوابی نداشتم که به‌اش بدهم.

«یک معبد کوچک از عقیق!... حالت هست؟...»

قهقهه می‌زد و سر هوا می‌کرد!... با یادآوری گذشته‌ها پر درمی‌آورد...  
یک ماچ کوچولو برای خانم خوشگله! که باز هم تعریف کند!...  
«بعله، همان‌طور که گفتم، سوستن دیوانه شد!...»  
«آخر چرا؟»

مثل این که خوب گوش نمی‌دادم...

«از حسودی! جیگرم!... حسودی! فکرش را بکن که هنوز عاشقم بود!  
چه حسادتی! وای عزیزم!... دیوانه!... از حسودی مهاراجه خواب به  
چشمش نمی‌آمد!... دیگر حتی یک ساندویچ هم نمی‌توانست بخورد!...  
دیگر خواب نداشت!... دائم عشقبازی می‌کرد باور کن!... شروع کرد آزار  
دادنم!... از قصد!... دیگر گُل برایش بس نبود!... من را انداخت به جادوی  
مرگ!... می‌دانی جادوی مرگ یعنی چه؟...»

نه که نمی‌دانستم!

«من را می‌برد توی خواب عمیق... بیهوشی و فلج کامل!... آن وقت  
دیگر هر بلایی دلش می‌خواست سرم می‌آورد!... هر اذیت و آزاری که  
ممکن بود!... تا من را رنج بدهد! هی بیشتر! بیشتر و بیشتر!... هیچ وقت هم  
بسش نبود!... سیر بشو نبود!... من را می‌گذاشت در اختیار برهمن‌هاش!...  
سرتاسر شب، برای جادوی سیاه‌شان!... همین‌طور در اختیار داویده‌های  
بنگال!... برای برنامه‌های بزرگ فسق و فجورشان!... با بدن‌سوزی و  
چیزهای دیگر!... صبح جنازه‌م برمی‌گشت خانه... می‌دیدم که شیطان  
افتاده به جسمش!... اما عاشقم هی به‌اش تندتر می‌شد!... مثل تو، الآن، ها،  
مثل تو، سوئیتی!... آه، عشق من یک کمی مهربان‌تر باش!... ناز و نوازش  
بلد نیستی؟...»

«تعریف کن بینم!»

«سوزن فرو می‌کرد توی تنم!... در حال برنامه!... از زخم‌هام خون

می ریخت!... پاهام را لقد می کرد! منی که این قدر بدنم حساس است!...  
 بعدش موقع صندوق که می شد من را واقعاً می چپاند توی صندوق و  
 درش را می بست!... به طور واقعی‌ها، برای این که خفهم کند!... از این  
 بهترها هم به فکرش رسیده بود!... اوج نبوغش بود توی برنامه... هر شب  
 سرم را ازّه می کرد... هر شب، به اضافه دو بعد از ظهر در هفته... واقعاً  
 می مردم از ترس... من را می برد توی اتاقش... توی این حال می افتاد به  
 جانم! در 'رانگون' واقعاً دیگر مردم!... یک اره به این بزرگی! باور کن!  
 خورر!... خورر! خون می پاشید تا جایگاه ارکستر!... تماشاچی‌ها حالشان  
 به هم خورد!... چشم‌هاش شده بود باور کن این جوری!...»

ادای چشم‌های سوستن را درمی آورد... که چقدر ترسناک بود... به  
 حالت عجیبی که نمی شد نگاهشان کنی! آدم را از ترس می کشت!...  
 «مجبورم می کرد برگردم روی صحنه!... با برهمن‌هاش، با یک برانکار  
 می بردند!... جمعیت چه تشویق و ابراز احساساتی، خُب معلوم است!...  
 بعد، همین که می رسیدیم به هتل دوباره عشقش به من گل می کرد! یک  
 چیزی می گویم و یک چیزی می شنوی!... دوباره آهسته آهسته خفهم  
 می کرد!... باز هم وحشت می کردم! قضیه پرستشگاه دیوانه‌ش می کرد!...  
 بیا، تو هم گردنم را بگیر آن جوری کن!...»

گردنش نرم و پراز چین و چروک بود... یک کمی فشارش می دادم.  
 «فشار بده. آقا گرگه من!... فشار بده!... زبانت!... زبانت!...»  
 باید در این حالت زبانم را هم درمی آوردم بیرون!... کار ساده‌ای نبود...  
 تا آنجا که می توانستم از خودم مایه می گذاشتم.  
 «خوب، حالا بگو بینم بعدش چه شد؟... بعدش؟...»  
 دنبال جزئیات بیشتری بودم!...  
 «دو دفعه دیگر دور دنیا گشتیم!... دو ماه 'برلن'!... شش ماه

'نیویورک'!... دیگر به نظرم غریبه می‌آمد از بس عوض شده بود!... تقریباً با همه بددهنی می‌کرد، خشونت به خرج می‌داد... هم‌اویی که قبلاً آن‌قدر ملایم و حرف‌زدنش برازنده بود... 'کپنهاگ' یک خانمه را سیلی زد... همین‌طور رهبر ارکسترمان را، 'هامبورگ'... همین‌طور مدیر برنامه را... این رسوایی‌ها خیلی به ضررمان تمام می‌شد!... تهیه‌کننده‌ها برنامه‌ها را لغو کردند... گذاشتندمان توی 'لیست سیاه'... دیگر هیچ‌کس ما را نمی‌خواست!... ما و صندوق جادومان را... سنگاپور ماندیم معطل که چه کنیم... من آن‌قدر لاغر شده بودم که مایو به تنم گریه می‌کرد... هر دفعه که کتکم می‌زد بدنم صدای وحشتناکی می‌کرد!... شده بودم اسکلت!... برای همسایه‌ها غیرقابل تحمل بود!... از هتل‌ها بیرونمان می‌کردند!... دوباره رفتیم هند... شد آخرین شکست بزرگمان... فاجعه... اویی که هیچ‌وقت بازی نکرده بود... منظورم قمارست!... افتاد به قمار، باکارا!... هر بازی‌ای که بود!... دیوانه!... اسب‌سواری! شیر یا خط! ویست<sup>۹</sup>!... رولت!... هرچه که فکرش را بکنی!... می‌باخت!... می‌برد!... شب‌های پی‌درپی!... دیگر بام عشقبازی نمی‌کرد!... من را یادش رفته بود!... بعد دوباره شروع کرد!... وحشیانه‌تر از پیش! دیوانه‌وار! مثل حیوان!...

«این جوری این جوری گاز می‌گرفت!... دیگر نمی‌خواست بروم روی صحنه!... با همه رهبرهای ارکسترمان درگیر می‌شد! چشم دیدنشان را نداشت!... این طوری بود که افتادیم به پیسی...»

یکدفعه ساکت شد... آه! زیادی غم‌انگیز بود... دیگر نمی‌خواست بقیه‌ش را تعریف کند... ازم می‌خواست که لباس‌هام را دربیارم!... هوس ناگهانی!... شدید هم پافشاری می‌کرد!...

فقط کتم را درآوردم... دلم می‌خواست تعریف‌هاش را ادامه بدهد.  
«پولمان، پولی را که برامان مانده بود، همه‌ش را گذاشت توی یک

شرکت! خوب گوش کن، شرکت اکتشاف معادن!... اما چون خیلی کار سریع پیش نمی‌رفت!... البته به نظر او!... این ترس را هم داشت که مبادا سرمایه‌گذاران بگذارند!... نتیجه بیست سال پس‌انداز کار تئاتر! این بود که تصمیم گرفت خودمان بیفتیم توی کار کشف معدن... می‌گفت که ثروت کلانی به هم می‌زنیم... با زمرد... لاجورد... چه می‌دانم چه!... شرکت یاروها اسمش بود 'جَم پراسیدینگ کامپنی'...

ها! یادم آمد! حرفش را باام زده بود! نمی‌شد منکرش شد!...

«آه! عزیزم! چه رنجی کشیدم!... چه سرمایه‌هایی دیدم توی آن کوه‌ها!... خدا می‌داند چقدر جاها را کاویدیم و گمانه زدیم!... همه دار و ندارمان رفت سر این کار!... نوک کوه هم باام بد رفتاری می‌کرد!... بالای فلات تبت!... باز هم سرِ حسودی!... حسودیِ مهاراجه! 'نشانت می‌دهم معبد عقیقت را!' جلوی باربرها کتکم می‌زد! وقتی حسودیش گل می‌کرد رفتارش باام از ماده‌سگ هم بدتر بود!... اما من نمی‌خواستم ازش جدا بشوم!...»

ازم پرسید: «می‌خواهی برات آتش روشن کنم؟»

گفتم نه و ازش تشکر کردم.

«من، می‌دانی، منی که به تجمل عادت داشتم، مجبور بودم پیش مغول‌های وحشی بخوابم! شپش آن‌قدر که همه بدنتم را می‌پوشاند، لایه لایه!... یک خرده که صدام درمی‌آمد!... فوراً توهین!... کتک!... وحشتناک!... دوباره دیوانه می‌شد!... پرستشگاه!... پرستشگاه عقیق!... خوره جاننش بود این!... مهاراجه! ول‌کنش نبود!... جنونش عود می‌کرد!...»

«برای این که بتوانیم برگردیم دهلی پول قرض کردیم، دوازده پیاستر،

بگواز کی، از 'میسون کاتولیک'!... دیگر خودت بفهم به چه روزی افتاده



بودیم!... بعله!... اما دوباره یک چیز دیگر پیدا کرد! یک فکر تازه زد به سرش...»

می‌گفت: «پِه! پِه! فهمیدم! فهمیدم ما چه کم داریم، چشم‌هاش برق می‌زد از کشفی که یکدفعه کرده بود! 'هیچ‌جور دیگری موفق نمی‌شویم'...»

«ازش پرسیدم: 'چه کم داریم؟ بگو!'»

«گفت: 'یک جد!...'»

«نمی‌فهمیدم جدّ به چه دردی می‌خورد؟... چرا این فکر به سرش زده بود؟... این طوری از این صومعه به آن صومعه، در حال تأمل با کاهن‌ها... در بحث با آن‌ها به زبان خودشان که آنجا به‌اش می‌گفتند زبان بلووشی، رفته‌رفته این فکر افتاده بود توی کله‌ش. توی دلم گفتم باز هم یک دنگ و فنگ دیگر!... همین‌طور هم شد، چه دنگ و فنگی هم!... جدّ را هم پیدا کردیم!... رفتیم فرانسه دنبالش!... گرداندمش!... آوردیمش... یک‌بار دیگر! اینجا!... آنجا! همه‌جا بردیمش!... الان هم اینجا است اتفاقاً!... از توی قبرش درش آوردند... چقدر هم برامان خرج برداشت! خیلی گران تمام شد!...»

ته اتاق را نشانم می‌داد... کنار اشکاف... درست زیر سقف... صندوق سبدهاف مخصوص جناب جدّ... یک صندوق دراز پخت.

اما من، چیزی که برام مهم بود خود سوستن بود.

پرسیدم: «پس دوباره می‌خواهد برود سفر؟»

همین طوری می‌پرسیدم، که بینم چه می‌گوید.

«آخر با چه پولی عزیزم؟ خوشبختانه دیگر هیچ چیز برامان نمانده!»

ها! چه کیفی! چه احساس آرامشی برای او! دیگر مجبور بودند لندن

بمانند! خیالش راحت بود که دوباره گذارش به تبت نمی‌افتاد!

«ماچم کن!... خوب ماچم کن!... آه! تو هم که رفتنی نیستی، نه!... تو هم نمی‌روی!... ببین، دست بزن، اینجاست!... اینجاست، حسش می‌کنی؟»

می‌خواست گردنش را دست بزنم... جای شکنجه روی گردنش، که اثر زخمش هنوز باقی بود. یک خط، گرداگرد...

بعد آن همه انتظار هنوز یارو پیداش نبود.

فکر می‌کردم که بینی بیرون خانه داشت چه کار می‌کرد، عوضی چینی!... چقدر طول می‌کشید؟ یک هفته؟ یک ماه؟... یعنی که باید می‌ماندم و همان‌جا می‌خوابیدم؟... زنک هم همین‌طور داشت دلبری می‌کرد...

«می‌بینی، عزیزم؟ دارم به خودم پودر می‌زنم، برای تو!... زدم!... اما می‌توانم هم نزنم!... دست بزن به پوستم... بین چقدر نرم است... سوستن مجبورم می‌کرد پودر بزنم به خودم!... می‌گفت سفید!... سفید!... هی کم‌رنگ‌تر!... این جوری دوست داشت!... صدام می‌زد: 'پیه! مُرده کوچولوی عزیزم'... از بعد از آن روزی که با اژه نزدیک بود بکشدم!... اگر دیده بودی این برنامه را!... من هنوز هم قشنگم، خودت که می‌بینی!... اما 'ملبورن'!... اگر دیده بودیم!... به عمرم به آن خوشگلی نشده بودم!... همه برهنه‌های برنامه با دیدنم دهنشان وا می‌ماند، در حالی که عادت داشتند!... در صندوقی را که توش بودم آنها وا می‌کردند، برهنه‌ها... من که مثلاً مُرده بودم!... این جوری از توی صندوق می‌آمدم بیرون، نگاه کن!... با یک خروار گل سرخ!... چه کفی می‌زدند تماشاچی‌ها!... بیست دقیقه طول می‌کشید!... یک بار 'سیدنی' سه ربع ساعت کف زدند!... همه سرپا و ایستاده بودند و نعره می‌زدند، بس که به نظرشان خوشگل می‌آمدم!... بگو ببینم؟ خوب ماچ می‌کنم؟... نمی‌خواهی وسط گل‌ها با

هم باشیم... آن صندوق را می‌بینی؟... زیر دربیچه؟... هنوز پیر گل است...  
گل‌های مصنوعی... اما چه گل‌هایی، عالی!... به عمرت همچو گل‌هایی  
ندیده‌ی!... به این قشنگی!... من را ببر آن تو و...!... همچو گل‌هایی  
هیچ وقت ندیده‌ای!... مال 'بونگسور' مالزی‌اند... آنجا، واقعاً نمی‌دانی!...  
چه کارهایی بلدند، گلبرگ‌ها را چه جوری درست می‌کنند!... ریز ریز، بگو  
مخمل!... گل‌های واقعی که باد موسمی خشکشان کرده!... بیا نگاه کن!...»  
بلند شد... جست و خیزکنان رفت تا آن ته... خودش را انداخت توی  
صندوق!... همه گل‌ها ریخت بیرون!... گلبرگ‌ها پر زد توی هوا، مثل ابر!  
پخش شد همه طرف! ریخت روی زمین!... یک بغل دیگر!... باز یکی  
دیگر!... باران گلبرگ!... به اضافه ابری از گرد و خاک!... هر دومان به عطسه  
افتادیم!... چه خنده‌ای هم!... چه تفریحی می‌کردیم!...

تق! تق!... صدای در! یکی می‌کوبید به در...

خانم پیرهنش را صاف و صوف کرد... با عجله دمپایی‌هاش را پاش  
کرد... یک پسرک تپل بود با یک بطری شیر...

«تنک یو!... تنک یو!...»

یک ماچ گنده هم برای پسرک!... یکی دیگر! یک ماچ آبدار دیگر!  
کوچولوی عزیزم! دیر لیتل وان!... بعد بگیر بچه‌جن را و بغلش کن... ناز و  
نوازش! بیچانش و ورزش بیار! درجا! بی معطلی روی همان کنف جلوی  
در! سرپا!... تپلی پادو!... لات نیم‌وجبی!... به خودش می‌پیچد، ریز ریز  
هم می‌خندد و جیغ می‌زند!... بعیدست که اول بارش باشد!... حتماً از خدا  
می‌خواهد که بیاید بالا!... انگار نه انگار هم که من انجام!... من هم  
همین‌طور ول روی تخت نشسته‌م... اما خودمانیم زنک دارد زیاده‌روی  
می‌کند... به نظرم می‌رسد که عقلش سر جاش نیست، نمی‌فهمد دارد  
چکار می‌کند... زیادی شلوغ می‌کند عجوزه!... گندش درنیاید خوب

است!... اگر کسی سر برسد رسوایی می‌شود!... بهترست بروم در را  
 ببندم... تا همین جاش هم وضعم زیادی گهی ست! سابقه‌م بدست!...  
 آن وقت قضیه ناموسی هم بشود!... همه جا پر است جاسوس و خبرچین!  
 حالا دیگر بی‌عفتی هم! نه! این دیگر نه!... بلند می‌شوم! نه! می‌نشینم!  
 زرشک! دیگر تکان نمی‌خورم! پاهام سنگین است... به من چه! کون  
 لقشان! هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند! خدافظ! من دیگر از پیاده‌رو  
 حالم به هم می‌خورد!... از دیروز تا حال زیادی راه رفته‌م... داغانم!... زنک  
 هی بیشتر به خودش می‌پیچد!... عصبی ست! این دیگر کار اعصاب است!  
 عصبی شده که دارد این جور پسرک را می‌پیچاند و می‌مالد!... حتماً این  
 هم تقصیر من است؟ این روزها همه چیز تقصیر من است!... الآن می‌روم  
 می‌زنم هردوشان را پرت می‌کنم یک‌و‌را!.. جفت‌شان را!... دیگر دارند  
 کفرم را بالا می‌آرند! کشتند من را!... می‌زنم و کله‌پاشان می‌کنم! خنده و  
 جیغ جیغ را نشانشان می‌دهم! صبر کن!  
 بلند می‌شوم! می‌روم طرفشان! درست همین موقع صدای نعره  
 می‌آید... از پایین.

از خیابان است: «کثافت! کثافت!... می‌روی تو یا نه لکاته! می‌روی گم  
 شوی یا نه، ماده‌سگ!» از پایین، توی راهرو.  
 من نمی‌دانم کجا خودم را قایم کنم!...  
 «این بچه را ول می‌کنی یا نه؟...»

پسرک در می‌رود!... تق و توق! صدای کفش‌های گنده‌ش! دِ فرار!...  
 زنک برمی‌گردد! خودش را می‌اندازد روی من! توی بغلم!... هق و هق  
 گریه، دیوانه از ترس!... یارو سوستن توی درگاهی ست... روی پادری  
 و ایستاده... ما را نگاه می‌کند...

شروع می‌کنم که: «اجازه بدهید!... اجازه بدهید!...»

حرفم را قطع می‌کند.

«خودم فهمیدم!...»

می‌آید جلو... به‌اش برخورد! دستم را که دراز کرده‌م با‌اش دست  
بدهم نمی‌گیرد... بعد یکدفعه وا می‌رود، تلوتلویی می‌خورد و خودش را  
می‌اندازد روی لبهٔ تخت... خستهٔ مرده‌ست... غر می‌زند... نفسش تنگی  
می‌کند... تف می‌اندازد زمین...

این طوری می‌کند: «وای خداجان!... وای خدا!...»

باز یک پیرهن چینی تنش است اما نه آنی که نقش و نگار شاخ و برگ  
داشت... این یکی زرد و قرمزست... با لک لک همه‌جاش... کلاه بزرگش  
را از سرش بر نمی‌دارد... همین طوری می‌رود توی فکر... باز می‌گوید  
«وای خداجان!... وای خدا!...» بعد یکدفعه خشمش بالا می‌گیرد... مثل  
دیوانه‌ها از جا بلند می‌شود... می‌افتد به جان ننه‌هه! ای بابا! چترش را  
بالای سر زنکهٔ هرزه تکان تکان می‌دهد! او هم خودش را می‌اندازد روی  
پاهای سوستن... به خودش می‌پیچد... می‌خزد روی زمین...

«بلندشو! پیه!... آبروی من را می‌بری!...»

«می‌دانم! عشق من!... می‌دانم!...»

دامن پیرهن سوستن را می‌بوسد... کفش‌هاش را... از پشیمانی به  
خودش می‌پیچد، می‌خواهد آب بشود برود زیر زمین!...

«مای گوف!... دیوانهٔ من!... عُمرم، عزیزم!... گوفی! دیوانه!...»

این جوری صداش می‌زند

«بلندشو!... بلندشو!... خاک بر سر!...»

«آره! آره!... خاک بر سر من!... لعنتی‌ام من! حق با توست!...»

این را با حق‌گریه می‌گوید! تنش می‌لرزد!...

صحنهٔ دلخراشی‌ست!... وحشتناک...

«حالا برگرد!... معذرت بخواه!»

اطاعت می‌کند.

سرش را برمی‌گرداند. چارزانو می‌ماند.

سوستن می‌گوید:

«نگاه کنید این چیز را، جوان! این فصاحت را!»

من را شاهد می‌گیرد... پسرک هم آمده.

زنه کج و راست می‌شود... خودش را تکان تکان می‌دهد...

«آه! چه وضع شنیعی!... زشت است آقا! مگر نه؟»

روی صحبت‌ش با من است.

یکدفعه با چتر شروع می‌کند زدنش!... بعدش یک لقد محکم، درست

آن وسط!... زن بینوا پرت می‌شود وسط گُل‌ها!... همین‌طور هم گریه

می‌کند، اما آرام‌تر، الآن دیگر هق‌هق آهسته‌ست...

سوستن به دو می‌رود آن طرف، با عجله، پشت دیوار تیغه دنبال چیزی

می‌گردد... شیر آب را وا می‌کند...

داد می‌زند: «آدم!... کامینگ!... کامینگ!...» پیداش می‌شود!... با

چه هیجانی!... دوباره دامنه را می‌زند بالا... آهان! بعدش شُرّی! سطلِ

پَر آب را می‌پاشد روی چیز!... باز به دو می‌رود آن پشت... برمی‌گردد... باز

شُرّی!... زنه همین‌طور بی‌حرکت روی زمین افتاده... دراز به دراز...

التماس‌کنان می‌گوید: «دیر! عزیزم! عشق من!... گوفی! گوفی!...»

«آتش گرفته، آره!... آتش گرفته!... بیا!... یک سطل دیگر!... بیا!»

همین‌طور آب می‌ریزد! می‌پاشد همه طرف!... دیگر زمین پر آب

شده... یک برکه... پاهامان توی آب است... زنه هم آن وسط به خودش

می‌پیچد... سوستن پاش لیز می‌خورد... بادابوم!... سکندری می‌رود!...

پرت می‌شود هوا!... سطل آب!... همه چیز، کلاش... همه توی هوا!...

خودش کله‌پا می‌افتد روی زنش!... دوباره از خشم دیوانه می‌شود!... زنه می‌افتد به قهقهه!... سلیطه!... سوستن می‌خواهد بلند شود!... اهه! مگر می‌شود!... دوباره کله‌ملق!... پاهاش گیر می‌کند توی دامن لباده‌ش!... زنه دارد غش می‌کند از خنده!... سوستن از عصبانیت دیوانه شده!... لباس مباس‌هاش را می‌کند و جر می‌دهد!... لباده‌ش!... کتتش... پیرهنش!... می‌پرد هوا!... لختِ لخت! عقلش پاک از سرش پریده!  
نعره می‌زند.

«من را دیوانه می‌کند این زن!.. دیوانه‌م می‌کند!...»  
می‌زندش که: «برو بیرون!... برو!... برو دیگر برنگرد!...»  
زنش غش‌غش‌کنان بلند می‌شود... پسرک را می‌گیرد، خوش و خرم و خندان می‌رود طرف در!... یک کاره! با پسره راه می‌افتد!  
بلند بلند به ما می‌گوید: «خدافظ!... گوددی!... گوددی!...»  
سوستن می‌نشیند، می‌زند زیر گریه، بدبخت است...  
«هی! دیدید جوان؟... این هم شد زندگی؟ دیدید چه دیوانه‌ایست این زن؟...» می‌رود یک شلووار پاش می‌کند... می‌آید... هنوز هی آه می‌کشد...  
دلم می‌خواست یک خرده بیشتر بدانم چه به چیست... همه‌ش که این صحنه‌های دعوا مرافعه نیست!... خوب می‌شود که بفهمم بالاخره تکلیف چیست...

ازش می‌پرسم: «پس دیگر از چین خبری نیست، بله؟»  
«چین! چین! اختیار دارید! از جدی هم جدی‌ترست!»  
به! چه اطمینانی دارد! شک توی کارش نیست!  
چپ‌چپ نگاه می‌کند.

«فکر می‌کردید دارم وقت تلف می‌کنم؟ ای آقا!...»  
واقعاً که من عجب آدم بی‌شعوری‌ام!

«یک خرده برویم سراغ عدد و رقم!... محاسباتم این توست!...»  
 یکی از صندوق‌ها را نشانم داد... زیر در بچه...  
 «حُب!... بیست و پنج هزار لیره حداقلش!... در 'کلکته' کارمان راه  
 می‌افتد!... بگیریم حدود سی هزار! بدون دردسرا!...»  
 یکدفعه یاد چیزی افتاد.  
 داد زد: «پیه! پیه!...»  
 پچ‌پچ کنان به‌ام گفت:  
 «پشت در گوش وامی ایستد!.. مواظب باشید!... مواظب زن‌ها باشید،  
 بخصوص زن‌های خارجی!...»  
 بعد، به عنوان توصیه:

«شیش! شیش!... مبادا زن امریکایی بگیرید!...»  
 دوباره شروع کرد لای لباس‌هاش گشتن... لای آسترها... پیرهن  
 قشنگش جرو و اجر شده بود... یک دسته روزنامه کشید بیرون... می‌رور را  
 آن وسط‌ها دیدم... همین‌طور سکیچ... مطمئن بودم... نگاهی به عکس‌ها  
 انداختم... به تیتراها... خوب نگاه کردم!... هیچ چیز نبود!... اینجا!...  
 آنجا!... هیچ!... فقط عکس‌های جنگ... حملهٔ جبههٔ 'سوم'... اسرا،  
 سیم‌های خاردار، ویلهلم دوم، هواپیماهای 'توب' آلمانی در حال  
 سوختن، از این چیزها. دیگر حتی یک کلمه هم دربارهٔ ما چیزی ننوشته  
 بودند! عجیب بود!... دیگر ول کرده بودند!... به همین زودی!... دیگر  
 کاری به کار ما نداشتند!... اصلاً! انگار جادو شده بود!... سوستن کاری به  
 کار عکس‌ها نداشت، آگهی‌ها را نگاه می‌کرد... با یک مداد دستش...  
 دنبال ستون خاصی بود... این نه... این هم نه... مگر پیدا می‌شود! داشت  
 از کوره در می‌رفت... می‌دیدم که دارد عصبی می‌شود... غر می‌زد... معلوم  
 بود بلد نیست آگهی بخواند...



به شوخی به‌اش گفتم: «اینها که به زبان چینی نیست!... بگذارید کمک‌تان کنم!»

تایمز را باید خواند! تایمز! دوباره شروع کرد توی لباس‌هاش گشتن، تایمز را از لالوی یک پیرهن دیگر که افتاده بود روی کاناپه کشید بیرون... ها! این درست شد!... توی تایمز همیشه دستکم ده صفحه آگهی هست! ریز ریز بغل هم! هرچه بخواهی! اما سوستن دنبال چه بود؟... به‌ام نمی‌گفت... ستون دنبال ستون... «ازدواج»... «تعطیلات»... «استخدام»... «جویای کار»... همه چیز بود!

«دنبال شغلی می‌گردید؟ چه می‌خواهید؟...»

«سرمایه‌گذاری»!... دنبال «سرمایه‌گذاری» بود... سرمایه... کنار آگهی‌ها علامت می‌گذاشت... سطر دنبال سطر همین‌طور هی علامت می‌زد... هیجان‌زده... همه جا ضربدر... عدد می‌نوشت، شوقش بیشتر و بیشتر می‌شد... ۲۵۰۰۰ پوند!... ۴۰۰۰۰!... همین‌طور هزار پشت هزار... «مشارکت»... ها! با «شراکت» بهتر هم می‌شد!... شراکت!... ها! کار درست یعنی همین! کیف می‌کرد!... ها! آها!... هیجانش هی بیشتر! سعی می‌کرد خط به خط آگهی‌ها را بخواند... همه را ضربدر می‌زد!... من کارم راحت‌تر بود... خرده خرده می‌رفتم جلو... دنبال آگهی معینی توی ستون «مشارکت» می‌گشت... دقیق می‌دانست چه بود! یک کسی به‌اش گفته بود... به‌ام تذکر می‌داد که چیزی ست که خیلی‌ها دنبالش‌اند!... یک آگهی معین... «باید ستون‌ها را دقیق بررسی کرد»... از خیلی نزدیک... با کمال دقت! «مشارکت»! شریک برای شیشه پستانک... برای اتومبیل‌های لوکس، برای دشبک لاستیکی... میز و صندلی سبک باغچه... اسباب‌بازی... صادرات سیسمونی... فانتن‌پنز... قلم خودنویس... اداره سینما دست‌کم صدتا!... کالای ورزشی! دوازده‌تا آبجوفروشی... ها! آها!

آها! پیدا شد! یک ردیف کامل: «ماسک ضد گاز»... ها! ماسک ضد گاز! دنبال این بود! «گاز مسکز اینجینیرز، وانتد پرامپتلی یانگ اینجینیر»... استخدام فوری، مهندس جوان، برای ماسک ضد گاز: دقیقاً! دقیقاً همان چیزی که دنبالش بودیم!... از هیجان می لرزید... درست همانی که می خواستیم!... «برای آزمایش ماسک کامل ضد گاز»... «کامل»... «با درآمد مکفی»... «۱۵۰۰ پوند پاداش فوری!... مشارکت تضمین شده»... «سفارش وزارت جنگ»... راست کار ماست! سفارش وزارت جنگ!... «سرهنک ج. ف. ک. اوکالوگام، ویلسدن منشنز، شماره ۲۲. دبلیو، دبلیو، آی»... ۱۵۰۰ پوند پاداش فوری...

گفت: «به به! طالع مان بلندست!...»

باورش می کردم! واقعاً باور می کردم! خوشبینی ش به من هم سرایت می کرد! به شوق می آوردم! ها! درجا! پس چه؟ امیدوار می شدم! بالاخره داریم به یک چیزی می رسیم!  
تا آن وقت آن طور خوشحال ندیده بودمش! آن قدر یکدفعه امیدوار! شاد! آگهی ها حالش را جا آورده بود! همین طور حال من را! وای که چه خوشحال بودیم!

«داریم به برج جوزا نزدیک می شویم!»

این بود کشفش!

دلکک الکی خوش!

«اما توجه، توجه!... باید فوری دست به کار شد!... بعضی انقلاب‌های

کواکب فقط دو دقیقه طول می کشد! باید بجنبیم!»

من که از خدا فقط همین را می خواهم!

«شیش! شیش!»

باز یک راز دیگر!

«مواظب زن‌ها باید بود! همه چیز را می‌ریزند به هم! کوچک‌ترین امواج ما را به تشنت می‌اندازند! سرنوشت‌مان را آشفته می‌کنند! من که زن خودم را زندانی می‌کنم! همین که برگردد!... عجب سلیطه‌ای!...»

چیزی بود که باید می‌دانستم و یادم می‌ماند!... این هم برای خودش چیزی بود!... اما سرهنگ اوکالوگام و ماسک‌های ضدگازش چه؟... با این یارو باید چکار می‌کردیم!... پولش را می‌گرفتیم؟... بااش شریک می‌شدیم؟ چه چیزی در انتظارمان بود؟... سوستن به این چیزها فکر می‌کرد... فرو رفته بود توی مبل راحتی. من را انگار از دور دورها نگاه می‌کرد...

دلی به دریا زدم و گفتم: «آقا!... پس تبت تمام؟...»

«برعکس، این تازه اولش است...»

یکدفعه از جا جست.

«عجب احمقی! جلوی زنم هیچ چیز نگویند! چقدر دهنتان لق است!...» باز هم سفارش کرد... بعد گفت: «... ها، یک کار مثبت بکنید... بروید برام چای بیارید!... بیاریدش آنجا!...»

حالا دیگر من باید پیشخدمت می‌شدم.

گفتم: «سرد شده استاد!... سرد شده!»

رفتم سر اجاق... گشتم... چای را آماده کردم... داشتم توی پستوی زن و شوهر احساس راحتی و خودمانی‌گری می‌کردم!... اما از موقعی که سوستن برگشته بود بوی گند همه‌خانه را گرفته بود... پاهاش وحشتناک بو می‌داد... این را قبلاً هم توجه کرده بودم... به خاطر رطوبت خیابان‌ها بود... در لندن بوی کفش‌ها بیچاره می‌کند آدم را... خودم هم حتماً بوی گند می‌دادم... آنجا از سربازخانه هم بدترست... کفش‌ها تا بگویی چه کنم مثل اسفنج می‌شود!... توی اشکافِ پستو ژامبون بود، یک اشکاف

کوچک کوتاه... یک ساندویچ برای خودم درست کردم... اول به خودم رسیدم!... یکدفعه تق!... تق!... تق!... صدای در...  
پیه‌ست که برگشته! دالی!...

«آه! ملوسکم! عشق من!... فرشته من!...» با دو جَست خودش را می‌اندازد روی سوستن! دوباره نوازش! آه، چقدر دوباره همدیگر را دوست داریم!... دوباره ماچ!... باز هم ماچ!... می‌روند روی کاناپه و همدیگر را ناز می‌کنند... پیه خوراکی آورده، باز هم ژامبون! یک کمی مغز! ساردین تازه!... من هم که آماده‌م!... درست همانی که لازم بود! دارد می‌شود یک شام خودمانی! بروم این‌ها را با گره یک تفتی بدهم! نگاهی می‌کنم و منتظر می‌مانم که بپزد... در و دیوار، اتاق، صندوق‌ها... باز هم صندوق... صندوق‌های طلایی... صندوق‌های سیاه... پس جناب جدّ این گوشه‌ست؟... پرستش اموات!... جیک نمی‌زنم!... دونفری خوش‌اند! آشتی‌کنان است! همه جا پر است از خرت و پرت... انواع و اقسام چیزهای چینی... ماسک... صورتک، آبی، قرمز... درازه‌های پارچه‌ای با طرح و نشان‌های مختلف... باز هم صندوق... از هم وارفته... پاره شده... طومارهایی که از شان می‌زند بیرون... کتاب... همه پارکت پوشیده‌ست از این چیزها... از خانه کلابن کوچک‌تر بود، اما همان‌طور انباشته از خنزرپنزر، دیگر خودتان حسابش را بکنید!...

بعله، حال‌مان بهترست!... چای، شام مختصر جهت تجدید قوا! بنده خدمت می‌کنم! می‌برم برای خانم و آقا!

ها! توی این جور کارها محشرم من! می‌دانم چطور زن و شوهرها را آشتی بدهم! حالا دیگر رفته‌ند توی کیف! دیگر از این مهربان‌تر نمی‌شود! با چه ولعی خودشان را می‌اندازند روی ساردین‌هایی که پخته‌م! جدی! کارشناس کبابم من! واقعاً به این می‌گویند شامِ عشاق! البته خودم هم در

این شادمانی شریک می‌شوم! مایه خوشوقتی م است! هر بار که سوستن  
په را توی بغلش فشار می‌دهد او چشمک می‌زند، زل می‌زند! شیطان  
توی جسمش است، پتیاره!

یارو را هیئش می‌کنم: «حُب دیگر!... راه بیفتیم!»

جدا هم، دیگر وقتش است!

«درست است!... حق با شماست!... به پیش! جوان! بروید که آمدم!»

ها دیگر باید کاری کرد! تا ابد که نمی‌شود خوش بگذرانند!

دستور می‌دهد: «پیه! پیرهن سبزه‌م!...»

بی‌معطلی! زنک می‌رود دنبال یک پیرهن قشنگ برایش... حتماً از توی  
یکی از صندوق‌ها... یک پارچه ابریشم شقّ خوش‌رنگ با خال‌خال‌های  
زرد روشن... می‌گردد و یک چیزهایی پیدا می‌کند و یارو را لباس  
می‌پوشاند، پودر به‌اش می‌مالد، آماده‌ش می‌کند... این هم از کلاهش...  
بعدش چتر!...

دیگر می‌توانیم راه بیفتیم!

«راستی! نشانی را برام پیدا کنید!...»

داشت به همین زودی یادمان می‌رفت! می‌گردم و بریده‌تایمز را پیدا  
می‌کنم. می‌نویسمش... او آهسته آهسته تکرارش می‌کند... «اوکالوگام!  
سرهنگ!... ویلسدن گرین ۴۱... ویلسدن منشنز...»

خوب است! سعی می‌کند از حفظش کند!

«خیلی حُب! خیلی حُب!»

زل می‌زند و ورنده‌ازم می‌کند.

«کفش‌هاتان که افتضاح است!...»

حق با اوست... آه می‌کشد...

«ای بابا، به سر و وضع‌تان برسید!»

غصه‌ش می‌شود از دستم.

یک تکه پارچه می‌اندازد طرفم که کفش‌هام را پاک کنم... یک گوشهٔ  
کیمونوست...

«ظاهر، جوان! سر و وضع!»

خیلی خوب.

یکدفعه یک چیزی یادش می‌افتد: «راستی، بگذارید من حرف بزنم،

خُب؟... نپرید وسط حرفم...»

چشم! حتماً!... این یکی را قول می‌دهم!

پیه می‌خواهد باز ماچش کند... آخرین بوسه!

«خُب دیگر! بس است! راه بیفتیم!»

پسش می‌زند... دیگر وقت این کارها نیست... می‌جهد و به‌دو از راه‌پله

می‌رود پایین...

من هم سریع دنبالش! عجله داریم! امّا پیه رضا نمی‌دهد! نه! ول‌کن

نیست! گریه می‌کند! میومیو می‌کند! نمی‌خواهد توی خانه تنها بماند!

می‌خواهد که با خودمان بیریمش!...

«آه! باید زندانی‌ش می‌کردم!...»

امّا دیگر کار از کار گذشته!

بیرون خانه درجا ملت دورمان جمع می‌شوند... باز یک رسوایی

دیگر... خلاصی نداریم! شروع می‌کنیم مذاکره با پیه! عمداً یک کاری

می‌کند که رهگذرها نگاهمان کنند! گوشش بدهکار نیست! سعی می‌کنیم

سر عقل بیاریمش، سوستن ماچش می‌کند... اصلاً حرف سرش

نمی‌شود... که داریم می‌رویم دنبال قضیهٔ ماسک‌های گاز!... بالاخره یک

کمی حالی‌ش می‌شود... قبول می‌کند امّا باید نازش کرد! شرطش این

است!... باید ببینیم چه هوس کرده!... سوستن خوب می‌شناسدش... پیه

یک خرده راه را با ما می‌آید... تا سر نبش... «آلدرزگیت»... ایستگاه تراموا.  
ها! آنجاست!... مغازه «سیگار - آب نبات»... باید هرچه را که می‌خواهد  
براش بخریم... تنقلات، قاقالی لی... هرچه را که هوس می‌کند، روی  
بساط، بعد پشت پیشخوان... اول یک قوطی بزرگ شکلات، بعد دوتا  
سیگار برگ هاوانا... بعد سه پاکت راحت الحلقوم، بعد یک شیشه  
ادوکلن... ها! داشت تقریباً درست می‌شد... اما نه!... آب نبات کشی هم  
می‌خواهد!... زنکه خون آشام!... برای پرداختن این همه باید همه  
جیب‌ها مان را خالی کنیم! تا قرانِ آخر! سوستن و من هر دو! جمعش  
می‌شود درست همانی که باید بدهیم! آخرین پنی هام را هم ازم  
می‌گیرد!... بالاخره قبول می‌کند برگردد خانه... «گو هوم»... اما با این همه  
راضی نیست... با لب و لوجه آویزان راه می‌افتد... حتی خدافظ هم به ما  
نمی‌گوید...

اتوبوس خط ۲۹! مال ماست! برای ما! ها بدو! جانمی! سوستن

دامنش را جمع می‌کند!... می‌پریم توش!

# Guignol's Band

Louis-Ferdinand Céline

*Traduit par  
Mehdi Sahabi*

Première édition 2007

---



Nashr-e Markaz  
Tehran P.O.Box 14155-5541  
Email: [info@nashr-e-markaz.com](mailto:info@nashr-e-markaz.com)

---

Printed in Iran







دسته‌ی دلک‌ها در کنار سفر به انتهای شب و مرگ قسطنی که آن دو نیز به فارسی ترجمه شده‌اند، از مهم‌ترین آثار سلین، نویسنده‌ی عصبانی و سنت‌ستیز فرانسوی پس از جنگ اول است. ماجرا در زمان جنگ اول می‌گذرد، در محلات پایین شهری لندن، شهری دچار ویرانی‌های جنگ و پناهگاهی برای عناصر وارده‌ای که می‌کوشند از گذشته‌ی خود بگریزند. سلین با تفاله‌های جامعه، آدمکش‌ها، واسطه‌ها، فاجاچی‌ها، بدکاره‌ها، معتادان، و نگردان و حسابکاران مجبور می‌شود، گویی آنان را در کم می‌کند و تیزبینانه و بدبینانه، با حالی از انزجار و نفرت، به جامعه‌ای در حال تباهی و تجزیه می‌نگرد. «دلک‌بازی»‌های قهرمانان این کتاب، درگیری دایمی‌شان با «گزنه» و «عس»، آنا تسیم حاکم بر روحیه و رفتارشان، در ظاهر جلوه‌ی یک نمایش عروسکی را دارد اما در باطن تراژدی عظیمی است که سلین اسنادانه با این بازیگران خلق کرده است.

### از این مترجم با نشر مرکز

مرگ قسطنی لوسی فردیتان سلین

در جستجوی زمان از دست رفته - ویرایش دوم (۲ جلد) مارسل پزوست

مادام بوواری گوستاو فلوبر

تربیت احساسات گوستاو فلوبر